دانلود
رمان



پای گریزی نیست

مهسا رمضانی

“پای گریزی نیست”

به قلم: دل‌آرا دشت بهشت و مهسا رمضانی

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

به نام خدا

فصل اول:

حال فروردین 1402

گاهی گمان میکنی شرایط سخت تر از این نخواهد شد؛ اما خدا انگار منتظر همین جمله است که شرایط را هزار درجه بدتر بکند.

دیشب با هزار غصه خوابیدم، به امید آنکه امروز روز بهتری باشد، حدس بزن چه اتفاقی افتاد؟!

امروز وسط قبرستان ایستاده ام ، نه میتوانم جلوتر بروم و نه میخواهم که برگردم!

جمعیت خیلی زیادی همه جای بهشت زهرا ایستاده است. این تلاطم و شلوغی وسط هفته کمی غیرعادی است؛ ولی همه آمدهاند.

دوربین به دست ها هیچ صحنه ای را جا نمی اندازند و پشت هیچ درختی نمیشود قایم شد. آنها دارند توی صورتها، دنبال نشانه ای از غم میگردند و تمام واکنش ها را ثبت میکنند.

ازتکان دادن دستی توی صورت تا اخمی روی پیشانی و اشکی بر چهره. به امید آنکه کسی من را نبیند، سرم را پایین تر می اندازم و از بالای عینک دودی فریم بزرگم، جمعیت را از نظر میگذرانم. خانواده ی شیلا را

میبینم و ناخودآگاه در خودم جمع میشوم. بدون آنکه بخواهم، نگاهم دنبال یک شخص خاص میچرخد.

بین خانواده ی شیلا نیست؛ اما پیدا کردنش چندان سخت هم نیست. جدا از قد بلندش، مرکز توجه خبرنگاران است.

پوشیده در کت شلوار و پیراهن سیاه، صحرای پنج ساله را در بغل گرفته و سرش را پایین انداخته است. بغضش را از این فاصله میفهمم، امواجش به من میرسند.

دور و برش پر است، پراست از تمام هم صنفی ها وعده ای بازیگر و خواننده. بلاخره در طول این سالها خیلی ها هستند که

میشناسندش و با او مراوده دارند صحرا متوجهم میشود و با ذوق میگوید:

- خاله سارا!

کلی چشم به سمتم می چرخند و من تقریباً یک سکته را رد میکنم. متوجه میشوم کسی از بین جمعیت خانواده ی شیلا میخواهد به من حمله کند؛ اما جلویش را میگیرند. به جایش نگین راهش را پیدا میکند و نزدیکم میشود.

با صدایی خفه پچ پچ میکند:

- واسه چی اینجا اومدی؟ میخوای سوژه بدی دست رسانه؟

از لرزش صدایم متنفرم.

- شیلا خواهرم بود نگین!

ابرو درهم میکند و تندتند میگوید:

_آره، خواهریتو ثابت کردی! حالا برو تا شر به پا نشده

متلک توی جمله اش آتش به جانم میکشد. ببین کجا آخرین دیدار من و شیلا بود! حتی باید آن را هم از دست بدهم. نگین تعللم را که میبیند، غر میزند:

- د برو دیگه!

آهی میکشم و نگاهم را برای بار آخر توی جمعیت میگردانم. تمام توجه او حالا به سمت من است. انگار شات دوربین ها برایش ذرهای اهمیت ندارد.

حالا دیگر خبری از امواج بغضش نیست، شراره های آتش است که به سمتم پرتاب میکند. نفسم را حبس میکنم و بدون اینکه جوابی به نگین بدهم، می چرخم و از محوطه خارج میشوم.

شاید به اینجا آمدنم از اول هم اشتباه بود. آنقدر تند گام برمیدارم که بی شباهت به دویدن نیست!

تقریبا خودم را توی پراید مدل هشتادم پرتاب میکنم. با کلی صلوات و نذر و نیاز، زیاد ناز نمیکند و با استارت سوم روشن میشود.

از محوطه که دور میشوم، تمام احساسات بدم فوران میکند. بغضی که از صبح زود با دیدن فضای مجازی توی گلویم خانه کرده است ، سر باز می کند و صدای شیونم توی ماشین میپیچد.

فکر کن صبحت را با خبر مرگ نزدیکترین رفیقت شروع کنی. آن هم در پست های اینستاگرام و کانال های خبرگزاری تلگرامی!

بعد همه چیزت را رها کنی تا به خاکسپاری اش برسی. حتی نتوانی برای بار آخر صورتش را ببینی

جیغ میکشم:

-چرا بهم نگفتی!

گویی منتظرم شیلا جوابم را بدهد ولی مثل تمام این مدت مرا بی جواب میگذارد.

وقتی بعد از ساعتی جلوی خانه ام پارک میکنم، هنوز هق هق خفه ای مهمان سینه ام است. خداراشکر که بدون وجود همسایه ها یا هرگونه مزاحمتی میتوانم وارد آپارتمان شلوغمان شوم، که این خودش نوعی معجزه محسوب میشود. امروز را مرخصی گرفته ام.

یعنی از صبح که باخبر شدم تلفنی اجازه گرفتم و از آنجایی که معمولا بدون غیبت سرکار میروم، بی معطلی قبول کردند. سوییچ

را از جالباسی پشت در آویزان میکنم وخودم هم قدمی آنطرف تر روی زمین مینشینم.

نگاه خانواده شیلا پیش چشمانم شکل میگیرد. حالا ذهنم قدرت پردازش پیدا کرده است. آن یک نفر که قصد حمله داشت، شراره خواهر شیلا بود. من دیو این قصه بودم و معلوم بود که نمیتوانند مرا تحمل کنند.

حال شراره قابل درک بود، اما او چه؟ چشمانم را میبندم... لعنتی چقدر پیراهن سیاه به تنش نشسته بود. اصلا رنگی هست که به او نیاید؟

با یادآوری چشمان بادامی اش نفسم را حبس میکنم. اولش بغض داشت و وقتی که متوجه من شد... عصبانی بود. از چه؟ زانوهایم را بغل میکنم و لب به هم میفشارم. چرا اجازه ندادند برای بار آخر شیلا را ببینم؟ قاتلش که نبودم! لب هایم میلرزد:

- یعنی هیچ وقت دیگه نمیتونم باهات صحبت کنم؟... دیدارمون موند به قیامت؟

هق میزنم.

- چقدر تو بیمعرفتی آخه!

صدای ناله هایم بلند میشود.

- تنها امیدم برای ادامه زندگی آشتی با تو بود لعنتی!

دستم را به گلویم میرسانم.

- چرا حس می کنم زندگی واسه منم تموم شده؟!

آنقدر در همین گوشه از خانه مینشینم و با شیلای خیالاتم حرف میزنم که نایی برای رفتن به اتاق برایم نمی ماند و همانجا روی زمین به پهلو دراز کشیده و خوابم میبرد.

وقتی صدای زنگ موبایلم بلند میشود، تقریبا زمان و مکان را فراموش کرده ام. گیج وگنگ بلند میشوم و به دنبال کیفم میگردم.

خانه در خاموشی فرو رفته و صدای موبایلم

نزدیک ولی دور است! بلاخره آن را پیدا میکنم ولی تماس خاتمه پیدا میکند. با دیدن نام "مادر" نفسم را فوت میکنم. چیزی از دست ندادهام. یک پیام جدید هم از شماره ای ناشناس دارم. آن را باز میکنم.

"باید باهم حرف بزنیم."

چشمانم را ریز میکنم. با وجود سردردم تایپ میکنم.

"ببخشید. به جا نیاوردم!"

کمی طول میکشد تا جواب دهد.

"آراز توکلی"

خون در رگ هایم منجمد میشود. چشمان بادامی خشمگینش با آن کت و شلوار و پیراهن سیاه در سرم نقش میبندد.

فصل دوم:

شهریور1393

توی راهروی شلوغ دانشکده روی دو پایم مینشینم. شیلا در حالی که مقنعه اش را باد میدهد، غر میزند.

- بعضیا بوی لاشه حروم شده میدن. خو لامصب یه حموم برو! شیمیایی شدم!

با همه حجم خستگی و گرمازدگی ام میخندم.

- شرمنده به خدا. توی این گرما تو رو هم دنبال خودم راه انداختم.

با نوک کفشش به پایم میکوبد.

- ببند دهنتو. خودم دلم خواست. از این به بعد بیخ ریشتم.

دلم به بودنش گرم میشود. دستش را دراز میکند و دستم را میگیرد. باقیمانده کارهای ثبت نام را که انجام میدهیم به کافی شاپ نزدیک دانشگاه میرویم تا به قول خودش شیرینی قبولی ارشدم را از من بگیرد. وقتی آیس پک هایمان را سفارش میدهیم پرچانگی اش گل میکند.

- گفته باشم خوابگاه اینا نمیگیریا، میای مستقیم خونه ما. ننه باباتم که نمیتونن مخالفت کنن. از بیخ و بن مارو میشناسن.

به رویش لبخند میزنم.

- اون که بله. مامان با همه حساسیتش تو رو کاملا قبول داره ولی خب برنامه چیز دیگه ایه.

اخم که میکند توضیح میدهم:

- بابا میگه مستاجر خونه تهرانمون رو بگیم خالی کنه. خودمون بشینیم.

ابروهایش بالا میپرد:

- خودمون؟ یعنی خانوادتم میان؟

- شاید.

- پس مدرسه داداشت چی؟

شانه بالا میاندازم.

- راهنماییشو تموم کرده. بابا میگه دبیرستانو اینجا شروع کنه.

چهره ا ش نارضایتی اش را فریاد میزند.

- پس خونه یزدتون چی؟

- احتمالا بدیم اونو اجاره. البته گمون نکنم مامان دلش بیاد خونه زندگیشو بده دست مستاجر. دعا کن بابا نتونه کاراشو راست و ریس کنه. دلم یکم تنهایی میخواد.

چهره آماده به جنگش نرم میشود.

- حق داری. مامانت فکر می کنه تو هنوز کوچولویی.

تقریبا آه میکشم.

- از نظر اون فقط بچه خواهرش عاقله!

- هنوزم تو رو با یگانه مقایسه می کنه؟

پوزخند میزنم.

- هر ثانیه!

سکوت بینمان برقرار میشود. پشت سر شیلا از قسمت وی ای پی که طبقه بالا قرار دارد چند جوان خارج میشوند.

در نگاه اول آراز را میشناسم. خیر سرمان چهارسال همکلاسی بودیم و همین یک ماه

قبل روز تسویه حساب او را دیدم. با صدای آرامی زمزمه میکنم:

- شیلا یادته گفتم یه پسر ترکمن توی کلاسمون بود؟

تند سرش را تکان میدهد.

- آره کراش کل کلاستون. خب؟

- ضایع بازی در نیار...

- هیییع...

در جا بعد از ابراز هیجانش سرمیچرخاند. آراز متوجه او میشود و می ایستد. چند ثانیه طولانی به شیلا خیره میشود. مثل کارتونها ستاره ها را میبینم که توی چشمانش

میدرخشند. شیلا اول ارتباط چشمی شان را قطع میکند و سرش را به سمت من میچرخاند. خب... چشمان او پرنورتر از چشمان آراز نباشند، کمتر نیست. با حالت خنده داری زمزمه میکند:

- از دست رفتم... خداااا.

خنده ام را به زور کنترل میکنم. آراز تازه متوجه من میشود و گل از گلش میشکفد وبه سمتمان می آید.

- به به سارا خانم.

می ایستم. به همدیگر سلام میکنیم و احوال میپرسیم.

برخلاف تصورم اسمی از پگاه نمی آورد.

- تا جایی که یادمه بچه یزد بودی.

ذوق زده از اینکه شهر مرا به یاد دارد تند جواب میدهم:

- بله. ارشد اینجا قبول شدم. دانشگاه آزاد.

- خیلی هم عالی.

- شما چطور؟

در دلم دعا میکنم جواب مشابه مرا بدهد.

- برای مسابقات اومدم. موقتیه.

نگاهش را به شیلا میدوزد.

- شاید.

زیر پایم خالی میشود. نه اینکه حسابی باز کرده باشم. من هیچ وقت تایپ مورد علاقه امثال آراز نخواهم بود.

آراز همیشه توی چشم بوده است. حق دارد از آدمهای توی چشمی چون پگاه یا شیلا خوشش بیاید. ولی خب... رویابافی که عیبی ندارد! به زور لبخند میزنم.

برایم آرزوی موفقیت میکند و عرض ادبی هم به شیلا و سپس میرود. لب و لوچه شیلا آویزان میشود.

- حتی اسممو نپرسید!

دستم را توی هوا تکان میدهم.

- مدلشه با دست پس میزنه با پا پیش میکشه.

اخم می کند.

- ولی آداب لاس زدنو بلده.

لبم را که گاز می گیرم، می خندد.

- آخ یادم نبود بچه مثبتی. خودم خرابت می کنمم.

سفارشمان که روی میز قرار میگیرد، شیلا دوباره با لب های آویزان شده میگوید:

- یعنی دیگه نمیبینیمش؟

بی حواس میپرسم:

- کیو؟

- همین همکلاسی خودشیفته ات رو. واسه مسابقات چی اومده تهران اصلا؟

- نمیدونم والا روم نشد بپرسم.

رو ترش میکند.

- مرده شور اون کم روییت رو ببره! یه آمار درست و حسابی نمیتونی در بیاری؟

چشمانم را میچرخانم و موبایلم را از توی کیف در میاورم. شماره آراز را پیدا میکنم و برایش مینویسم.

"راستی واسه چه مسابقاتی اومدی؟"

زیاد طول نمیکشد جواب دادنش.

"انتخابی تیم ملی تکواندو"

پیام را به شیلا نشان میدهم. یک "او" کشدار میگوید و مرا به خنده می اندازد. برای آراز تایپ میکنم.

“موفق باشی. پس امیدوارم موندگار بشی و بیشتر همو ببینیم“

واقعا امیدوارم! شیلا موبایلم را از توی دستم میکشد و با نیش تا بناگوش باز شده میگوید.

- توروخدا واسم جورش کن.

به چهره خر شرکی اش نگاه میکنم و به زور لبخند میزنم.

- تا خدا چی بخواد!

اما خدا میخواهد. برای بعضی ها بدون مانع و دست انداز هم میخواهد. خودش جور میشود، بدون آنکه من تلاشی کنم! با پا در میانی خاله لیلا، مادرم راضی شد و خانه آنها ماندگار میشوم. چند روز بعد وقتی روی تخت اتاق شیلا دراز کشیده ام، آراز زنگ میزند و خبر انتخاب شدنش را میدهد و مرا دعوت میکند برای آنکه سورش را بدهد.

هنوز ذوقم کامل نشده است که ته تماسش میگوید:

"راستی اون دوستتم بیار"

نگفتم؟ خدا خودش جور میکند.

فصل سوم

زمان حال:

وارد رستوران که میشوم به دنبال زهرا چشم می چرخانم. برایم دست تکان میدهد و به سمتش گام برمیدارم. از خستگی جسمی و روحی پاهایم را روی زمین میکشم و این از چشم تیزبین زهرا دور نمی ماند. به محض اینکه روی صندلی مینشینم شروع میکند:

- دیشب نخوابیدی؟

چشمانم پر میشود.

- نه بعد از پیامش.

سعی دارد خشمش را کنترل کند.

- من اگر بدونم تو چرا اینقدر خودآزاری!

نفسهای پی در پی میکشم تا جلوی گریه ام را بگیرم. فضای شلوغ رستوران اصلا جای مناسبی برای گریه کردن نیست. کاش قبول کرده بودم و به خانه زهرا میرفتم.

- خیلی خب. تعریف کن.

تلاش میکردم گریه ام را کنترل کنم؟ خب... بی فایده بود. اشکم راه خودش را پیدا میکند.

- منو از مراسم خاکسپاری شیلا بیرون کردن.

- کی؟ آراز؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

- نگین به نمایندگی از خانواده شیلا.

زهرا پرخاش میکند.

- نگین چیکاره حسنه؟

دستمالی از جعبه روی میز بیرون میکشد و به دستم میدهد. اشکم را که پاک میکنم، جواب میدهم:

- ظاهرا همه کاره. اصلا نفهمیدم کی نگین خودشو تو خانواده اونا جا کرد. نامرد انگار

نه انگار که اول رفیق من بود و به واسطه من با شیلا آشنا شد.

زهرا با همان اخم سنگین حرف همیشگی اش را تکرار میکند.

- از همون اول حس خوبی نداشتم بهش. بهت گفتم از این دختره آویزون فاصله بگیر.

آه میکشم

- خودت داری میگی آویزون. من فاصله میگرفتم، اون نمیگرفت!

دم عمیقی میگیرد، مثلا برای کنترل خشمش.

- به آراز پیام ندادی؟

سرم را به نشانه نه به چپ و راست تکان میدهم.

- با شماره جدید بهم پیام داد. شماها چی؟

- یگاه میگفت صبح زنگ زده جواب نداده. گفتم یه چند روزی بگذره یکم حالش جا بیاد بعد بهش زنگ بزنیم تسلیت بگیم.

چشمانش را ریز میکند.

- دیگه به یگاه نگفتم اونقدری حال داره به سارا پیام بده ولی جواب تماس تو رو نه!

لب هایم آویزان میشود.

- یعنی چیکارم داره؟

- قاعدتا اینو باید همون دیشب ازش میپرسیدی. ولی تو همچنان لالی

مظلومانه به او نگاه میکنم

-ترسیدم زهرا. ترسیدم کسی دیگه باشه. یکی از خانواده شیلا شاید!

چشمانش را گرد میکند.

- چرا جناییش میکنی؟!

- اصلا خود آراز... آخرین برخوردمون وحشتناک بود. من اونقدر از تنفرش میترسم که بعد از سه سال هنوز خودمو بهش نشون ندادم!

پیشخدمت بلاخره فرصت میکند برای گرفتن سفارش هایمان بیاید و زهرا برای جفتمان سفارش میدهد. بعد از دقیقه ای که هردو آرامتر شده ایم، میگوید:

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

- اگر کارش واجب باشه دوباره پیام میده یا زنگ میزنه. خواهشا این دفعه مثل آدم جواب بده. تو خطایی نکردی که از کسی بترسی!

سرم را به نشانه "باشه" تکان میدهم و خیلی زود مسیر صحبتمان عوض میشود.

زهرا بعد از فارغ التحصیلی از مقطع لیسانس در آزمون آموزش و پرورش قبول شد و

خیلی زود ازدواج کرد و حالا یک دختر هفت ساله زیبا دارد.

پگاه دوست مشترکمان یا بهتر است بگویم کراش اول آراز قبل از شیلا هم باشگاه خصوصی دارد و یک پسر پنج ساله دارد و فرزند دومش را به زودی زایمان میکند.

قبل از آمدن میز غذا یک عکس دونفره میگیریم و برای پگاه میفرستیم و فحش های زیبایی دریافت میکنیم.

از دوستان دانشگاهم همین دو نفر برایم ماندند، البته زهرا بیشتر چون هردو در تهران زندگی میکردیم. بعد از ناهار از زهرا جدا میشوم و به سمت خانه میرانم.

صحبت با زهرا این نتیجه را داشت که اگر آراز دوباره پیامی فرستاد یا زنگ زد، به آن جواب بدهم. هنوز به او فکر میکنم که موبایلم شروع به زنگ خوردن میکند.

آن را از پشت فرمان و جلوی کیلومترشمار برمی دارم و با دیدن شماره جدید آراز قلبم می‌ایستد. خودم و حواس پرتم را می شناسم؛

پس قبل از پاسخ دادن ماشین را گوشه ای کشانده و متوقف میکنم. دم عمیقی میگیرم و گزینه پاسخ را لمس میکنم. اما صبر میکنم تا اول او صحبت کند.

هنوز شک دارم که شاید آراز نباشد. بعد از تاخیری چند ثانیه ای صدایش به گوش میرسد.

- الو... سارا؟

بغض چنبره میزند توی گلویم.

- ب..بله.

لعنت به این لکنت بی موقع. لعنت به این صدای پر از لرزش.

- سلام. باید ببینمت.

خشک حرف می زند. نمیگوید "خوبی؟" من چرا حالش را نمیپرسم؟

- سلام... تسلیت میگم.

سکوت میکند. تسلیت گفتم؟ بابت شیلا؟ اشکم راه میگیرد. حقیقت مرگ شیلا مثل سونامی به من برخورد میکند!

- آراز... تو میدونستی شیلا..

- آدرسو برات میفرستم. فعلا

بهت زده به صفحه گوشی و به تماس خاتمه یافته نگاه میکنم. قطع کرده بود! تلفن را روی من قطع کرده بود! دوباره لب هایم میلرزد و هق هقم به راه میشود.

صدای تک زنگ پیام می آید، میان گریه پیام آراز را میخوانم. آدرس یک سالن ورزشی در مجتمعی معروف که میدانم متعلق به خود اوست.

انگار که اصلا لازم بوده آدرس بفرستد! جدا از اینکه سرچ کردن در مورد او... کار هر

روز من است! میدانم که طی این سه سال سالنش را عوض نکرده است.

فصل چهارم:
آذرماه 1393-

درحالیکه از شدت سرما مثل بز به خودم میلرزم بار دیگر به خودم لعنت میفرستم که بین آراز و شیلا قرار گرفته ام. شیلا که انگار سرما بر او اثری ندارد، برای بار هزارم خودش را در آیینه وارسی میکند.

غر میزنم:

- بسه دیگه خوشگلی!

به ابروهایش تاب میدهد و رژ لبش را تمدید میکند. نگاهی به جمعیت انبوه پشت شیشه ها میاندازم و مینالم:

- میخوام برم داخل! توروخدا.

اخم میکند.

- آراز گفت نبینم پاشین بیاین فرودگاه. ما رو داخل جمعیت ببینه دعوا میکنه بعدا باهام.

چشمانم را گرد میکنم.

-خب بیمار! اگر قرار بود به حرفش اهمیت بدی باید میتمرگیدیم تو خونه! نه که بیایم تو سرما قندیل ببندیم!

لب و لوچه اش آویزان میشود.

- دلم واسش تنگ شده خب!

نفسم را فوت میکنم. یک دور دیگر میلرزم.

دقیقا شبی که آراز سور داد، هر دو جیک و پیکشان شروع شد. از همان اولین قرار هم خودشان شماره رد و بدل کردند و دوستیشان آغاز شد.

حالا آراز از اولین مسابقات آسیایی اش با مدال طلا برمیگشت. تمام رسانه ها پراز تصویر و صحبت از او شده بود. الحق که مناسب بود برای معروف شدن. برای آنکه همه در موردش حرف بزنند و به چهره اش خیره شوند. من هم طرفدارش بودم. خیلی قبل تراز آنکه معروف شود.

همان موقع ها که مواظب پگاه بود، یا به اسم مواظبت تمام حواسش را معطوف پگاه کرده بود! درها باز میشوند و جمعیت چنان سیلابی خارج میشود که اصلا آرازی دیده نمی شود. ورزشکاران تحت حفاظت وارد ماشین های آماده میشوند و میروند. شیلا فس کرده به سمتم میچرخد:

- ندیدمش که!

دستهایم را جلوی دهانم مشت میکنم و میگویم:

-حالا بریم؟

آه میکشد و بخار دهانش توی هوا پخش میشود.

- بریم.

هنوز قدم اول را برنداشته ایم که برایش پیامک می آید. گوشی را از جیب کاپشن پر زرق و برقش بیرون میکشد و گل از گلش میشکفد:

- آرازه.

قسم می خورم توی چشمانش ستاره ها را میبینم. نیشش بازتر میشود.

- گفته برای فرداشب همو ببینیم.

مثل بچه ها بالا و پایین میپرد.

- دل اونم تنگ شده دیدی؟

به سمت یکی از تاکسی ها میروم و غر میزنم:

- آره دیدم.

پشت سرم می آید.

گفته برم خونه اش حتما می ترسه اول معروفتیش بیرون ببیننش براش شایع در بیارن

یک تاکسی دربست میکنم و باهم مینشینیم. تند تند چیزی تایپ میکند و میگوید:

- بهش گفتم تنها نمیام.

تاکسی که حرکت میکند، بی حوصله به بیرون زل میزنم. اینکه پیش خودم اعتراف کنم من هم دلم میخواست او را ببینم، مرا تبدیل به آدم بدی میکند؟ باز شیلا هیجان زده میشود.

- گفت با سارا بیا.

لبخندی احمقانه خودش را به زور روی لبم جا میکند. خواست من هم بروم؟ شاید دلش برای من هم تنگ شده! دوباره غمگین میشوم. اگر دلش برای من تنگ شده بود به خودم پیام میداد! به شیلا نگاه میکنم.

- من نمیاما. مامانم اجازه نمیده.

- غلط نکن. خودم مامانتو میپیچونم.
همونطور که نذاشتم اثاث کشی کنن تهران و تو رو کشوندم خونه خودمون!

میخواهم مقاومت کنم که برایم پیام می آید. موبایلم را از کیفم بیرون میکشم. از طرف طرف "میلاد بهادری" است. همکلاسی ام در ارشد و هم تیمی آراز در مسابقات آسیایی،که هیچ مدالی نیاورد و به کشور بازگشت.

اخم کرده پیامش را باز میکنم.

"سلام. فرداشب منم خونه آراز هستم. حتما بیا".

پیام را به شیلا نشان میدهم.

- این تحفه چرا خبر داره از قرار تو و آراز؟

شیلا به شکل تابلویی خودش را به کوچه علی چپ میزند.

- چه میدونم والا... شاید... شاید چون کنار آرازه پیامامونو دیده!

بیشتر اخم کردم.

- یعنی یهویی آراز تصمیم گرفته که همراه من و تو به اینم بگه بیاد؟

انگشتانش را در هم میپیچد.

- شاید... یکهویی از دهنم در رفته باشه و به آراز گفته باشم که میلاد از تو خوشش میاد.

چشمانم گرد میشود.

و به آراز نگفتی که من از میلاد خوشم نمیاد؟!

راننده از توی آینه ماشین نگاهمان میکند و باعث میشود شیلا با آرنج به پهلویم بکوبد. با صدای پچ پچ گونه ادامه میدهد:

- چته خب! پسره خوشتیپه، پولداره، ده بارم که بهت پیشنهاد داده. تو هم که دوست پسر اینا نداری! چه مرگته؟

کم مانده است خودم را بزنم. به زور صدایم را کنترل میکنم.

- تو دیوونه ای؟ ننه بابای منو نمیشناسی؟ مامان من بو میکشه! بو میکشه و میفهمه و پا میشه میاد دوباره اون خواهرزاده حور و پریشو میکوبه تو سر من!!!

شیلا مثل همه دفعاتی که حرف از یگانه به میان می آید، برزخی میشود.

- اسم اون دختر خاله از دماغ فیل افتاده تو جلوی من نیار. کاش همون موقع که خالت و شوهرش فوت شدن اینو هم با خودشون میبردن که نیاد خونه شما و بشه بختک زندگی تو!

توی دلم خدا نکنه ای میگویم. چون اگر بلند بگویم شیلا بی توجه به راننده مرا زیر مشت و لگد میگیرد. نفس عمیقی میگیرد و به خودش مسلط میشود.

- فرداشب باهم میریم. بدون وحشی بازی میلادو میبینی و حرف میزنین. ننتم نمیفهمه!

میخواهم مخالفت کنم که اجازه حرف زدن نمیدهد.

- تو کلا دو سال اینجا قراره بمونی و بعد باز میری تو زندون مادرت! پس از جوونیت لذت ببر. مگه خودت نگفتی زیر سایه یگانه کسی منو نمیبینه؟ حالا میلاد تو رو دیده! بدون یگانه! بدون مامانت. چرا همه چیزو به خودت زهرمار میکنی آخه؟

بغضی میشوم از حرف هایش. نه که از دست شیلا ناراحت باشم. بیشتر از مادرم دلگیرم! تقصیر یگانه نیست که آنقدر زیبا و توی چشم است. اگر من هم پسر بودم، بین خودم و یگانه، قطعا یگانه را انتخاب میکردم. نگاهی به نیمرخ عصبی شیلا می اندازم که حالا به من نگاه نمیکند و مثلا قهر است. بین خودم و شیلا چی؟ خودم را جای آراز میگذارم شیلا را انتخاب میکنم. اصلا آراز و قد و قواره اش را چه به من فسقلی!

دست شیلا را لمس میکنم.

- خیلی خب میام. پیچوندن مامانم با تو.

لب هایش به لبخند کش می آید..

- دارمت!

فردا غروب یک دور خودش را تبدیل به عروس میکند، یک دور هم مرا. هر دو از خانه خواهر متاهلش، شراره آماده میشویم. شراره دست به سینه جلوی در اتاق به هردویمان نگاه میکند.

- قبل از ساعت یک خونه این. وگرنه زنگ میزنم امین با ماشین گشت بیاد دنبالتون.

من با استرس میخندم و شیلا میگوید:

- شایدم زودتر اومدیم. تو فقط مواظب باش پیش مامان اینا و شوهرت گاف ندی.

شراره نفسش را فوت میکند.

- حواسم هست به شرطی که قبل از یک خونه باشین. شانس بیارید امین یهو با همکاری جابجا نکنه شیفتشو، بیاد خونه!

شیلا شالش را روی سرش می اندازد.

-هر وقت اومد زنگ بزن جیرینگی میایم.

شراره سر تکان میدهد و برایمان تاکسی خبر میکند. کمی بعد جلوی برج مجللی ازماشین پیاده میشویم. شیلا به نگهبانی خودش را معرفی میکند و او که انگار از مهمانان آراز باخبر است ما را راهنمایی میکند به واحد آراز. قلبم از استرس توی دهانم میکوبد.

توی آسانسور خودمان را چک میکنیم. لحظه آخر شیلا کمی شالم را عقب تر میکشد واز آسانسور خارج میشویم.

آراز خودش در را برایمان باز میکند. شیلا را در آغوش میکشد و با من به گرمی احوال پرسی میکند. وقتی به او قهرمانی اش را تبریک میگویم، صدایم از شدت هیجان میلرزد و باعث میشود از خجالتم گرما به گونه هایم هجوم بیاورد.

سر که میچرخانم میلاد را میبینم. با شیلا به یکدیگر دست میدهند، در حالیکه نگاه میلاد میخ من است. قدش به بلندی آراز نیست اما بلندقامت محسوب میشود. توی کلاس چشم خیلی از دخترها به اوست. او هم شکرخدا با همه گرم میگیرد. راستش را بگویم اصلا

نمیدانم چرا جذب من شده است. من حتی به همکلاسی های پسرم سلام هم نمیکنم. چه برسد به دلبری کردن!

با تعارف آراز قدمی به داخل برمیدارم و دست دراز شده ی میلاد را بی جواب میگذارم.

آراز با شوخی به میلاد میتوپد:

- به سارا دست نده. نامحرم جیزه.

برخلاف تصورم به جای آنکه میلاد ناراحت شود، برق خوشحالی را توی چشمانش میبینم. وقتی شانه به شانه ام میشود تا وارد هال شویم کنار گوشم زمزمه میکند:

- خیلیم عالی!

وقتی روی مبل دونفره مینشینم، خودش را کنارم جا میدهد و شیلا به سمت مبل دیگری میرود. معذب شده پاهایم را به هم می چسبانم. آراز به آشپزخانه میرود و شیلا هم به دنبالش. میلاد جلوی صورتم خم میشود و دیگر نمیتوانم نگاهم را بدزدم. با لبخندی شیطنت آمیز میگوید:

- خیلی بد شد که هیچ مدالی نیاوردم... دلم میخواست مثل تبریکی که به آراز گفتی روبشنوم.

لبخند لرزانی میزنم.

- ایشالا دفعه بعد.

ابروهایش بالا میپرند.

- شانسشو بهم میدی که بعد از قهرمانیم ببینمت؟

گونه هایم دوباره داغ میشود. عادت ندارم به این صمیمیت ها! نگاه خجالت زده ام را که میبیند، میخندد.

- از من میترسی؟

فورا جواب میدهم.

- ابدا. فقط... میشه یکم برید عقب؟

لبخندش را حفظ میکند و کمی خودش را عقب میکشد.

- بفرما... الان جات امنه؟

سرم را تکان میدهم.

- آره. بهتر شد. من خوشم نمیاد غریبه ها بهم نزدیک بشن.

یک ابرویش را بالا میدهد.

- ما سه ماهه که همکلاسی ایم. غریبه حسابم میکنی؟

دست هایم را به هم قلاب میکنم.

- همکلاسی داستانش فرق داره.

سرش را به یک سمت کج میکند.

- من که خواستم از همکلاسی فراتر بریم.
هنوزم میخوام... اگر تو بهم یه شانس بدی!

برای یک ثانیه نگاهم به شیلا می خورد که پشت سر میلاد از توی آشپزخانه شکلک های خل و چلی درمی آورد و آراز او را عقب می کشد.دوباره نگاهم را به میلاد میدوزم.

- اینکه قبول کردم امشب اینجا باشم...

حرفم را نیمه رها میکنم و او شتاب زده توی هوا مطلب را میگیرد.

- ای جونم. پس بخاطر من هم اومدی.

دستش را توی جیب شلوارش میبرد و موبایلش را به سمتم میگیرد.

- بزن پیجتو.

میدانم اگر دستم را دراز کنم، لرزش دستانم رسوایی به بار می آورند، پس آدرس پیج شخصی ام را میدهم و او تند وارد میکند توی موبایلش. از همین حالا پشیمان شده ام.

فکر میکنم مادرم دارد ما را تماشا میکند. در حالی که سعی میکنم توجهم را به ذوق میلاد بدهم زیر چشمی به آشپزخانه نگاه میکنم.

وقتی دیگر شیلا و آراز را در زاویه دیدم نمیبینم، لب و لوچه ام آویزان میشود. در ذهنم تصور میکنم که حتما دارند همدیگر را میبوسند. کاش میلاد کنارم نبود و مشتی در فرق سرم میکوبیدم با این تصورات احمقانه ام!

فصل پنجم

زمان حال:

لب و زبانم به خشکی چوب و دهانم به تلخی زهرمار است. بند کیفم را آنقدر در دستم چلانده ام که شکلش قابل تشخیص نیست. به جای آسانسور یا پله برقی از پله های معمولی انتهای پاساژ بالا می آیم تا زمان بخرم. برای چه؟ نمیدانم! برخلاف تصورم باشگاه تعطیل است و در تاریکی فرو رفته!

موبایلم را از توی کیفم بیرون می آورم و برای آراز مینویسم:

"سلام. باشگاه تعطیله"

فورا جواب میدهد.

"من داخلم."

جواب سلام را نداد. عیبی که ندارد! قلبی که با دیدن تعطیلی باشگاه میخواست آرام شود، حالا با شدت بیشتری شروع به تپیدن میکند.

به سمت ورودی میروم و دستگیره در را پایین فشار میدهم و وارد باشگاه میشوم.

فضای داخلی در تاریکی فرو رفته و بعد از راهرو نور ضعیفی از یکی از اتاق ها دیده میشود. هنوز قدمی از در دور نشده ام که صدای تیکی باعث میشود به قفل در نگاه کنم.

زبانه قفل دیده میشود. مثل طلاقروشی ها از راه دور قفل شده است.

سعی میکنم دم و بازدم آرامی انجام دهم تا دچار حمله عصبی نشوم. آخرین باری که دچار حمله عصبی شدم اتفاق خوبی نبود!

لب هایم را به هم فشار میدهم تا خاطره وحشتناکش از سرم بیرون برود. از کنار درب بزرگ شیشه ای که راهرو و سالن تمرین را از هم جدا کرده، میگذرم تا به اتاق مدیریت برسم. به در نیمه باز آن ضربه میزنم و صدای بم و خشک آراز در راهرو میپیچد.

- بیا تو.

در را هل میدهم و بی آنکه قبلا به اینجا آمده باشم چشمانم بدون هیچ انحرافی مستقیم به سمت میز بزرگ انتهای اتاق میرسد و آرازی که مشکی بینهایت به او می آید! قدم که به سمت داخل اتاق برمیدارم، پاهایم میلرزد. حدودا سه سال پیش آخرین ملاقاتمان بود. کف دستم گزگز میکند و قلبم فشرده میشود وقتی به گونه ته ریشدارش نگاه میکنم.

نه من سلام میکنم نه او. بلاتکلیف وسط اتاق می ایستم و او تعارفی نمیکند. فقط خشمش را با نگاه آتشینش به سمتم پرتاب میکند. کاش حرفی بزند تا زودتر بروم. نه من بیشتر معذب شوم، نه او خشمگین تر شود. چقدر حرف دارم که بزنم. مثلا بگویم

"وقتی شیلا آخرین روزهای عمرش را میگذراند، کنارش بودی؟"

و اگر جوابش آره بود بپرسم" :پس چرا به من خبر ندادی؟"

- شیلا... یه نامه برات گذاشته.

پاکت کاغذ را توی دستش میبینم، از اول که وارد اتاق شدم توی دستش بود؟ مثل تشنه ای که چشمش به آب خورده باشد، به سمتش پرواز میکنم و با صدایی که میلرزد، میپرسم:

- برای من؟

انگار که به گوش هایم شک داشته باشم!

دست هایم را برای گرفتن نامه دراز میکنم ولی او دستش را عقب برده و من با دست های دراز شده جلوی میزش می ایستم.

- به من گفت تا وقتی بهت ندادم، حق ندارم بدونم چی نوشته.

برایم اهمیتی ندارد، اگر هم میدانست. شیلا برای من نامه نوشته است. کسی که تمام این مدت جواب زنگ ها و پیام هایم را نداده بود. بی توجه به حالت دفاعی اش دستم را جلوتر میبرم.

- خیلی خب بدش به من.

دستش را عقب تر میکشد.

- همینجا بخونش... با صدای بلند.

چشم توچشم میشوم با نگاه سیاه بادامی اش. صدای نفس هایش توی اتاق مدیریت میپیچد. یک صحنه کوتاه تداعی میشود توی مغزم. انگار خودم را توی آینه بزرگ و سرتاسری روبروی دیوار اتاق میبینم...

سارای ترسیده که به دیوار چسبیده و توی خودش جمع شده است و آرازی که چهار دست و پا روی زمین خودش را آنقدر به او نزدیک کرده است که میتواند از ورای گردنش موهای او را بو بکشد. صدای نفس هایش را همانقدر نزدیک گوش هایم میشنوم... وقتی که مرا بو میکشید.

با نفس عمیقی خودم را به واقعیت برمیگردانم و آن صحنه توی آینه را که انگار هیچ وقت قرار نیست فراموش شود، به عقب میرانم.

- باشه. میخونم.

نامه را آرام توی دستانم میگذارد و بدون معطلی گوشه آن را پاره میکنم. وقتی تای‌کاغذ را باز میکنم، دستانم میلرزد اما مکث نمیکنم. با دیدن دست خط شیلا اشک توی چشمانم مینشیند "تو کی یاد گرفتی حرفاتو توی کاغذ بنویسی دختر... چقدر زمان داشتی تا خودتو برای مرگ آماده کنی، ولی یه پیام به من ندی!"

اشکم که به روی گونه ام مینشیند صدای فوت عصبی آراز را میشنوم. به او نگاه نمیکنم و شروع میکنم به خواندن:

- سلام سارا جان. امیدوارم حالت خوب باشد...

بغضم با صدای بلند میشکند. نمیدانم چرا توقع داشتم نامه اش را با فحش و ناسزا شروع کند! انگار که خودم هم باور کرده ام حق شنیدن هر فحشی را دارم! آراز سکوت کرده و اجازه میدهد نامه را به سینه بچسبانم و گریه کنم. آنقدر که اشک هایم تمام شود. انگار که او تا آخر دنیا برای من وقت دارد.

- بشین.

گوش میدهم و روی مبل پشت سرم مینشینم. لحظاتی بعد لیوان آبی جلوی چشمانم قرار میگیرد.

- بخور.

این لحن دستوری اش را فراموش کرده بودم؟ همیشه اینقدر جدی و سرد بود؟ نگاهم را تا چشمانش بالا می آورم. سرمای زمستان توی چشمانش خانه کرده است.لاکردار همیشه اینقدر ترسناک نگاهم میکرد؟ والله که نه!

کلافه از ماست بازی ام لیوان را به لب هایم می چسباند و من ترسان از آنکه آب روی لباس هایم بریزد بدون بالا آوردن دست هایم، قلپی میخورم تا دستش را عقب بکشد. به خدا قسم که وقتی عقب میرود صدای دم عمیقش را میشنوم که انگار نفس میگیرد از بوی تنم. و تمام تک تک لحظاتی که اینکار را میکرد پیش چشمانم میرقصد و صدایش به وضوح توی مغزم پلی میشود "لعنتی چرا اینقدر بوی خوبی میدی؟"

اخم میکنم از یادآوری این خاطرات سمی و نامه را بالا میگیرم و میخوانم. انگار شرم دارم از اینکه نامه شیلا توی دستانم است و با شوهرش خاطره بازی میکنم.

" سارای عزیزم میدانم با تو بد کردم. باید به جای نوشتن این نامه جواب تماس و پیام هایت را بدهم ولی امید دارم تا وقتی که هستم به حرفم گوش بدهی. وقتی این نامه را میخوانی که دیگر در این دنیا جایی ندارم و امیدوارم درک کنی که چرا تلاش میکردم تو را در تنگنا قرار بدهم. میدانم که نمیتوانم رفتار بدم را با تو توجیه کنم ولی میخواهم بدانی که من از وجود تو در مهد کودک صحرا باخبر بودم و آگاهانه او را سراغ تو فرستادم. امیدوارم ارتباطت را با صحرای عزیزتر از جانم قطع نکنی. تا وقتی ارتباطش را با جامعه پیدا نکرده است، او را رها نکن.

اجباری نیست و اگر قبول کنی به من لطف کرده ای. یک غافلگیری کوچک هم برایت در نظر گرفته ام که امیدوارم ناراحت نشوی. میبوسمت... رفیق بی وفای تو شیلا"

آنقدر حس بهتری دارم که میترسم حرفی بزنم و دوباره گریه ام بگیرد و همه چیز خراب شود.

- چرا میخندی؟

لبخندم برخلاف میلم بیشتر کش می آید و توضیح میدهم.

- چرا اینقدر کتابی نوشته حالا!

قبل از آنکه سرم را بالا بیاورم، نامه را از دستانم بیرون میکشد. سریع و بی ادبانه نبود

اما چون توقع نداشتم نامه را پس بگیرد، نتوانستم مقاومت کنم. متعجب به او نگاه میکنم. فکر میکنم میخواهد آن را بخواند اما تا میزند و بلند میشود.

- کجا میبریش؟

- خوندیش... رسالت من تموم شد.

به سمت میزش میرود و من سکته میکنم انگار. دلم شیلا یا زهرا را میخواهد که از من بی سر و زبان دفاع کنند!

- اون نامه مال منه.

- نه مال خودمه... مثل همه چیزای دیگه ای که از شیلا برام مونده.

دیدم تار میشود.

- خواهش میکنم آراز اون...

- اسم منو نیار.

صدای خشمگینش آنقدر بلند است که درجا بغضم خفه میشود. به سمتم بُراق میشود.

- بهت گفته بودم دیگه حق نداری اسم منو بیاری! چشاتم واسه من درشت نکن.

حالا سینه به سینه من ایستاده است و من احمق به جای پافشاری روی گرفتن نامه، تنها میگویم:

- بخدا چشامو درشت نکردم.

- چون خود لعنتیش اونقدر درشته که...

حرفش توی هوا پخش میشود. فضا سنگین و نفس خفه کن است. خدا کند بچرخد و برود سمت میزش و این صحنه دراماتیک تمام شود.

- بهت گفته بودم بری... بری و پشت سرتو نگاه نکنی... چرا دیروز اومدی؟

لب زیرینم میلرزد.

- شیلا برای من خواهر بود...

- خواهری که جواب تلفناتو نمیداد.

دوباره دیدم تار میشود.

- مگه ندیدی توی نامه اش چی گفته؟ میخواسته منو تحت فشار بذاره.

- تحت چه فشاری؟

انگار که میتوانم بگویم! ابروهایش توی هم میرود.

- چی بینتون بود؟ چرا جوابتو نمیداد ولی میذاشت صحرا رو ببینی؟ چرا بچه من که بغل هیچ احدی نمیره تو رو از اون فاصله میشناسه؟ کی قراره به منم بگید چی بینتون گذشت که زندگیم توی این دوسال و نیم جهنم بزرگتری شد؟ شدم آش نخورده و دهن سوخته!

تنها سکوت میکنم و پلک میزنم تا تصویرش شفاف شود. باید تصویر جدیدی توی ذهنم ثبت شود برای بقیه عمرم. چون احتمالا دیگر او را نخواهم دید.

- میذاری صحرا رو ببینم؟

آب دهانش را قورت میدهد و قدمی به عقب برمیدارد. چند لحظه طول میکشد تا فرو برود در همان پوسته سرد و بی روح.

- نه!

- برات مهم نیست به حرف شیلا گوش بدی؟

سر تکان میدهد.

- نه... برو.

شوکه از درخواست یکهویی اش قدمی به عقب میروم.

- نامه ام.....

حرفم را قطع میکند.

- گفتم برو.

اخم میکند.

- برو و دیگه هم برنگرد. هرجا منو دیدی راهتو کج کن. هرجا صحرا رو دیدی روتو کن یه ور دیگه. فراموش کن من و صحرا وجود داریم. منم به صحرا یاد میدم فراموشت کنه.

- اما صحرا...

- خدافظ.

تمام حرف هایم پشت سد لب هایم منجمد میشوند. دیگر صحرا را نخواهم دید؟ میچرخد و با نامه من پشت میزش مینشیند.

کاش تا وقتی توی دستانم بود یک دور دیگر آن را میخواندم و توی ذهنم ثبت میشد.

مینشیند و طوری خودش را مشغول نشان میدهد که انگار من وجود ندارم. پاهایم را حرکت میدهم به سمت در. خداحافظی هم نمیکنم. مرا بیرون انداخت! صحرای عزیزم را همراه نامه مادرش از من گرفت. عملا به وصیت شیلا بی توجهی کرد. آنوقت بگویم

خداحافظش باشد؟ حداقل این حق را دارم که در سکوت بروم. ولی ته دلم از خدا میخواهم که نگهدار او و دخترش باشد. همینقدر خاک بر سرم!

فصل ششم

فروردین 1394

با صدای شاگرد اتوبوس از خواب میپرم. مسافرین در حال جمع و جور کردن وسایل خود هستند. به ترمینال رسیده ایم و گوشی توی دستم یک نفس میلرزد. نام "میلاد بهادری" روی گوشی افتاده است. قبل از آنکه گزینه سبز را لمس کنم، تماس قطع میشود. چقدر واکنشش خنده دار بود وقتی فهمید او را با اسم و فامیلی اش ذخیره کرده ام.

مثل بچه ها قهر کرده بود. دوباره که نامش می افتد فورا جواب میدهم و همزمان اتوبوس می ایستد.

- بله؟

- بله و بلا مگه نگفتم گوشی دستت باشه؟... این اتوبوس سفیده مال شماست؟

شوکه شده از تشر یکهویی اش با گیجی میگویم:

- آره... گمونم سفیدیم.

از پنجره سرک میکشم و او را میبینم.

- دیدمت میلاد
- اوکی.

به تماس خاتمه میدهد. گوشی را توی کوله پشتی ام می اندازم و لابه لای مسافرین دیگر از اتوبوس خارج میشوم. میلاد که پای اتوبوس ایستاده است با دیدنم لبخند گرمی میزند. انگار نه انگار که همین چند دقیقه قبل به من تشر زده بود.

مثل تمام این چند ماه رعایت میکند و دستش را دراز نمیکند. به جایش کوله پشتیه ام را از پشتم برمیدارد و روی دوش خودش می اندازد. بعد هم چمدانم را از بغل اتوبوس میگیرد و باهم به سمت ماشینش میرویم. لرز کوتاهی از تنم عبور میکند و از نگاه تیزش دور نمیماند.

-سردته؟

خودم را بغل میکنم.

- صبح زود هنوز انگار سردی زمستونو داره.

برایم در ماشین را باز میکند.

- بشین الان بخاری میزنم.

دویست و شش سفیدش را تازه خریده است. ماشین قبلی اش هم دویست و شش بود ولی قدیمیتر. این یکی صفر است. پشت فرمان مینشیند و قبل از حرکت فکری به حال گرمای ماشین میکند و بعد حرکت میکند.

- چه خبراز یزد؟ خانواده خوب بودن؟

لب و لوچه ام آویزان میشود. خانواده؟ به بیرون زل میزنم.

- سوال من جواب نداشت؟

- خوب بودن.

- این همه فکر کردن داشت؟

دم عمیقی میگیرم.

- یادته گفتم دخترخالم با ما زندگی میکنه؟

- خب؟

- واقعا ازش بدم میاد.

لحنش جدی میشود.

- اذیتت میکنه؟

- نه به طور مستقیم... مامانم زیادی دوستش داره.

- شاید ترحمه!

نگاه از بیرون میگیرم و به نیمرخ میلا میدوزم.

- دوست داشتن یگانه ایرادی نداره. ترحم بهش هم همینطور. ولی اینکه مدام مامانم اونو توی سر من میکوبه هیچ توجیهی نداره!

میلاد با حالتی که انگار میخواهد مقاومت کند و توجیه کند که مادرم هیچ قصدی ندارد، آرام میگوید:

- شاید رفتار یگانه باعث این قیاس شده!

با صدایی عصبانی میگویم:

- رفتار یگانه جز بیشعوری چیزی نیست! خانم جو زده چادری شده، مامانم تو این مدت رفت و اومد، چادری بودن اونو کوبید تو فرق سر من که معلوم نیست تو چی خوردی، معلوم نیست من به تو شیر چی دادم که انقدر بی حجابی، معلوم نیست... من بی حجابم؟

و چنان با تاکید این جمله را وسط ناراحتی هایم بیان میکنم که میلاد جا میخورد و به یکباره من را نگاه میکند.

کم کم لبخند میزند و بعد میگوید:

- نه والا خانم! فقط مادرت حجاب برتر پسنده. به شهرتون چی میگن؟ حسینیه ایران؟ شاید تفکر غالب اونجا یا حداقل مامانت اینه که حجاب برتر چادره. وگرنه قربونت برم، تو نه بی‌حجابی، نه اینکه تیپ و ظاهرت مشکل داره.

به او زل میزنم و به تعاریفش از خودم گوش میدهم. چطور او و محبتش را در ابتدا نادیده گرفته بودم؟ حالا میفهمیدم که نیاز دارم کسی اینطوری از من تعریف کند واینطوری حتی تمام چیزهایی که ندارم را به رویم بیاورد.

شاید حتی خوشگل هم باشم، ولی اینکه یک نفر جلوی چشمم از من تعریف میکند، تمام آن حس های بدی را که مادرم توی دلم

کاشته، بیرون میکشد. میلاد دارد تمام غصه هایم را پاک میکند. کلی قربان صدقه ام میرود و بعد میگوید:

- فردا چی کاره ای؟

در حالی که برای ثانیه ای نگاهم به سمت گوشیم رفته است، غر میزنم:

- باید برم کلید خونه رو از مستاجر بگیرم، خونه رو خالی کرده...

به جای واکنش نشان دادن به این جمله ام، آرام میگوید:

- کی بهت پیام داد؟

به نیمرخش نگاه میکنم. حالا دارد به جلو نگاه میکند ولی مشخص است همان یک لحظه که چشم من به سمت گوشی رفته است، او هم این قضیه را دیده است.

- چی؟

خیلی معمولی میگوید:

- آخه وقتی پیامشو دیدی اخم کردی، یه جوری که انگار مزاحمه!

و بعد با یک ابروی بالا انداخته به من نگاه میکند.

- مزاحم داری عزیزم؟

ته دلم کمی قیلی ویلی میرود از اینکه اگر مزاحم داشتم حتماً او به خدمتش میرسید و بعد میگویم:

- مزاحم که هست!

صورتش در هم میرود.

- تو هم میشناسیش...

انگار لحظه به لحظه در هیزم عصبانیتش نفت بیشتری میریزم.

- بابا این دختره نگینه... دهنمو سرویس کرده...

سری به معنای تعجب همراه با اخم تکان میدهد و بعد میگوید:

- اینجوری حرف نزنا... دهنمو سرویس کرده یعنی چی! اصلا به فاز سارا خانم مثبت نمیاد!

میدانم که خیلی خوشش نمی آید اینطوری صحبت کنم؛ ولی خب این چیزی نیست که معنی بد داشته باشد. همه دخترها از این مدل کلمات استفاده میکنند.

- خب اعصابمو خرد کرده، راضی شدی!

تک خنده ای میکند و بعد میگوید:

- آره، راضی شدم... حالا چرا این دختره اعصابتو خرد کرده!

نفسم را با فشار بیرون میفرستم و میگویم:

- میگه منم باهات بیام.

متعجب و ناراحت میگوید:

- کجا بیاد؟ مگه خونه باباشه؟ رو نده بهش بابا!

دست هایم را از هم باز میکنم به نشانه اینکه من این کار را نکرده ام و بعد با صدای نیمه بلند میگویم:

- مگه من بهش رو میدم؟ اون چسبیده به من!

او هم مانند من انگار نگین را در ذهنش تصور میکند که غر میزند:

- چسبیده به من... چسبیده به من... بیخود کرده اصلا فقط تنها کسی که میتونه به تو بچسبه منم!

بعد با یک حالت عجیب و غریب میگوید:

- حالیته؟

جمله اش همراه با مقداری خنده است که یعنی دارد شوخی میکند.

با همان خنده میگویم:

- حالیمه بابا، حالیمه.

چیزی ته دلم زنگ میزند. این حرفی که میزنم چقدر از ته دل است؟

دوباره فکر نگین موذیانه به سرم هجوم می آورد و بهانه ای میشود تا حس تلخ سوالی که از خودم پرسیده ام، فراموش کنم. با اینکه خیلی از حضور نگین در خانه ام حس خوبی نمیگیرم اما او تنها کسی است که گاهی وقت ها تشویقم میکند به فعال بودن و درخمودگی فرو نرفتن.

حالا که باید از خانه پدر شیلا بیرون بیایم، حالا که بهانه ای پیدا کرده ام تا کمتر حرص بخورم که چرا به مرید و مراد دل خودم نرسیده ام، شاید بد هم نباشد نگین با من هم خانه شود! توی پیامش هم همین را نوشته بود.

»جیگرجون، من وسایلمو جمع کردما!«

به این فکر میکنم که حتی به او هنوز بله نهایی و قطعی را نداده ام که او پیام این چنینی فرستاده است. شاید برای همین رفتارهایش است که کسی با او ارتباط نمیگیرد! از بس که چسب و کنه است...

وای اگر میلاد بفهمد از چسب و کنه استفاده کرده ام باز غر میزند که شبیه بقیه دخترها صحبت نکن. ولی خب نگین واقعاً کنه است، از وقتی که با ماهمکلاسی شده است، هیچکس روی خوش به او نشان نداده است؛

نگین در واقع از ورودی های پارسال است. اما چون این وسط دو ترم را به دلایلی نامعلومی مرخصی گرفته است، حالا از ترم بهمن با ما همکلاسی شده است و هیچکس با او جور نمیشود... به جز من! که این جور شدنمان حرص میلاد را درآورده است. نگین

حتی خودش را در نصف قرارهای من و شیلا یا من و زهرا جای میدهد. زهرا هم از او خوشش نمی آید.

تمام روز را با میلاد میگذرانم و سر غروب وقتی به خانه شیلا میرسم، تا باز شدن در توسط دربازکن و رسیدنم به حیاط، شیلا را میبینم که تقریبا توی هوا پرواز میکند.

چشم هایش چراغانی شده اند. صورتش میدرخشد. لب هایش، موهایش، اصلا تمام وجودش زیباتر شده است و هرچه فکر میکنم نمیتوانم حدس بزنم چه تغییری کرده است. مرا توی آغوشش می فشارد.

- ووی سلیطه چرا نمیای خونه، مردم تا برسی!

متعجب به او نگاه میکنم.

- چرا چی شده؟ خب زنگ میزدی!

مرا عقب میکشد.

- نه باید حضوری میگفتم تا واکنشت رو ببینم.

- چیو بگی؟

لپ هایش گلُی میشوند و در چشمم زیباتر به نظر میرسد.

- آراز ازم خواستگاری کرد. یه خواستگاری رویایی، مثل خارجیا جلوی پام زانو زد. با یه حلقه...

او میگوید و من شل میشوم. سخت است که کنار دیوار نیستم تا به جایی بچسبم! آب دهانم را قورت میدهم.

او میگوید و میگوید و میگوید و من میفهمم چرا زیباتر به نظر میرسد. زنها وقتی پرستش میشوند به اوج زیبایی میرسند. دیدم تار میشود.

- برات خوشحالم شیلا

او هم چشمانش از اشک برق میزند. با دستانش صورتم را قاب میگیرد.

- الهی قربونت برم، گریه نکن. تو آبجی منی، من آرازو از تو دارم.

دوباره در آغوشش فرومیروم. گریه ام را به پای خوشحالی ام میگذارد. خوشحالم؟ به خاطر شیلا قطعا بله؛ ولی آراز... باید این عشق یک طرفه مسخره و کراش گونه را در دلم دفن کنم. آراز دیگر به نام شیلا سند خورده است. حالا قرار است شوهرخواهر من باشد، نه هیچ چیز دیگر!

فصل هفتم

اردیبهشت 1402 زمان حال:

صدای شادی بچه ها توی حیاط پیچیده است و من از گرمای دست های حلقه شده دور گردنم لذت میبرم. خانم ساغری نزدیکم میشود.

- بیا بذارش روی تخت، کمرت درد میگیره.

میخندم:

- حتی توی خوابم دستاشو محکم دور گردنم حلقه کرده.

کمی نزدیک میشود و دستش را آرام روی موهای صحرا میکشید که باعث میشود بچه زیر لب غرغر کند. ساغری که متوجه تنش بدن صحرا نشده است، آرام زمزمه میکند:

- بچه ی بیچاره... خیلی خب، بیا حداقل روی مبل بشین. کمرت داغون میشه.

به دنبالش به سمت دفتر راه میافتم. این بساط هر روزه من و صحرا در این مهد است. تمام این یک ماه گذشته را در همین وضع بودیم. از در وارد میشد، یک نفس اسمم را صدا میزد و مستقیم در آغوشم میخزید. گاهی فکر میکنم ساغری مرا نگه داشته است تا از صحرا مراقبت کنم، چون کارایی دیگری ندارم. روی مبل مینشینم و به سختی بچه را در بغلم جابجا میکنم.

به وضوح وزن کم کرده است. حسی به من میگوید در خانه بیقرارتر است. دم ظهرها به سختی از من جدا میشود. قبلا که شیلا زنده بود، راحت تر دل میکند.

- پدرش که اول تماس گرفت و گفت دیگه صحرا نمیاد مهد، میدونستم پشیمون میشه.
صحرا بچه ای نیست که بتونه راحت با کسی کنار بیاد. مخصوصا حالا که مادرش هم...

با بغض به صورت معصوم و غرق خوابش زل میزنم. موهای موج دار سیاهش صورت سفید و لپ گلی اش را در بر گرفته اند.
چشمان بادامی اش هم که ارثیه حلال پدرش هستند.

آه میکشم. پدر بی معرفتش... که تصمیم داشت صحرا را از من بگیرد! نگاهم را میدوزم به صورتش و به خاطر می آورم یک هفته ای را که آراز او را از من دور نگه داشته بود. جان کنده بودم انگار... تصویر مژگان تاب برداشته اش در حین خواب در روزهای گذشته کابوسم شده بود.

تلفنم زنگ میخورد. فورا بی صدایش میکنم تا صحرا را بیدار نکنم و بعد به شماره ناشناس چشم میدوزم. برای لحظه ای تنم میلرزد که نکند خانواده شیلا باشند و خبردار شده باشند که من در مهد کودک صحرا مشغولم. تصمیم میگیرم جواب ندهم اما شماره آنقدر پیگیر است که برای بار دوم هم تماس میگیرد. هر کس که هست تا زمانی که من جواب ندهم ول کن نخواهد بود.

با آرامترین صدای ممکن به تماس پاسخ میدهم

-بله بفرمایید...

برخلاف انتظارم که فکر میکنم کسی از خانواده شیلا پشت خط باشد؛ شخصی غریبه

پشت خط است. گرچه که از طرف این خانواده است اما به آن منظوری که من فکر میکنم نیست.

- سلام سرکار خانم سارا...

مکثی میکند و بعد فامیلم را تکرار میکند، انگار که دارد از روی متنی به فامیلی ام دست پیدا میکند.

- ریاحی.

با صدایی پر استرس زمزمه میکنم:

- بفرمایید.

صدایش پر صلابت، رسا و جدیست.

- عرب پور هستم، وکیل حقوقی سرکار خانم شیلا احمدی نیا.

برای لحظاتی هم از تنشم کم میشود و هم به آن اضافه میشود. مابین دنیایی از سرگردانی و ترس فکر میکنم که حتماً آراز گفته است از لحاظ حقوقی جلوی دسترسی من به دیدن صحرا را بگیرند. در عین حال از شنیدن نام شیلا چشم هایم تر میشود.

- بفرمایید.

- مزاحم شدم که بهتون بگم امروز رأس ساعت چهار به منزل خانم شیلا احمدی نیا تشریف بیارید برای قرائت وصیت نامه ایشون!

برای لحظاتی جا میخورم. بهت زده از شنیدن چیزی که به من هیچ ارتباطی ندارد به صحرا که مجدد در آغوشم تکان میخورد، نگاه میکنم و بعد میگویم:

- من؟

مرد با همان صدای رسا میگوید:

- بله. فراموش نکنید که رأس ساعت چهار باید اونجا باشید و...

قبل از اینکه جملاتش ادامه پیدا کنند، آرام میگویم:

- فکر کنم اشتباه شده. من هیچ اطلاعات حقوقی ندارم؛ اما اینو مطمئنم که وصیتنامه در حضور افراد نزدیک به شخص خونده میشه. من جزئی از اون خانواده نیستم آخه.

حرفم را با شکیبایی گوش میدهد و بعد از اتمام جمله ام میگوید:

- بله البته که حق با شماست اما داخل وصیتنامه متوفی از شما هم اسم برده شده پس باید حتماً در محل حضور داشته باشید تا وصیتنامه در حضور تک تک اشخاصی که نامشون آورده شده خونده بشه. همینطور که شما فرمودین اعضای خانواده مرحومه هم حضور دارن... میبینمتون خانم. خدانگهدار.

ناباور کلمه خدانگهدار را زمزمه میکنم و بعد گوشی را از کنار گوشم پایین می آورم.

احساس میکنم که داغ کرده ام. از اینکه باید در کنار خانواده شیلا بنشینم و به آخرین حرف هایی که او بیان کرده است گوش بدهم،

بغض میکنم و از اینکه میدانم آنها اصلا دوست ندارند من را آنجا ببینند، میترسم.

وقتی ساعت تحویل گرفتن صحرا میشود، خودم را به هر زوری هست از آغوش گرم او جدا میکنم و زودتر از رسیدن آراز یا هر کسی که به دنبال صحرا می آید، در دفتر مخفی میشوم. وقتی بعد از پایان ساعت کاری توی ماشین مینشینم، گوشی به دست چند دقیقه به این فکر میکنم که باید با کسی صحبت کنم؟

مغز گند گرفته ام یاری نمیکند و بعد از کلی بالا و پایین کردن مخاطبینم به زهرا زنگ میزنم و ماجرا را تعریف میکنم.

زهرا تقریبا خودش را توی تلفن جا میدهد تا موهای سرم را بکشد.

- خدا تو رو ذلیل نکنه، خب زنگ بزن به اون آراز دردگرفته. این دیگه فکر کردن دارهههه؟؟

در برابر جیغ آخرین کلمه، تند تند "باشه" میگویم و قطع میکنم. چند بار نفس عمیق میکشم تا به خودم مسلط شوم. من آخر زنگ بزنم به آراز چه بگویم؟ آنهم وقتی در آخرین دیدار از من خواست هیچ جوره سر راهش قرار نگیرم! اصلا چه کاری است! نمیروم

گوشی را توی کیفم می اندازم و استارت میزنم. ذهن درگیرم چند دفعه مرا تا مرز

تصادف میکشاند. در خانه هم وضع بهتری ندارم. ناهارم را هم بدتر از همیشه میخورم.

اگر خودم را وزن میکردم قطعا متوجه عمق فاجعه میشدم. یاد میلاد می افتم. همیشه غر میزد که این همه غذا می خورم چرا چاق نمیشوم. چشمانم را میبندم و سعی میکنم او را تصور کنم. قد بلند... موهای مشکی... شانه های پهن... چشمان بادامی... صبر کن.

چشمان میلاد که بادامی نبود! اتفاقا درشت بود با ابروهای هشتی طبیعی و مردانه. چشمانم را باز میکنم و مشتی وسط سرم میکوبم. با صدای زنگ موبایل از جا میپرم. نام بابا روی گوشی افتاده است.

گزینه سبز را لمس میکنم و آن را کنار گوشم میگذارم تا اول بابا حرف بزند. آخر سابقه

دارد که مامان ناامید شده از پاسخ ندادن هایم، دست به گوشی بابا برده است. پس صبر میکنم تا اگر مامان بود تماس را قطع کنم ولی صدای بابا توی گوشم میپیچد و روی جانم مینشیند.

- سارای بابا؟

- سلام بابا خوبی؟

- مرسی دخترم تو خوبی؟ چیکار میکنی؟

روی مبل مینشینم و پاهایم را توی شکمم جمع میکنم.

- مرسی خوبم. الان ناهار خوردم. شما خوبی؟

- الحمدلله مامانت نگرانت بود. میگفت جواب تماساشو نمیدی.

مکث میکنم. بابا صدایم میزند.

- سارا جان؟

نفسم را رها میکنم.

- بهش بگید خوبم. نگرانم نباشه.

- چرا خودت بهش نمیگی؟

پیشانی ام تیر میکشد.

- هنوزم با یگانه اوکیه؟

- دخترم!

کلافگی در لحن بابا پیداست.

- یگانه یادگار خواهرشه. امانته دستش. نمیتونه ازش دست بکشه.

- کاش من امانت خواهرش بودم.

بابا ساکت میشود از صدای لرزان و بغض آلودم. اشک دیدم را تار میکند.

- قطع میکنم بابا.

- خداحافظت دخترم.

- خدافظ.

گوشی را به لبم فشار میدهم. دندان هایم را هم روی هم. حرصم خالی نمیشود. سرم را به پشتی مبل میکوبم.

- لعنت بهت یگانه. کاش همراه خانوادت مرده بودی، کاش هیچ وقت از اون ماشین لعنتی بیرون نمیکشیدنت.

چند بار سرم را به پشتی میکوبم. شاید تلاشی احمقانه برای آسیب زدن به خودم که با زنگ مجدد تماس ناکام میماند. ابتدا فکر میکنم مامان یا بابا باشد، ولی با دیدن نام آراز، سیخ می ایستم. تعلل میکنم برای پاسخ دادن. آب دهانم را قورت میدهم. در نهایت قبل از آنکه قطع شود، پاسخ میدهم.

- بله؟

- سلام... خوبی؟

لب به هم میفشارم تا بغضم نترکد. چرا اصلا بغض میکنم؟ او فقط پرسید "خوبی"! نه هیچ جمله محبت آمیز دیگری! آخ... سارای احمق.

- الو؟ هستی؟

- سلام. بله؟

میشنوم صدای فوت کردن نفسش را.

- عرب پور بهت زنگ زد؟ برای جلسه امروز.

- آ آره...

- خب؟

- نمیام. دلیلی نداره اومدنم.

- ولی باید بیای. بدون حضور تو وصیتنامه رو نمیخونه.... حداقلش اینجا باش تا صحرا ساکت باشه.

میدانم رفتنم اشتباه است و وقتی برگردم حالم به مراتب بدتر از حالا خواهد بود.

- خانواده شیلا نمیخوان منو ببینن.

- خبر دارن که اسمت توی وصیت نامه اس. نگران نباش.

سکوتم را که میبیند، ادامه میدهد.

- ساعت چهار. خونه خودمون.

- اوکی.

منتظر نمیمانم تا خداحافظی کند. من زودتر قطع میکنم. ساعت دیواری نزدیک سه را نشان میدهد.

میپرم توی حمام و دوش میگیرم و در سریعترین حالت ممکن بدون هیچ آرایشی با لباس سیاه خودم را به خانه شیلا میرسانم.

البته اگر میخواستم آرایش کنم هم چیزی به جز یک رژ لب قهوه ای نداشتم. از آخرین بار که میلاد تمام لوازم آرایشم را بیرون ریخته بود، رغبت نداشتم هیچ لوازم آرایشی بخرم.

چیزی حدود پنج، یا شاید شش سال قبل.

وقتی جلوی آپارتمان شیک شیلا پارک میکنم، غم به دلم چنگ می اندازد. آخرین بار که از این خانه بیرون زدم، شیلا در خانه نبود. من بودم و صحرا و... آراز!

همهمه آن روز خانه در گوش هایم مینشیند. تقریبا توی راهرو درگیر شده بودیم واگر وحشت از آگاهی صحرا نبود، معلوم نبود پیروز واقعی آن درگیری چه کسی است!

دم عمیقی میگیرم و نم جا گرفته در گوشه چشمانم را پاک میکنم. برای آراز تنها یک جمله کوتاه مینویسم. "من جلوی آپارتمانم."

او هم کوتاه جواب میدهد:

"بیا بالا"

ماشین را پارک میکنم و پیاده میشوم. تمام مسیر نگهبانی و آسانسور تا باز شدن درواحد، تقریبا نفسم را حبس میکنم. وقتی از کنار قامت بلند آراز رد و وارد خانه شیلا میشوم، حس میکنم از همیشه ریزه میزه تر شده ام نمیدانم کدام یک دردناکتر است.

دیدن عکس بزرگ سیاه سفید از چهره جذاب شیلا در روبروی ورودی خانه. یا دندان قروچه شراره در کنار مادر رنجورش!

سلامم را کسی جز آقای عرب پور پاسخ نمیدهد. روی نزدیکترین مبل به ورودی می نشینم. آراز در را میبندد و به سمت وکیل رفته، کنارش مینشیند. هیچ صحبت اضافه ای رخ نمیدهد. کیفی باز میشود وعرب پور یک

پاکت بزرگ بیرون می آورد و شروع میکند به خواندن اموال شیلا از زمین و خانه گرفته تا طلاها و حساب بانکی و ماشینش. من در تمام مدت به جوراب های زمینه مشکی با گل های بابونه ام نگاه میکنم.

- طبق وصیت مرحومه شیلا احمدی نیا تمامی اموال طبق قانون و دین اسلام بین سه ورثه، یعنی مادر، همسر و دختر ایشون تقسیم میشه. به جز سهم ایشون از این واحد آپارتمان یعنی سه دانگ که طبق خواسته خود خانم شیلا احمدی میرسه به سرکار خانم سارا ریاحی.

تا وقتی شراره با صدای جیغ مانندش "چی؟" نمیگوید، متوجه نمیشوم که منظور وکیل من هستم. سرم را بالا می آورم و با گیجی تکرار میکنم.

- چی؟

وکیل فرصت نمیکند توضیحی بدهد، چون شراره سرپا ایستاده و به او پرخاش میکند.

- این وصیتنامه جعلیه. معلومه با آراز و این دختره ساخت و پاخت کردین. چقدر سیبیلتو چرب کردن جناب عرب پور که شرفتون رو فروختین!

وکیل جدی میگوید:

- احترام خودتونو نگه دارید خانم!

شراره رو ترش میکند:

- برای کی؟ فکر کردین من خرم؟ از دستتون شکایت میکنم. الکیه مگه؟ مگه شهر هرته! اگر گذاشتم یک قرون به حساب این وزه خانم بیاد درسته!

عرب پور کاغذهایش را جمع میکند و در حالی که آنها را داخل پاکت میریزد، میگوید:

- اگرچه شما جزو وراث نیستید و من اصلا وظیفه ندارم براتون توضیح بدم. ولی خانم شیلا احمدی نیا در صحت و سلامت کامل عقلی بدون حضور همسرشون اومدن دفتر و این وصیتنامه رو تنظیم کردن. ضمنا بنده وکیل قانونم و میدونم چطور تمام جوانب قانونی رو رعایت کنم. پس بهتون اطمینان میدم شکایت شما ذره ای وجهه قانونی نداره. روز خوش.

می ایستد و به سمت در میرود. من در بهت مانده فقط با نگاهم او را دنبال میکنم و اصلا نمیفهمم شراره کی خودش را به من رسانده و دور از چشم آراز و وکیل که بیرون از خانه حرف میزنند، محکم روی گونه راستم میکوبد.

- چطور روت شد لشتو بیاری تو خونه خواهر من؟

دستم را به گونه ام میرسانم و با چانه لرزان به اویی زل میزنم که کل هیکلش میلرزد.

- کم در حقت محبت کرد؟ نمک خوردی و نمکدون شکستی! زیر پای شوهرش نشستی و دقش دادی بس نبود؟ که حالا دست گذاشتی

روی خونه اش؟ اونم خونه ای که عاشقش بود؟

هق هقش فضای خانه را پر میکند. مادرش به سختی نام او را تذکرگونه صدا میزند اما کارساز نیست. شراره به سمت او برمیگردد:

- ها؟ شراره چی؟ مامان مگه ما کوریم؟ مگه نفهمیم؟ چرا شیلا باید با میل خودش بیاد خونشو بده به کسی که با شوهرش بهش خیانت کرده؟

میخواهم از خودم دفاع کنم.

- من خیانت نک..

- خفه شو.

در هال باز و بسته میشود و آراز حرف میزند.

- چه خبرته شراره؟ من اینجا آبرو دارم! صدای جیغ و دادت تو کل ساختمون پیچیده!

شراره به او هم میپرد اما نه به شکلی که به من پرید، ابهت آراز اجازه پاچه ورمالیدگی نمیدهد انگار.

خاله لیلا هم که آرام آرام اشک میریزد. از کنار جر و بحثشان آرام و بیصدا به سمت در هال میروم و خارج میشوم. وقتی بند کفش هایم را میبندم، در پشت سرم باز و بسته میشود.

- ممنون که اومدی.

بدون آنکه برگردم جواب میدهم.

- صحرا که نبود... بهرحال اومدن و نیومدنم فرقی ایجاد نمیکرد. من سهم مشخص شده رو میبخشم به صحرا. فعلا

می ایستم و به سمت آسانسور میروم اما قدمی دور نشده مچ دستم کشیده میشود.

- ببینمت.

مرا در ثانیه میچرخاند. تلاشم برای رو گرفتن انگار کارساز نبوده است. چشمانش برق میزند. آن هم برق خشم.

- شراره زد؟

از پس پرده اشک لبخند غمگینی می زنم.

- درد نداشت... سِر شدم!

به زور دستم را از مشت محکمش خارج میکنم. هنوز عصبانی است ولی میدانم همین حد باقی خواهد ماند. قرار نیست از من دفاع کند. قرار نیست بخاطر من با کسی درگیر شود.

توی اتاقک آسانسور قرار میگیرم. هیچ آسمانی به زمین نخواهد آمد. هیچ کس برایم دعای خیر نخواهد کرد. دیگر هیچکس برای من قدمی برنخواهد داشت.

اشک هایم راه خودشان را پیدا میکنند. شیلای دیوانه! تصمیمات عجیب و غریبت تا بعد از مرگت هم ادامه خواهند داشت!

فصل هشتم
مهرماه 1394

از روی صندلی همراه بلند میشوم و خودم را نزدیک شیلا که زیر دست آرایشگر اصلی است، میرسانم. با لبخندی به صورت قرص ماهش نگاه میکنم. همینکه آرایشگر برای لحظه ای از او دور میشود، شیلا چشم هایش را باز میکند و آرام میگوید:

- ببین این اجازه نمیده من خودمو ببینم، به نظرت قشنگ شدم؟

قشنگ؟ قشنگ توصیف یک لحظه اش است. انگار یک تکه ای از خود ماه است که جدا شده و افتاده است توی زمین.

- ماه شدی، ماه.

میخندد و میگوید:

- دروغ نگیا! سارا تو همیشه راست میگفتی، اگه بلند شم ببینم زشت شدم، کتکت میزنم!

میخندم به دنبال آرایشگر میگردم. میبینم که رفته است با گوشی اش صحبت کند. از فرصت استفاده میکنم و به حرف زدنم با شیلا ادامه میدهم تا یادم برود که امروز روز عقد او و کسی است که من سال هاست به او دل بسته ام.

حرف میزنم و تصور میکنم که امروز فقط روز عقد شیلا و نامزدش است و به این فکر نمیکنم که نامزدش کیست.

- وای خیلی استرس دارم...

اخمی میکنم و آرام میگویم:

- چه استرسی آخه دختر خوب؟ همه چیز روی روالهِ!

این کلمه را تازه یاد گرفته ام و هی زرت و زرت به کارش میبرم. شیلا ادایم را در می‌آورد.

- با این وضعیتی که هستش، چه روالی آخه؟

خیره نگاهش میکنم و حرفی نمیزنم. او انگار اما دلش پر است.

- خانواده آراز که خبری ازشون نیست و با این ناراحتی که از ازدواج ما به دل گرفتن، همه چیز پیچ تو پیچ شده. یعنی خدا شاهده اگه راضی نشن به عروسیمون، من همین عقدو به عنوان عروسی در نظر میگیرم و همینجوری میرم سر خونه زندگیم! یه بار استرس روز جشن کنار فامیلی برام کافیه، دیگه نمیخوام دوباره ازم بپرسن پس چی شدن این خانواده داماد!

کمی مکث میکند و مسیر صحبت را به سمت خانواده خودش میبرد.

-سختگیری های بابای خودم که به کنار...

به میان حرفش میپرم و میگویم:

- شیلا، هر دختری پدرش موقع ازدواج سختگیری میکنه.

به معنای نه سر تکان میدهد و میگوید:

- بابای من فرق داره، یه بازنشسته نظامی خیلی بیشتر از پدرای دیگه سختگیره.

خب این یک مورد را حق دارد. تا حدی با سختگیری های پدرش آشنا هستم؛ ولی خب شاید از دید یک غریبه حق را به پدرش بدهم که نگران سرنوشت فرزندش باشد.

- از یه طرف میگم تفاوت مذهب که نداریم. هر دو اهل سنتیم. اینم شد بهانه که چون دختره ترکمن نیست نمیایم؟ آراز میگه این رشته سر دراز دارد، حتی اگر من ترکمن هم بودم اونا نمیومدن... وای خدایا دارم کلافه

میشم! احساس میکنم امروز همه میخوان بپرسن که چرا یه چیزی کمه.

در حالی که به آمدن آرایشگر نگاه میکنم، با خنده میگویم:

- تو هم براشون بخون چرا در گنجه بازه، چرا دم خر درازه.

برای اولین بار در امروز موفق میشوم خنده را به روی لب هایش بیاورم. می آیم از کنارش دور شوم تا صدای آرایشگر درنیاید که میگوید:

-من برای امروز میلادم دعوت کردم...

در جا مکث میکنم و بعد میگویم:

- خیلی هم عالی.

در حالی که نظرم چیزی غیر از این است. میلاد آدم بدی به نظر نمی آید اما مثل شیرینی اضافی چای شیرین میماند، میترسم بودن همیشگی اش شاید دلم را بزند. شاید قندم را بالا بکشد و به من انرژی بدهد؛ گاهی حتی خودم دلم تنگ میشود برای بودنش. اما دوست ندارم همیشه در کنارم باشد. حس میکنم نمیتوانم بعنوان همراه همیشگی به او نگاه کنم.

لب هایم را به هم فشار میدهم و از شیلا فاصله میگیرم... اگر این زندگی، زندگی بود، حالا من باید روی آن صندلی میخوابیدم تا آرایشگر روی صورتم خیمه بزند. خدا کند شیلا خوشبخت شود تا حداقل دلم از این نسوزد که دوستم زندگی بدی دارد. خدا کند

آتش این عشق هم در دل من خاموش شود و به مرد کسی دیگر چشم ندوزم. کار شیلا که تمام میشود، او را با عکاس و آراز در آن کت و شلوار برازنده، تنها میگذارم و ازآرایشگاه بیرون میزنم. کسی بیرون سالن بوق میزند و میلاد را درون ماشینش میبینم.

برای لحظاتی مکث میکنم از اینکه با این حجم از آرایش و شنیون موی من را دیده است؛ اما بعد بودن در کنار او را بهتر میبینم تا نشستن در تاکسی و همراهی راننده غریبه.

با گام های بلند خودم را به ماشینش میرسانم و سوار میشوم. آرام میگویم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

میخندد و به صورتم چشم میدوزد. دست می آورد جلو و شالم را کمی جلوتر میکشد، البته با نهایت احتیاط تا شینیون موهایم خراب نشود.

با لحنی ملایم میگوید:

- حالا بهتر شد. چقدر بهت میاد.

لبخند میزنم و تشکر میکنم. آرام میپرسم:

- راه نمی افتی؟

تا بلاخره دست بکشد از آن نگاه کردن طولانی بی وقفه. در حالی که زمزمه میکند:

- کی بشه راحت بشینم نگات کنم و واسه داشتنت ذوق کنم.

قرمز میشوم انگار، هرچند که از زیر آن خروار آرایش مشخص نیست.ماشین را روشن میکند و این بار میگوید:

- آراز گفت تو با شیلایی، گفتم خودت که ما رو قابل نمیدونی، حداقل بیام شاید نیاز داشته باشی کسی باشه تو رو به خونه برسونه و بعدم باهم بریم مجلس عقدشون!

کاش به دهن این زن و شوهر چسب بزنم تا کمتر من را در کنار میلاد قرار دهند.

- نخواستم مزاحمت بشم...

همزمان نگاهش میکنم. اخم میکند و میگوید:

- واقعا مزاحمم بشی؟ این حرفیه که باید از دهنت بشنوم؟ مزاحم... مزاحم...

این عادتش است که کلمه ای که بدش می آید، چند بار در انتها یا اواسط پیامش تکرار میکند. چیزی نمیگویم و او شروع میکند از روزمرگی اش گفتن.

از اینکه چقدر خوشحال است عروسی دوستش است و از اینکه چقدر خوشحال است که حالا اینجاست و در کنار من است. در عوضش من نشسته ام و به این فکر میکنم که حالا شیلا و آراز در چه حالند.

لبم را گاز میگیرم وقتی فکرم ناخودآگاه میرسد به ژست های عروس و دامادی و بعد سریع لبم را آزاد میکنم تا رژم خراب نشود. اه

لعنتی چرا باید به این چیزها فکر کنم اصلا!
دوباره سعی میکنم حواسم را به میلاد بدهم و این بار هرجوری هست و زورکی هم که شده با او همراه میشوم در حرف زدن.

آنقدر که وقتی به خانه میرسم تا لباسم را بپوشم و همین طور منتظر نگین بمانم، کلافه ام و سردرد دارم. نگین حالا چند ماهی است با من هم خانه شده است، در حالی که نه میلاد به این قضیه راضی بود و نه حتی شیلا خیلی از این حرکت نگین خوشش آمده بود؛

اما خب حالا چند ماهی است که ما سه نفر دوست مشترک شده ایم و با هم به این طرف و آن طرف میرویم. ناگفته نماند که گاهی شیلا از رفتارهای نگین ناراحت هم میشود و پیش من غیبتش را میکند اما من به نگین چیزی نمیگویم تا کسی این وسط ناراحت

نشود. نگین که کلید می اندازد و از در وارد میشود، اخم کرده است. با دیدن من لبخند کجی میزند و میگوید:

- تو کی اومدی؟

در حالی که سعی میکنم به زور قرص، سردردم را آرام کنم، به آرایش ملیح صورتش که او را زیباتر کرده است، لبخند میزنم و میگویم:

- چقدر قشنگ شدی!

به جای جواب به تعریفم، میگوید:

- آی زرنگ، خوب خودتو انداختی به شیلا و رفتی با هزینه داماد آرایشگاه ها!

اخمی میکنم.

- من خودم پرداختم هزینه مو چرت و پرت نگو!

ادایم را با لوله کردن دهانش در می آورد و بعد میگوید:

- خب بابا، فهمیدیم مستقلی!

با لب های بسته به او که به اتاق خواب میرود چشم میدوزم و فکر میکنم که شاید گاهی در کله این بشر عقلی نباشد.

هر دو نفر لباس میپوشیم. میلاد به دنبالمان می آید و سعی میکنیم زودتر به مراسم برسیم

تا اگر کمکی از دستمان بر می آید انجام بدهیم.

از همان لحظه خودم را از نگین جدا میکنم و هرجوری هست در کنار شراره، هر نیازی که در مجلس هست برطرف میکنم تا عروس و داماد برسند.

گاهی حتی سر میزنم به سفره عقد و تغییراتی در آن میدهم تا یک وقت چیزی کم و کسر نباشد. عروس وداماد هم که میرسند، بی وقفه زمانم را در کنار شیلا سر میکنم.

تازه آنجاست که نگین خودش را به خواهر شیلا میچسباند و جای من را میگیرد. با نگاهی سر به زیر به آراز دوباره تبریک میگویم و بعد بلاخره پیش میلاد مینشینم. غر میزند:

لبخند کجی میزنم.

- الانم نمیومدی..

- عقد بهترین دوستمه ها...

اخمش بیشتر میشود.

- عقد دوست منم هست.

در حالی که توی دلم میدانم علت صمیمیت بیشتر آنها بعد از مسابقات المپیک، بخاطر من است.

- چشم همه اینایی که داشتن نگات میکردنو باید در بیارم!

به اطراف نگاه میکنم. نگاهی روی خودم حس نکرده بودم. دخترهای فامیلشان آنقدری ناز هستند که کسی به دیگری نگاه نکند. اصلا اینطور نگاهی ندارند... میلاد چه میگوید؟

غر میزنم.

- حالت خوش نیستا. دنبال شر نگرد.

اخم کرده به من زل میزند و جوابی نمیدهد. نگاهم را از او میگیرم و به نگین میدوزم. شبیه فامیل درجه یک عروس و داماد رفتار میکند.

- نگینم واحداش باهامون یکیه؟

بدون آنکه نگاهم را از نگین بردارم جواب میلاد را میدهم.

- به جز یک درسش آره. اونم ظرفیت پر شد.

صدای نفس کلافه اش را میشنوم. به صورتش نگاه میکنم.

- طاقت بیار. ترم آخریه که درسا تئوریه. دیگه تا دفاع نمیبینیمش.

- والا این کنه ای که من میبینم بعد از دفاع هم توی بی سر و زبونو ول نمیکنه.

لبخند غمگینی میزنم.

- من بی سروزبونم؟

بلاخره اخمش شکسته میشود و لبخندی شیطانی میزند.

- درستت میکنم خودم.

نمیدانم چرا به حرفش میخندم. میخندم و او به وضوح ذوق میکند از واکنشم. بعد از عقد به تعداد مهمانان اضافه میشود و طولی نمیکشد که حلقه رقص بزرگی تشکیل میشود و زن و مرد، دست درد دست هم، مشغول رقص زیبای کردی میشوند.

به زورشراره من و میلاد هم بلند میشویم و برای دقایقی همراه نگین رقص زیبای آنان را با جفتک پرانی خراب میکنیم.

دو بار هم شالم از روی سرم سر خورد و با نگاه چپ چپ میلاد آن را درست میکنم. حالا انگار من خودم کم روی این مسائل حساسم!

او هم برای من غیرتی میشود! در حالی که نفس نفس میزنم، روی صندلی مینشینم. میلاد هم درست کنار دست من مینشیند و پشت سرمان هم نگین خودش را به میز ما میرساند. رقص نفس گیر کوردی هر سه نفرمان را از پا انداخته است، چه برسد به اینکه ما هم چیزی بلد نبودیم و فقط دست و پا میزدیم.

نگین با خنده و حالتی عجیب و غریب به میلاد میگوید:

- میلاد خان ولی عالی رقصیدیدا! اصلا فکر نمیکردم یه شمالی اینقدر قشنگ بتونه کردی برقصه!

تعجب می کنم و نگاهم را بین آن دو می چرخانم. میلاد به وضوح از این تعریف مغرور شده است و نگین با لبخندی مکش مرگ ما به میلاد چشم دوخته است. نگاه من را که میبیند، همان لبخند مکش مرگ ما را کش میدهد روی صورت من.

- چیه؟

ابرویی بالا میاندازم و میگویم:

- دقیقاً چی دست و پا زدن ما سه نفر تعریف کردن داره؟

لبخند از روی لب نگین میرود.

- من و تو که نه... میلاد خانو گفتم!

شانه بالا می اندازم و در حالی که به شیلا و آراز نگاه میکنم، میگویم:

- والا میلادم مثل ما دو نفر... قبول کنید که این رقص اصولی داره و ما هیچ کدومم بلد نبودیم!

آراز دست شیلا را گرفته است و زیر گوشش پچ پچ میکند. شیلا هم شیرین میخندد.

آخر شب است و مراسم تقریباً رو به اتمام است. همه خوشحالند و البته میدانم همان چیزی که شیلا از آن میترسید هم در مجلس در جریان است. هر از چند گاهی چیزهایی به

گوشم میرسد از اینکه کسی خانواده داماد را نمیبیند و بعد به صبح فکر میکنم، به آرایشگاه که شیلا در آن با من حرف زده بود.

- پس یکم زبون داری ولی قایمش کردی!

متعجب نگاهم را از آراز و شیلا میگیرم و به میلاد که صورتش را به من نزدیک کرد میدوزم.

- چی؟

- از اونجایی که زدی تو برجک نگین کنَه میگم!

با ترس به جای خالی نگین نگاه میکنم که میلاد میگوید:

- نترس رفت پیش خواهر عروس. یه کیس جدید پیدا کرده.

نفسم را فوت میکنم.

- خدا بخیر کنه.

با نگاهم به دنبال نگین میگردم و او را میبینم که کنار شراره ایستاده و هر دو گوشی به دست هستند. آدم کور هم میفهمد که دارند شماره رد و بدل میکنند. به قول میلاد، نگین کیس جدید پیدا کرده است.

فصل نهم

اردیبهشت 1402

روی زمین دراز کشیده ام اما انگار روی خود سنگ دراز کشیده ام. نه خوابم میبرد و نه افکار از من دست میکشند.

با حالت کلافه از جا بلند میشوم، کنترل تلویزیون جایی جلوتر از پای من افتاده است. آن را برمیدارم بی هدف تلویزیون را روشن میکنم، بلکه با دیدن فیلمی، برنامه ای، چیزی فکرم منحرف شود از این بی حوصلگی و بی اعصابی.

آهی میکشم و دوباره حرف های توی پیامک شراره در سرم تکرار میشود. هرچه از دهانش درآمده بود به من گفته بود و من حتی نتوانسته بودم جوابش را بدهم. توی سرم یک دنیا حرف تکرار میشد و یک کدام از آنها را نمیتوانستم توی پیام بیاورم و به او بگویم تا خیالم راحت شود.

گفته بود من یک مفت خور بی همه چیزم که چنبره زدم روی اموال همه آنها و حتی هنوز هم چشم به مردی دارم که پدر خواهرزاده اوست.

گفته بود من نان و نمک سرم نمیشود، گفته بود حتماً مادرم شیر حرام به من داده است که اینطورزندگی خراب کن شده ام.

بی هوا از گوشه چشمم قطره اشک میریزد و فکر میکنم تا کی باید پوستم کلفت باشد و این حرف ها را بشنوم و چیزی نگویم! انگار قلب من قلب نیست، انگار یک تکه سنگ است که هر کس از راه میرسد اهرمی برمیدارد و آن را میخراشد.

ته ته همه پیام هایش هم تک جمله ای ارسال شده بود و حرصش را منتقل کرده بود، گفته بود خواب ببینم که بگذارد یک پاپاسی از اموال خواهرش به من برسد و حتی من نمیدانم که کی اعلام کرده بودم من خانه شیلا را میخواهم!

سرم را با حرص تکان میدهم بلکه این پیام هایی که هی توی سرم تکرار میشود، از سرم بیرون برود، و همچنان شبکه ها را بی هدف بالا و پایین میکنم. دلیل کلافگی هایم با توقف انگشتم روی کنترل کامل میشود.

تلویزیون روی شبکه ورزش متوقف شده است. توی آن کسی دارد حرف میزند که با نگاه کردن به او قلبم چنگ میشود.

نگاهش میکنم. چنان با صلابت و در عین حال مهربانی حرف میزند که شک میکنم اصلا او را میشناسم؟ دارد درمورد شاگردانش حرف میزند.

مربی شده است، برعکس آراز که تا قبل از مرگ شیلا خبری از او در شبکه تلویزیون که بماند، در شبکه های اجتماعی هم نبود، میلاد خودش را حسابی بالا کشیده است.

- خوشبختانه از لحاظ فنی بچه های ما شرایط خوبی دارن و از هیچ نظر کم ندارن. ما به همه شون ایمان داریم و امیدواریم که روز مسابقات بتونن خوب بدرخشن...

راستی الان حالشان خوب است؟ الان زندگی بر وفق مرادشان است؟ تلویزیون را خاموش میکنم و کوسنی از روی مبل برمیدارم. جیغ

هایم را توی نرمی کوسن خفه کنم، قلب شکسته ام را چگونه التیام ببخشم؟

فصل دهم

اردیبهشت 1395

صدایم میلرزد اما وقتی به اساتید احترام میگذارم و از آنها تشکر میکنم، خوشحالم از اینکه بلاخره توانستم بهترین نمره را بگیرم.

صبر میکنم تا هر سه استاد از اتاق بیرون بروند و بعد با ذوق به آغوش شیلا میپرم. او که به شدت استرس من و آراز و میلاد را دارد، با ذوق میگوید:

- خدایا شکرت، سومیشم به خیر گذشت. بالاترین نمره رو گرفتی دختر!

گردنش را میگیرم و عین یک خواهر هم را به آغوش میکشیم. وقتی از آغوشش بیرون می آیم، به سراغ جمع کردن وسایلم میروم که شیلا میگوید:

- کجا؟ دیوونه عکس نگرفتیم!

با نیش باز کنار لپ تاپم میچرخم و او در حالی که با دست علامتی به معنای خاک برسرت نشان میدهد، جلو می آید و هر دو در حالی که با دست علامت ویکتوری را نشان میدهیم، عکس میگیریم. تنها کسی که در مراسم دفاع من حضور داشته است، اوست.

مادرم بهانه دوری راه را نیاورد که اگر می آورد قابل قبول تر بود. بهانه یگانه ای که مریض است و مادرم میترسد که او و بابا هم

گرفته باشند و به من منتقل کنند. اینجا هم پای یگانه وسط بود، اینجا هم قرار بود به خاطر حضور او پدر و مادرم را نداشته باشم.
دوربین که پایین می آید شیلا میپرسد:

- اگه دیگه کاری نداری بدو حاضر شو بریم که برسیم به استقبال!

درحالیکه با خنده باقیمانده وسایلم را جمع میکنم میگویم:

- تا جایی که یادمه جفتشون اصرار داشتن که نریم.

- قرار هم نیست بفهمن. از دور دید می زنیم.

سریع السیر از اتاق دفاع بیرون میزنیم و به سمت ماشین شیلا میرویم تا به فرودگاه

برسیم و از آن دو به قول شیلا شیر نر استقبال کنیم. الکی که نیست! هر دو مدال طلای مسابقات آسیایی را گرفته اند. البته که آراز معلوم بود طلا میگیرد. و حالا این بار میلاد هم... دیگر به حضورش در زندگی عادت کردم و سعی میکنم که احترامش را هم رعایت کنم. یک جور محبت همراه با احترام از طرف من همان چیزی است که میلاد میپسندد.

هنوز چیزی از راه افتادنمان نگذشته است که گوشی توی دستم میلرزد و صدای گرفته مامان نگرانم میکند.

- سلام عزیزم. خسته نباشی... دفاعت تموم شد؟

از اینکه زنگ زده است خوشحال میشوم؛ ولی با هول میگویم:

- چرا صدات گرفته؟ سرما خوردی تو هم؟

خیلی دلم میخواهد تشر بزنم که چه کسی وسط اردیبهشت سرما میخورد؟

مامان میگوید:

- نه مادر چیزی نیست، یکم گلو درد دارم فقط...

تشرم را هم میزنم.

- کی وسط اردیبهشت سرما میخوره که یگانه براتون سوغاتی آورده؟

اخیرا رفته بود خانه ی عمه اش. بعد از سالها یادشان افتاده بود که یک برادرزاده دارند و باید او را به منزلشان دعوت کنند.

در همین حد اینکه یک روز او را دعوت کنند و بعد هم سرماخورده به خانه بفرستند تا مادر و پدر من نتوانند در دفاع من شرکت کنند، آخرین هنر یگانه و هر آنکه به او مربوط بود، در زندگیم شد.

شیلا به علامت اینکه آرامتر صحبت کن و مراعات کن دست بالا و پایین میکند و البته با سرعت بیشتری میراند وباعث میشود که با استرس دستم را روی بازویش بگذارم.

- دفاعم تموم شد. نمره کامل رو هم گرفتم.

آرام میگوید:

- به سلامتی مادر.

ذهن حسودم پردازش میکند که اگر یگانه هم در موقعیت من بود، واکنش مادرم همین بود؟ تمام ذوقم میپرد ولی خوب مامان نمیگذارد خیلی در آن حالت بمانم.

- تو میلاد بهادری میشناسی؟

دهانم خشک میشود و نمیدانم چه بگویم. بگویم قهرمان آسیا؟ بگویم همکلاسیم؟ اصلا مگر تلویزیون نمیبیند؟ صدای مامان رشته افکارم را پاره میکند:

- مامانش امروز زنگ زد بهم...خیلی از پسرش و علافه اش به تو تعریف کرد... از

اینکه پسرش خیلی از تو خوشش اومده!
مامان شما این میلاد رو از کجا میشناسی؟

برای مامان انگار خیلی مهم است که بداند من با میلاد کجا آشنا شده ام، تا اینکه بداند او چطور آدمی است. سکوتم باعث میشود تا شیلا با شک به من نگاه کند و بعد لب بزند:

- چیزی شده؟

جواب او را نمیدهم و در پاسخ به مادرم میگویم:

- میشناسمش... حالا.. نمیدونم...

در واقع بیشتر از هر چیزی هول شده ام از اینکه چرا میلاد بدون اینکه به من خبر بدهد

یا با من هماهنگ کند با مادرش صحبت کرده است که برای خواستگاری اقدام کند.

- حالا ما که باید تحقیقات کنیم بعد اجازه بدیم بیان تو خونه؛ ولی از حرف های مادر پسره در مورد شغل و همین طور پسره بدم نیومد. ایشالا بعد تو یگانه رو هم بدم بره، خیالم راحت شه که دو تا دخترم عاقبت بخیر شدن.

دلم میخواهد بگویم یگانه خواهر من نیست که دختر تو باشد ولی باز هم لال میشوم وطبق معمول همیشه حرف هایم را میریزم درون وجودم.

- باشه مامان کاری نداری؟

اخم هایم را توی هم میبرم. مامان خداحافظی میکند و بلافاصله بعد از آن بابا زنگ میزند.

برخلاف مامان او آنقدر گرم در مورد دفاعم اظهار نظر میکند که حتی عدم حضورش را فراموش میکنم و تا مرز بغض کردن بابت قربان صدقه هایش میروم.

برای شیلا از هر دو تماس میگویم و او با اینکه خودش فهمیده است من در هر دو تماس چه چیزهایی را شنیده ام؛ ولی مهربانانه و خواهرانه باز به هر دو گوش میکند. سعی میکند دلم را نسبت به مادرم نرم کند و در عین حال میگوید:

- خدا پدرتو حفظ کنه که اینقدر بهت اعتماد به نفس میده.

رسیدن به فرودگاه از ما دو نفر خیلی زمان میبرد اما یک خوبی که دارد این است که هنوز پروازشان ننشسته است. پرواز میلاد و

آراز که هر دو با مدال طلا برگشته اند. همین دیشب اخبار داشت اسم هر دو نفرشان را میگفت و با افتخار از اینکه هر دو قهرمان شده اند حرف میزد. با وجود اینکه میلاد همه چیزش یکباره ای بوده است و یکباره ای هم آمده است توی زندگی من، اما با شنیدن آن خبر کمی تا حدودی باد کردم و ذوق کردم از اینکه او هم بلد است نامش را در میان اذهان عمومی بیندازد.

به آراز که رسیده بود، تلویزیون را خاموش کرده بودم و در دلم خودم را اینطور گول زده بودم که استرس امروز را دارم، ولی این را میدانستم که دلم نمیخواهد دیگر چشمم به چشم همسر دیگری بیفتد و به هر بهانه ای دل بی حیایم به رویاهایش سر بزند.

مثل مسابقات المپیک بیرون می ایستیم. با این تفاوت که دفعه قبل از سرما منجمد شدیم و این دفعه زیر آفتاب دم ظهر اردیبهشت، آبپز میشویم. کمی که میگذرد و قشنگ بوی ماهی مرداب میگیریم،
دست به کمر زده میگویم:

- خدا منو زده، قایمکی مجبورم میلادو ببینم توی خیر ندیده زن اراز نیستی؟ شب نمیاد خونتون؟

نیشش را تا بناگوش باز میکند:

- لذتش به اینه. بعدشم باس رصد کنم کسی بهش آویزون نشه!

با حرص میتوپم:

- از این بیرون آخه؟؟؟

بغ کرده میگوید:

- خب اون سلیطه خان تشر زد گفت نبینم پاشی بیای تو شلوغی.

هوف بلند بالایی میکشم و همزمان شلوغ میشود. با شیلا عقب میکشیم و میان سیل جمعیت، میلاد و آراز و هم تیمی هایشان را میبینیم که اسکورت شده سوار ماشینها میشوند و میروند.

جمعیت که پراکنده میشود میگویم:

- خب؟

با خنده میگوید:

- خب و مرض. حال میده دیگه.

به سمت پارکینگ و ماشین پارک شده اش میدود و من هم تیک تیک کنان به دنبالش.

مستقیم به خانه پدری شیلا میرویم. این روزها درگیر چیدن اثاثیه و جهیزیه در خانه آراز بودند.

حسش شب عقد درست از آب درآمد و خانواده آراز به قهرشان ادامه دادند. به قول پدر شیلا، خانواده که پدر نداشته باشد، هرکس برای خودش تصمیم گیرنده میشود. چه برسد به آراز که نه پدر داشت و نه مادر. طفلک... تا شب که آراز بیاید آنجا میمانم.

بعد از شام وقتی امین و شراره میخواهند قبل از رفتنشان مرا به خانه ام برسانند، با شیلا و آراز خداحافظی میکنم. البته که آراز با نگاه خبیث و صدای آرام، طوری که فقط من و شیلا بشنویم زمزمه میکند:

- یه چیزایی شنیدم بچه.

با ترس و پرت از همه جا میپرسم:

- چی شده؟

- مامان طرف زنگ زده خونتون خواستگاری و اینا!

چشمان شیلا که گرد میشود، به خاطر می آورم که توی ماشین یادم رفت حرفی از خواستگاری میلاد به او بزنم. و همین میشود که جلوی چشم آراز از زن بی

آبرویش کتک میخورم. آراز با خنده کمر شیلا را میچسبد.

- بابا کشتیش دختر مردمو.

شراره مرا از کنار دیوار به سمت بیرون برده و نجاتم میدهد. شیلا لاکردار مثل دایناسور توی فیلم کلاه قرمزی، مرا به دیوار فشار داده بود.

قبل از آنکه به یزد برگردم، موفق نمیشوم میلاد را ببینم. تایم هایمان تا سه روز آخر جورنمیشود و در نهایت یک دیدار کوتاه عجله ای داریم. یکی دو روز بعد هم، بابا به دنبالم می آید و برمیگردم. باید به خاطر اینکه درسم تمام شده خوشحال باشم؛ اما نیستم.

فکر اینکه استقلالم در تهران به پایان رسیده است و دوباره مجبورم با یگانه و عشق مادرم به او روبه رو شوم، من را مریض میکند؛

اما مادرم مجبورم کرده است، این اجبار به این معنا نیست که توهینی شنیده باشم، چیزی شبیه به آن مهر و محبت مادرانه که مخلوط میشود با کلی تأکید و حرف های خاله زنکی تر که ای وای اگر تو تنها تهران بمانی، دیگران چه میگویند!

این دیگران همیشه در زندگی ما بودند، همیشه برای همه کارهای ما نظردادند، بدون آنکه ما واقعًا آنها را ببینیم، فقط آنها را از حرفهای پدر و مادر فهمیده بودیم.

خوش به حال آدم هایی که نگران حرف مردم برای زندگی کردنشان نبودند!

تا روز خواستگاری، درست و حسابی با میلاد حرف نمیزنم، حتی با وجود آن قرار آخر که خواسته بود قبل آمدن به یزد، ببینمش.

انگار چیزی ته دلم ناراحت بود که مانع میشد از اینکه با او حرف بزنم و بپذیرم که بدون اجازه من این کار را کرده است.

یعنی نه اینکه با او تلخ و بد ادا حرف بزنم، فکر کنم جرئت این کار را کلا در هیچ صحبتی ندارم. همه چیز نهایتش ختم شده است به غرغرهای من با خودم. به خیال خودم خیلی کولاک کرده ام که سنگین حرف

میزنم. او هم یا فهمیده است یا خودش را به نفهمی زده است.

یگانه می آید داخل، آن هم بی اجازه.

- با کی حرف میزنی؟ با اون پسره؟

سر بلند میکنم و به او نگاه میکنم. به اویی که کل روز را در خانه با حجاب میچرخد،به خاطر برادرم و پدرم.

همین یک ساعت پیش از مادرم حرف شنیده بودم که چرا از تهران شلوار جذب خریده ام و از یگانه یاد بگیرم که شلوارش هیچ برجستگی تنش را نشان نمیدهد. اصلا با آن چادر چیزی از لباس هایش معلوم نیست! خب به او نامحرمند، به من که نیستند! اصلا هیکل ما با یکدیگر قابل قیاس نیست. پستی و بلندی

های یگانه به مراتب از من برجسته و گردتر است.

- کاری داری؟

لبخند میزند و جلو می آید.

- به خاله گفتی باهاش حرف میزنی؟ بابا چیزی نمونده که، سه روز مونده خواستگاری بیان... تو انقدر عشق شوهر بودی و ما نمیدونستیم؟

با حرصی پنهان میگویم:

- به مامانم گفتم. چی میخوای؟

نگفته بودم، آنقدر مادرم را میشناسم که اینها را نگویم. یگانه هم باید از این اتاق میرفت

بیرون تا بیشتر از این با دستپاچگی خودم را لو نمیدادم. مینشیند روی تشک پایین تخت و من حتی جرئت ندارم آن چیزی که توی ذهنم است، عملی کنم، بزنم به پایش تا با سر پرت شود روی زمین.

- من و تو مثل خواهریم...

بی هوا زیر لب میگویم:

-اوهوم

در این فرصت صفحه ی چتم با میلاد را میبندم و چند پیام با پگاه رد و بدل میکنم. خبر خواستگاری ام را به او داده ام و دارد از کاروبار میلاد میپرسد.

هر پیامی که از میلاد بالای صفحه می آید، رد میکنم. تا جایی که این آخرها کنجکاو میشود که من در چه حالی ام و چرا جواب پیام هایش را به یکباره نداده ام.

- مگه غیر از اینه عزیزم؟

تا به حال از عزیزم گفتن کسی حالتان به هم خورده است؟ خوب است که خودش میفهمد آن "اوهوم" گفتنم کنایی بود تا تاییدی!

من حالم از تک تک کلماتی که این دختر شرور عوضی بر زبان می آورد، به هم میخورد چه برسد به عزیزم گفتنش...

با آمدنش کاری کرده است که خانواده ام را از دست داده ام، حالا هم دارد جوری رفتار میکند که انگاراوست که میخواهد به من ترحم

کند و دلش برایم میسوزد. در اتاقم مجدداً باز میشود. ماشاالله اتاق که نیست، کاروانسراست.

- آجی...

نگاه یگانه هم حالا به در اتاق برگشته است.

- اع، یگانه تو هم اینجایی؟ مامان دنبالت میچرخه، میخواست کمکش کنی!

یگانه با علم به این موضوع که نتوانسته است در کارمن فضولی کند، با ناراحتی از جا بلند میشودم میگوید:

- چشم داداش، الان میرم...

خیلی زود از اتاق بیرون میرود در حالی که نگاه آخرش را فقط من میفهمم. بعد از

رفتنش به برادرم، سبحان، نگاه میکنم. میدانم که درمورد نفرتم از یگانه آگاه است، ولی مکث میکنم تا بفهمم آیا واقعاً مامان سپرده است که او به دنبال یگانه بیاید یا نه.

لبخند سبحان نشان میدهد که از اینکه یگانه را سر کار گذاشته است خوشحال است.

- میدونستم خوشت نمیاد بی هوا بیاد تو اتاقت، واسه همین اومدم پیچوندمش... حال کردیا!

شانزده هفده ساله است؛ اما اندازه ی یک مرد هفتاد ساله میفهمد. بلاخره نیش من هم باز میشود و قدردان میگویم:

- کلا یه کاری کن نتونه بیاد تو این اتاق!

در را میبندد تا صدای خنده اش بیرون نرود.

- مگه اینکه در اتاقتو تخته کنم! یکمم تلاش کن دیگه... په چی میگن این خانما میتونن با زبون همدیگه رو بسوزونن؟ تو چرا لالمونی گرفتی پس؟

حتی اوی نوجوان هم فهمیده است که من در مقابل یگانه لالمونی میگیرم و این را به رویم زده است.

- اون وقت یه چیزی بهش بگم که مامانو بندازه به جونم؟

میخندد، گونه هایش چال دارد و این ارث را از پدرم گرفته است. برخلاف من که هیچ چیزی ندارم و هیچگونه ویژگی مثبت پدر و

مادررا به ارث نبرده ام. انگار هرچه زیبایی بوده به وجود او تزریق شده است.

- پس چرا مامان به من چیزی نمیگه؟ من که بیشتر از تو با یگانه در ارتباطم، بیشتر ازتو سر به سرش میذارم! تازه... شرایط برای من سخت ترم هست... اون نامحرمه و من نباید زیاد دهن به دهنش‌بذارم...

راست میگوید، حق دارد... این جمله ای که من گفتم، جز بهانه چیزی نیست.

- دیدی بهم گفت داداش؟ مامان مجبورش کرده ها! گفته خوب نیست به اسم کوچک صدام بزنه، حتی اگه من ازش کوچکتر باشم...

به قامتش که بعد از بلوغ کشیده تر شده است نگاه میکنم و فکر میکنم اگر او یک رشته ورزشی را ادامه بدهد، چقدر قد و هیکلش مردانه تر و خوبتر میشود. درست مثل آراز... بابا از بیرون می آید و از همان جا میگوید:

-سبحان، بیا کمک بابا...

سبحان بدون آنکه منتظر پاسخی از طرف من باشد از اتاق بیرون میرود، کسی هم از درون توی دهان من میکوبد و میگوید:

- خودسر، بیشعور، چشم به زندگی دیگران داری؟ چشم به زندگی مرد زن دار داری؟ چرا اراز را در ذهنت با سبحان مقایسه کردی؟ جرا نگفتی مثل میلاد؟

وای میلاد... به صفحه پیام هایش می روم.

«می گم بهتره عقد و عروسی یکی باشه، به نظر من که خوبه. خواهرمم داشت می گفت الان هزینه هاتون کمتر مشه!»

قبل از رفتن به پیام بعدی اش، به یاد آخرین دیدارمان می افتم. آن روز از زیر زبانم کشیده بود که جوابم چیست و من که آمدن به یزد وسر کردن کنار یگانه برایم درد مطلق بود، بعد کلی بالا و پایین گفته بودم بله. بله ای که باکلی استرس و عرق ریختن همراه بود.

«نظری نداری؟ نظر مثبتت منفیه؟»

به همراه ایموجی خنده. ذوق کرده بود از اینکه نظرم به او مثبت است و گفته بود باخیال راحت جلو می اید.

«سارا کجایی پس؟»

و من فکر کرده بودم چرا خودم هیچ ذوقی ندارم؟ دارم؟

«سارا جواب بده!»

باید ذوق کنم، باید ذوق داشته باشم، باید بروم مغازه ذوق بخرم و ذوق کنم... میلاد تنها راهی است که من را جات می دهد، زندگی در کنار یگانه جز کابوس نخواهد بود... باید ذوق کنم...

فصل یازدهم
اردیبهشت 1402

زمان حال:

دیدی خاطرات را مرور کنی چه خوب چه بد قلبت انگار میگیرد؟ من الان همین حال را دارم. به گذشته و آدم هایش فکر کنم قلبم میگیرد. به خانواده ام! به آن یگانه حرام لقمه.

به شیلای نازنینم. به میلاد، به مراسم خواستگاری ام. هی می خواهم فکر نکنم اما ذهن لامصبم خیانت میکند. برمیگردد به آن روز از معدود زمان هایی که فکر میکردم مادرم برای من خوشحال است. به روز عقدم و اولین لحظه ای که میلاد موهای برهنه مرا دید.

برق چشمانش را به یاد می آورم و لمس جادویی دستانش را. نمیدانم چطور بگویم! وقتی “بله" را به زبان آوردم چیزی به بزرگی یک سیب از گلویم پایین رفت.

مامان میگفت مهر همسرم بوده است و بیراه هم نمیگفت! به محض اینکه محرم شدیم احساس صمیمیت کردم.

وقتی توی اتاق تنها شدیم و همه بیرون رفتند، وقتی برای اولین بار مرا محکم در آغوش گرفت، فقط و فقط خودش توی ذهنم جولان میداد. حس شرم وخوشحالی باهم تمام وجودم را فرا گرفته بود.

به یاد بوسه کوتاه و سریعش لبخند پر از دردی روی لب هایم مینشیند. درست همانموقع آن سوال نفرین شده را پرسیده بود:

- من اولین مرد زندگیتم؟

سر تکان داده و زمزمه کرده بودم:

- و آخرینش.

مرا محکمتر در آغوشش فشرده بود.

- اولین عشق چطور؟

میخواستم جواب مثبت بدهم. حالا نه اینکه درجا عاشقش شده باشم، ولی میدانستم که عاشقش میشوم، آنهم خیلی زود! اما ادامه داده بود.

- کراش چی؟

برای یک لحظه لبخندم رفته بود و چهره آراز تمام قد جلوی چشمانم نقش بست ولی سریع خودم را جمع و جور کرده و لبخند پهن تری زدم:

- اگر کراش روی آدمای معروفو در نظر نگیریم

****

نوازشش میکنم. توی تاریکی اتاق نوزادها نشسته ایم و او غرق خواب است. نمیدانم چه سری است که از پنج ساعتی که کنار هم هستیم، او حداقل چهار ساعتش را خواب است.

انگار این بچه در خانه نمیخوابد! اجازه هم نمیدهد او را روی پاهایم بگذارم! دست هایش را محکم به دور گردنم حلقه میکند و حتی وقتی خواب است آن را رها نمیکند. طفلی وزنی هم ندارد. انگار هی آب میرود. بوسه ای روی گوشش میزنم و زمزمه میکنم:

- دخترک مظلوم من.

انگار با دست خودم خنجری توی قلبم فرو کرده باشم، قلبم تیر میکشد. اگر دختر من هم زنده بود، الان همسن صحرا بود. اشک توی چشمانم مینشیند. یاد ذوق میلاد می افتم. وقتی که بیبی چک دو تا خط را نشان داد. مرا مجبور کرده بود جلوی خودش اینکار را انجام دهم.

میخواهم با فکر کردن به آن زمان باز خودم را شکنجه دهم که در اتاق باز میشود و نور بیرون روی یکی از تخته های نرده دار می افتد. سرم را میچرخانم تا ببینم چه کسی است

که با دیدن خاله لیلا یك سکته را رد می کنم. دست و پای فلج شده ام مانع از نشان دادن واکنشی به موقع است. ولی او طوری به سمتم می آید انگار از حضورم در این مهد باخبر بوده است.

در فاصله یك متری ام می نشیند و با حسرت به صحرای در اغوشم نگاه می کند و چشمانش پراشك می شود. با صدای ارامی می گوید:

-حسرتش به دلم موند یك بار اینجوری منو بغل کنه

حرفی برای گفتن ندارم. همچنان وحشت زده به او زل زده ام. دستش را جلو می آورد و خیلی سطحی و با ترس روی موهای صحرا را لمس میکند:

- چه رازیه بین تو و این بچه؟ کم من و شراره بهش محبت نکردیم!

همچنان به صورت اشکی اش نگاه میکنم. بعد از دقیقه ای بلاخره نگاهش را به من برمیگرداند.

- من اون فیلمو دیدم.

صدای مهیبی مثل شلیک گلوله در سرم میپیچد. نمیپرسم کدام فیلم اما او توضیح میدهد. انگار که خود نفرین شده ام نمیدانم.

- همون فیلم دوربین مداربسته پارکینگ.

دیگر شرم میکنم به صورتش نگاه کنم. زل میزنم به موهای صحرا.

- خودم میدونم چی دیدم. آراز تو رو به زور میبوسید اما... عمیق تر از یه بوسه یهویی بود.

توضیحی ندارم بدهم. عمیق تر بود، خیلی عمیق تر از یک بوسه یکهویی!

- شیلا شکست... تو براش حتی نزدیکتر از شراره بودی

- من...

صدای گرفته ام را با سرفه ای کوتاه صاف میکنم.

- من به اعتمادش خیانت نکردم.

- نکردی؟

برای ثانیه ای به چشمان پرسشگرش نگاه میکنم و دوباره نگاه میگیرم.

- نه... واسه همین دیگه برنگشتم به اون خونه.

- اما بهش نگفتی... نه تا وقتی اون فیلم به دستش رسید... بچم یه جوری خجالت میکشید تو صورت ماها نگاه کنه، انگار اون بود که خیانت کرده

لب به هم فشار میدهم تا بغضم نترکد و صحرا را نترساند. چهره شیلا را تصور میکنم.به همین شکلی که مادرش توصیف میکند. و دلم میخواهد برایش بمیرم.

- ولی حالا میفهمم تمام مدت میدونسته تو اینجایی و با اینحال دخترشو می اورده اینجا. میام از مدیر پرس و جو میکنم و می بینم توصیه نامه اشتغالت توی اینجا رو خود شیلا بهش داده.

شوک زده سرم را بالا می آوردم.

- خانم ساغری؟

جوابی نمیدهد و نیازی هم به تایید نیست. ادامه میدهد.

- چه چیزی بین شما دوتا گذشته که ما ازش بیخبریم؟

دهن باز میکنم که بگویم، ولی نمیتوانم. حس میکنم گفتنش نیاز به زمان مناسب تری دارد. لب میبندم و او متوجه خود درگیری ام میشود.

- صحرا شبا نمی خوابه.

حالا او هم دچار خود درگیری میشود.

- فقط جیغ میزنه... اونقدر جیغ میزنه تا بیحال میشه.

دلم برایش پر میزند و بی اختیار روی گوشش را برای بار هزارم میبوسم.

- ازش مراقبت کن. حداقل این لطفو به شیلا بدهکاری!

سرم را با یک من بغض پایین و بالا میکنم.

- حالا هم که نصف خونه شیلا به نامته.

بی معطلی جواب میدهم.

- من اون رو میبخشم به دخترش.

چند ثانیه نگاهم میکند... خیلی بیشتر از چند ثانیه!

انگار یک جلسه محاکمه سنگین در ذهنش در حال برگزاری است. بعد بی هیچ حرف دیگری میرود. حتی در را هم پشت سرش

نمیبنددد. زن بیچاره! انگار پنجاه سال از وقتی با شیلا دوست بودم، پیرتر شده است.

فصل دوازدهم
گذشته:

زودتر از چیزی که فکر میکنم، در مراحل مربوط به خواستگاری، عقد و عروسی می افتم.از آنجایی که از لحاظ درسی هیچ کداممان مشکلی نداریم، بدون هیچ مانعی به کار و پروسه های مربوط به ازدواج فکر کرده و به خواست میلاد همه را بدون فاصله زیادی طی میکنیم.

روز خواستگاری آنقدر میلاد سر به زیر مینشیند و با احترام به حرف بزرگترها گوش میکند که همان جا مهرش به دل مادرم می

افتد؛ ولی تا لحظه آخری که پدرم تایید نهایی را نمیدهد، این حس را علنی نمیکند.

حتی جلوی روی من هم زیاد از میلاد تعریف نمیکند که به قول خودش پررو نشوم؛ ولی چشم های ستاره بارانش نشان میدهد که از همین حالا داماد آینده اش را میپسندد.

پدرم برای تحقیق تا چالوس میرود و برمیگردد، مادرم فردایش در گوشم میگوید که بهتر است خودم را برای زندگی آماده کنم و من که پیش از اینها تصمیم گرفته بودم هرجور هست از آن خانه بروم تا رنگ و روی یگانه را کمتر ببینم، خیلی زودتر از فکرهای او و این حرفها خودم را آماده میبینم؛

ولی این را کسی به من نمیگوید که آماده شدن برای یک زندگی جدا و مشترک با مردی

جوان، فقط غذا پختن و مهر و محبت نیست، چیزی هم هست به نام درک مشترک که من آن قدر آن را جدی نگرفتم که آخر سر روی یخ های رابطه سر خوردم.

خرید عروسی در خود چالوس انجام میشود، با حضور افتخاری مادرم و یگانه. مادرم پایش را کرده است توی یک کفش که دخترم تا زمان عروسی حق ندارد در یک خانه با میلاد تنها باشد؛ حتی اگر خواهر و پدر و مادر میلاد و برادرهایش نیز حضور داشته باشند.

البته خودم هنوز آماده ی این جدایی و نزدیکی به میلاد نیستم و خیلی تاکیدی روی عدم حضور مادرم ندارم. وقتی از سفر موقتی چالوس برمیگردیم، مادرم پیش هر آشنایی مینشیند و با ذوق از میلاد و خانواده اش میگوید، از برادرهایش که از کشتی

گیران معروف مازندران هستند و افتخاراتی که در سطح ملی آورده اند، شغلی که برادرها با اتحادهم راه انداخته اند و میلاد را زیر بال و پرشان گرفته اند بگیر تا خانواده اش که از ادب و احترام به ما چیزی کم نمیگذارند و عروس قشنگم و دختر دومم از لب و دهانشان نمی افتد.

اما چیزهایی هم هست که برایم خیلی آزاردهنده میشود، یکی اینکه در همه ی تصمیم های مهم به جای فرزند ارشد خانواده، همه زیادی از حد از دختر کوچکشان، مینا، مشورت میگیرند.

اولش فکر میکنم این از احترام زیادشان به فرزند دختر نشئت میگیرد؛ اما چیزی که مغزم خیلی بعدتر درک میکند، لجبازی هایی است که مینا در همه ی مسائل نشان میدهد و

چون بعد از یک بارداری سخت خدا او را به خانواده داده است،

عزیز کرده ی همگی محسوب میشود. در سن خیلی کم ازدواج کرده است و یک بار سقط ناخواسته ی جنینش، او را در چشم همه به ملکه ی بی بدیل زندگی تبدیل کرده است.

رفتارش با من بد نیست؛ اما اینکه در هر مسئله ای اولویت نظر اوست، ناراحتم میکند؛ ولی خودم را با این حرف که نمنم من و میلاد استقلال فکری خواهیم یافت، آرام میکنم.

دیگر مورد هم اینکه با تمام سادگی ها و عدم دقت به درآمد میلاد و شغلش، پی برده ام که سهم میلاد از تمام برادرها در شغل مشترکشان

کمتر است، با اینکه طبق گفته ی خود او، پولی که وسط گذاشته شده است، بیشترین سهمش از آن میلاد است؛ ولی او حرفی نمیزند و اعتراضی به برادرهایش نمیکند.

تمام لباس هایی که برایم خریداری شده است، همه با نظر مادرم و مینا و در نهایت تایید شخص میلاد است

و هر بار که اخم میکنم تا بگویم من هیچ نقشی در خرید کردن ندارم، میلاد در گوشه ای از مغازه و اتاق پرو با من خلوت میکند

و آنقدر کلمات مهرآمیز میگوید که دلم آرام میگیرد و فکر میکنم که چقدر مرد غیرتی مهربانی دارم که حواسش به پوشش من است و چه خواهرشوهر بی نظیری دارم که

نمیخواهد عروسشان دغدغه های دم دستی انتخاب لباس داشته باشد.

جادوی کلامش است یا چه، ناراحتی های توی سرم به روانی آب از بین میرود و دوباره همان سارایی میشوم که دلش قرص و محکم به محبت همسر شرعی و رسمی اش است.

از این طرف وقتی برمیگردیم به خانه، زمانی برای نشستن پیدا نمیکنم. مامان تا حدودی جهاز و سایر موارد را تهیه کرده است و در تمام طول این سال هایی که من در شهرهای مختلف درس میخواندم، او از هر چیزی که فکرش را میکردم، دو تا خریده است.

یکی برای من، یکی هم برای یگانه که غصه نخورد. خرده خریدها و ریزجزئیات

هم با حضور دو نفرمان انجام میشود و هر بار هم که برنامه خریدن جهاز نداریم، مامان میلاد را یا به تنهایی و یا با خانواده دعوت میکند که جبران محبتشان را کرده باشد.

خیلی زود بعد ازعقد و عروسی، سر زندگی مشترک میرویم. خوشحالم، خوشحال از اینکه همسری با چشم پاک دارم که حتی به زیبایی و حجاب یگانه اهمیتی که نمیدهد هیچ، جوری با او خشک و سرد برخورد میکند که دلم خنک میشود. اصلا همین که یک نفر پیدا میشود به یگانه اهمیت ندهد، حالم را از این رو به آن رو میکند.

***

بهار ۱۳۹۶

نفس گرمش روی گوشم پهن میشود و مورمورم میشود. میچرخم و سرم را از صورتش دور میکنم. دستی دور پهلویم حلقه میشود و دوباره به او میچسبم.

- بیدار نمیشی عشقم؟

نه اینکه نتوانم بیدار شوم، حس بیدار شدن ندارم. هم جسمی خسته ام به خاطر اینکه من را تا اذان صبح بیدار نگه داشته بود و هم روحی چون به اجبار بیدار مانده بودم!

- ساراجانم؟

با چشمان بسته اخم میکنم.

- پس بیداری!

با لب های بسته غرغری میکنم و میخواهم به پهلو بچرخم که صورت ته ریش دارش را به گردنم میمالد و جیغم را در می آورد.

- اااا نکن، بدم میاد.

مینشینم و از او که میخندد، دور میشوم. برخلاف او، من با اخم نگاهش میکنم و بعد از ثانیه ای از تخت بیرون میزنم.

- این الان یعنی قهری؟

قبل از آنکه وارد سرویس بهداشتی شوم، جواب میدهم:

- خودت چی فکر میکنی؟

در را میبندم و به صورتم توی آینه زل میزنم. تمام گردنم کبود است. آن هم نه به شکل تحریک آمیزی، انگار از دست یک قاتل گریخته باشم...

چندش آور و ترسناک پر از خونمردگی های بزرگ! دست هایم را لبه سینک روشویی میگذارم و سرم را خم میکنم.

دلم میخواهد عق بزنم و بالا بیاورم هر چیزی که دیشب تجربه کردم؛ ولی نه حس تهوع دارم و هم اینکه بدبختانه تا حدی هم ته دلم احساس لذت میکنم، لذتی که نمیخواهم توی چشم میلاد بکنم تا پرروتر از اینی که هست شود.

شب قبل در خانه مادر شوهرم بودیم، زن مهربان این روزهایم که خیلی وقت ها جای مادرم را میگیرد و هرجا که نیاز به کمک داشته باشم دست دوستی دراز میکند.

خانه مان به خانه ی آنها خیلی نزدیک است، در واقع همه بچه ها در نزدیک خانه پدر شوهر و مادر شوهرم منزل گرفته اند،

طبقه دوم خانه مادر شوهرم هم در اختیار میناست و از این رو هر وقت که ما به خانه آنها میرویم، مینا در تمام مهمانی ها حضور دارد. آن چیزی هم که از آن میترسیدم، یعنی همان دخالت مینا در خیلی از موارد، بعد از ازدواج حالت بیشتری به خودش گرفته است.

میلاد حتی برای دستشویی رفتن هم از مینا مشورت میگیرد و تقریباً تمام تصمیمات زندگی ما را مینا درست یا غلط میداند.

هیچ وقت یادم نمیرود که در روزهایی که من و مادرم به آنجا سفر میکردیم، یک بار گفته بود که: «بابای من روی خیلی از رسوم حساسه. یعنی وقتی امر کنه که همه یه جا حاضر باشن، باید حاضر باشیم. حالا که داری عضو این خانواده میشی، باید اینم بدونی که بابام رئیس این خونواده ست و ماهام سربازش...
اوکیه عزیز دلم؟«

و من حالا فهمیده ام که چیزی که او میگوید نیست، یک سری موارد ابتدایی احترام آمیز است که در هر خانواده ای رعایت میشود.

من آنها را حتی در رابطه با پدر و برادر خودم نیز انجام میدادم؛ رئیس در این خانواده مینا است و میلاد نمیخواهد این را بفهمد.

اصلا جر و بحث شب گذشته هم از همین مسئله نشئت گرفته بود. گفته بودم که میخواهم در باشگاهی که به تازگی سر خیابان باز شده بود، کار کنم و معلم ایروبیک باشم، گفته بودم که دوست ندارم تحصیلاتم را فقط قاب بگیرم و به دیوار بزنم و دوست دارم از آن استفاده کنم، مانند شیلا که بعد از عروسی، شرکت تجهیزات پزشکی اش را تاسیس کرد و آراز در هر کاری به او اجازه پیشرفت و ترقی میداد.

میلاد هم اولش چیزی نگفته بود و مسکوت به حرف هایم گوش کرده بود، کمی غر زده بود که مگر تو چیزی از لحاظ مالی کم داری که

فکر کار کردن به سرت زده است، پول تو جیبی این ماهت را هم دو برابر میکنم...

حرف زده بودم، قانع اش کرده بودم که همه چیز پول تو جیبی نیست، من میخواهم مدرکم گوشه خانه خاک نخورد، حتی آنجا به من پول هم ندهند ایرادی ندارد ولی همین که بروم جایی کار کنم روح تشنه ام ارضا میشود.

قبول کرده بود و من بلاخره از پس اولین خواسته و هدفم برآمده بودم؛ ولی خب ساده بودم که فکر میکردم این حرف در دهان میلاد خواهد ماند.

شبش که به خانه مادرشوهرم رفتیم، میلاد چیک در چیک مینا نشست و خیلی زود تمام حرف های من را به گوش او رساند. مینایی که حتی موفق نشده بود به دانشگاه برود و

درس بخواند، با خنده و شوخی حسادتش را به من فهماند. کنار دستم نشست و گفت:

- زن داداش... میگم مردم چی میخوان بگن؟

من که از پچ پچ های میلاد متوجه شده بودم مینا برای چه حرفی پیش من نشسته است، در حین خرد کردن خیار برای سالاد، با لبخند گفتم:

- واسه چی؟

چشمی در حدقه چرخاند و گفت:

- زن داداش... بگن عروس خانواده بهادری که این همه محجبه ن و این همه اعتقادی هستن، رقصنده شده؟ اونم زن میلاد بهادری معروف؟

لبخندی که تا آن لحظه به زور روی لب هایم نگه داشته بودم رفت و با حرص گفتم:

- آموزش ایروبیک میشه رقص؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- دیگه همونه دیگه گلم، آهنگ میذارن میرقصن دیگه... از نظر من...

نگذاشتم جمله اش را تمام کند و با حرص گفتم:

- خواهر جان من از شما نظر که نخواستم که! مهم شوهرمه که قبول کرده!

خر بودم که فکر میکردم میلاد قبول کرده است، میلاد نه تنها قبول نکرده بود که سعی کرده بود خواهرش را هم به جانم بیندازد.

یعنی در واقع از اهرم مینا استفاده کرده بود که من را از کار کردن منصرف کند؛ ولی این تو بمیری از آن تو بمیری ها نبود. از همین جا بحث بین من و مینا شروع شد. یکی من گفتم و یکی او... بلاخره با صلوات فرستادن و میان جیگری مادر شوهرم آرام شدیم و نشستیم.

پایان ماجرا اما اینجا نبود، پایان ماجرا آنجایی بود که ما به خانه برگشتیم و میلاد خان تازه مردانگیش گل کرد.

- تو چرا به خواهرم تشر زدی؟ مگه اون بدتو میخواد؟

من که در تمام شب با بغضی نفسگیر دست و پنجه نرم می کردم، تمام عقده ام را بر سر میلاد خالی کردم و گفتم:

- برای چی همه چی رو با اون مشورت میکنی؟ مگه خواهرت فضول زندگی منه؟

این حرف آتش میلاد را زیاد کرد. بدون اینکه دستی بلند کند برای کتك زدنم، بدون اینکه اشاره ای کند به اینکه در آن لحظه چرا از من حمایت نکرده است ودر سکوت دهان به دهان گذاشتن من و خواهرش را تماشا کرده است،

تا لحظه ای که توی تخت برویم، با زبان سعی کرد رامم کند و وقتی خودش را در این

امر را ناموفق دید، حرصش را توی رابطه با من، رابطه اجباری با من خالی کرد...

دست‌هایم به لبه روشویی جفت می شود کمی که فکر می کنم می فهمم اولش که خیال می کردم زورمندی اش در رابطه در حد یک چاشنی ساده است، لذت برده بودم. ولی بعدش که لذت از میان رفته بود و درد جایش نشسته بود، نه تنها حالم خوب نشده بود که به بغض هایم هم اضافه شده بود

کمی که فکر میکنم میفهمم اولش که خیال میکردم زورمندی اش در رابطه در حد یک چاشنی ساده است، لذت برده بودم.

ولی بعدش که لذت از میان رفته بود و درد

میلاد به در میزند و با حالتی ریتمیک از آن پشت میگوید:

- خانومی، قشنگ میلاد، رفتی اون تو نشستی به بدهیات فکر میکنی؟ بیا بیرون دیرمون میشه ها... چایی گذاشتم یه صبحونه مشتی بخوریم... دیشب خانممو اذیت کردم، الان باید صبحونه مقوی بخوره تقویت شه

هیچ کدام از حرف هایش به دلم نمینشیند، در سکوت دست و صورتم را میشویم و مسواک میزنم، بیرون که می آیم آنقدر به اخم کردنم ادامه میدهم که بلاخره میگوید:

- فردا برو باشگاه سر کوچه مدارکتو بگو، برو کار کن... ولی بدون اینکه خانوادم بفهمن...

جوری برای من خط و نشان میکشد که انگار من به خواهرش گفته بودم و آن شر دیشبی را برپا کرده بودم. حالا دیگر این اجازه دادن مزه نمیدهد، مثل یک آرزوی بچگی که دیر به آن میرسی و ذوق و شوقش را نداری، شانه ای تکان میدهم و فقط میگویم "باشه". او که میبیند از این هم ذوق نکرده ام، با غرغر میگوید:

- باز کن اون اخماتو دیگه، مثلا قراره دوستامون بیان... شیلا جونت قراره بیاد...

یادآوری اینکه دو سه شبی قرار است در کنار دوستانمان سر شود و با شیلا بنشینم و یک دل سیر حرف بزنم، حالم را بهتر میکند و بلاخره لبخند میزنم. لباس میپوشم، طبق عادت همان طوری که میلاد دوست دارد،

پوشیده و محجبه. شالم را لبنانی میبندم که حین بدو بدوهای آماده سازی ویلا برای حضور دوستانمان، در دست و پایم نپیچد.
هرچند که چیزی در سرم میگوید:

- آره، اصلنم به خاطر کبودی های روی گردنت نیست...

در حین حاضر شدن، طبق عادت هر روز صبح، با مادرم صحبت میکنم؛ ولی در نهایت خیلی کوتاه مکالمه را به اتمام میرسانم.

خریدها را خود میلاد انجام میدهد و اجازه نمیدهد همراه با او در مغازه بچرخم. در تمام این مدت با شیلا پیام بازی میکنم و از سفرشان میپرسم و اینکه کی میرسد...

وقتی به ویلا که برای خانواده میلاد است و کلیدش دست همه برادرهاست، میرسیم، نیروی خدماتی زودتر از ما به آنجا رسیده است و تقریباً کارهای نهایی تمیزکاری را انجام میدهد.

پسرش را میفرستد تا خریدهای میلاد را بگیرد و او هم از سر مهربانی انعامی به پسرک میدهد. کارهای جابجایی آن وسیله ها هم روی دوش آنها میافتد. نیم ساعت تا چهل دقیقه بعد، زمانی که من و میلاد بالاخره در ویلا تنها میشویم، سر و کله آراز و شیلا پیدا میشود.

رفیق تنهایی هایم را به آغوش میکشم و میلاد هم مردانه با آراز دست میدهد و خوش آمد میگوید. دلم برای شیلا تنگ شده است و این

را از آغوش کشیدنش هر کسی میتواند بفهمد. حتی همین حرف دستمایه شوخی های مردانه آراز میشود.

- زنمو خفه کردی بچه!

این حرفش، من را با خنده از آغوش شیلا بیرون میکشد. مردها که میروند بیرون تا برای لحظاتی با هم تنها باشند و کم و کسری های ویلا را جبران کنند، بی حواس جلوی شیلا شالم را در می آورم و میگویم:

- اوف بابا پختم...

با چشم های گرد شیلا تازه میفهمم چه غلطی کرده ام.

- سگ افتاده بود به جونت؟

از اینکه این همه بی پروا در مورد میلاد نظر میدهد کمی ناراحت میشوم، اما بیشتر از این، جا میخورم از اینکه فکر میکردم همچین چیزی در همه روابط هست.

- خب چیه مگه؟ مگه این یه چیز معمولی نیست؟ خودش میگه آتیشش زیاده...

اخم هایش در هم میرود و حرص زده میگوید:

- آتیشش زیاده یعنی چی؟ دختر تمام گل و گردنت کبوده... این چیش معمولیه؟

بعد از آنکه آن حرفها را از زبان شیلا میشنوم، واقعا به فکر فرومیروم. دردناک است؛

ولی چیزی ته دلم به من میگوید که حرف های شیلا به احتمال خیلی زیاد درست است و این منم که دارم اشتباه میکنم.

مغزم اما لجبازی میکند، رفته است توی فاز انکار و میگوید «شاید فقط شیلا اینطوری باشه، شاید بقیه هم وجود داشته باشن که شبیه تو باشن»...

اصلا چرا راه دور بریم، مگه همین پگاه نیست که کلی با پندار ساخته! سر همین انکار مسخره است که در اولین فرصت دست به گوشی میشوم و به زهرا و پگاه پیام میدهم.

اولین نفر هم همین پگاه است که جواب میدهد. صحبت هایم با پگاه هم آبی

نیست که درد آتش گرفته ام را خاموش کند؛ چون پگاه هم به صورت دیگری حرف های شیلا را تایید میکند. البته من چیزی از حرف های شیلا به او نمیگویم و فقط لابه لای احوال پرسی هایم از او میپرسم:

"پندار الان چطوریه؟ هنوزم مثل اون موقع از دستش شاکی میشی؟"

یک ایموجی خنده هم میگذارم. خیلی طول نمیکشد که پگاه جواب میدهد:

"باید بگی الان جفتمون چطوری هستیم؟ ببین نه من دیگه اون پگاه قدیمم که فکر میکرد همه چیز رو باید امتحان کنه، نه پندار دیگه اون پسربچه ی لجباز و غد و مغرور!
اون تعصبات بیجا مال زمانی بود که پندار هم مثل من هنوز بالغ نشده بود و فقط تحت فشار

اطرافیان فکر میکرد که بزرگ شده! ما همه اینا رو توی آزمون و خطاها فهمیدیم... الان دو تا آدم بالغیم که به همدیگه اعتماد داریم."

با اتمام این جملات که در فاصله کوتاهی از هم نوشته میشوند، از صفحه چتمان بیرون می آیم بدون آنکه چیزی به پگاه بگویم، اعلان های پیامش یکی یکی می آید که میپرسد:"حالا چطور؟ چیزی شده عزیزم؟"

حتی نمیدانم چطور به او هم بگویم که این چنین ابهامی برایم پیش آمده است؛ چون میدانم او هم مثل شیلا به شیوه ای دیگر کار میلاد را تقبیح میکند. زهرا هنوز انلاین نشده است و پگاه هم به همان دو جمله بسنده کرده است. در جواب پگاه مینویسم:

"هیچی، یهو یاد قدیم افتادم."

بعد اینترنتم را خاموش میکنم. شیلا به یکی از اتاق های ویلا رفته است تا سر و ظاهرش را مرتب کند.

می ایستم و خودم را به سمت آینه ی دم ورودی ویلا میکشانم. آینه قدی من را به خوبی در خودش نمایش میدهد. به جز آن گردن کبود، همه چیز روی روال یک زندگی خوب است.

لباسهایم در هیچ کدام از مهمانی ها تکراری نیست و حتی همین حالا که به ویلا آمده ایم، یک چمدان آورده ام که هر وقت دلم خواست لباسم را عوض کنم.

لوازم آرایشی که با آن صورتم را آراسته ام؛ البته خیلی کمرنگ، از بهترینهاست. حتی

همین امروز صبح که داشتم خودم را آرایش میکردم، میلاد بیخ گوشم گفته بود:

- قشنگترین زن دنیا زن منه، خدایا شکرت که مال منه!

همین حرف باعث شده بود که بلاخره بعد از یک ساعت لبخند بزنم و او این لبخند را به منزله آشتی تصور کرده بود.

به خودم لبخند میزنم، لبخندی که میلرزد و مغزم هی زور میزند که آن را کمرنگ کند؛ ولی عضلات صورتم انگار مانعی شده است برای آخرین سد دفاعی میان من و افکارم که هرجور هست لبخند را حفظ میکند.

من خوشبختم، میلاد من را دوست دارد و این مشکلات در زندگی هر زنی هست... اینهایی

که دارند از من خودشان را بهتر و خوشبخت تر نشان میدهند هم قطعاً مشکلاتی در زندگی دارند که به روی من نمیآورند...

مثل همین شیلا که آخر هم بدون عروسی رفتند سر خانه و زندگیشان چون خانواده آراز حاضر نشدند به عروسی بیایند.

اما فکرم آرام نمیگیرد، تا آخر شب که باقی دوستانمان برسند، در درون ذهنم با خودم در جنگم. بعد از شام، آراز و شیلا بچه ها را برای یک جنگل گردی آخر شبی شیر میکنند و حتی به من هم گیر میدهند که حاضر شوم؛ اما آن همه تناقض فکری انرژی ام را از من گرفته است که مخالفت میکنم و میگویم:

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

- من بیام، اونوقت کی قراره این همه ظرفو بشوره؟ خب معلومه، صاحبخونه ی بخت برگشته!

صدای خنده جمع که بلند میشود، من هم از جا بلند میشوم و میگویم:

- به همتون خوش بگذره، من فردا حتماً باهاتون میام...

شیلا سعی میکند نظرم را برگرداند و حتی در این راه میلاد را هم به جانم می اندازد؛ اما نه من رأیم برمیگردد و نه میلاد آنچنان اصراری میکند. بلاخره بچه ها به همراه شیلای اخمو راهی میشوند و ما دو نفر را در ویلا تنها میگذارند. البته من بعد از رفتن آنها متوجه میشوم که میلاد کنار من مانده

است، آن هم وقتی که هنوز در تلاشم با خودم مشکلم را حل کنم، من را از پشت سر به آغوش میکشد.

- آخ، چقدر وقتی داری کار میکنی سکسی و جذابی!

برای یک لحظه دست از کار میکشم و میگویم:

- من کی برا تو سکسی نیستم؟ بعدشم دوست داری بیا تو ظرفا رو بشور، منم از پشت سر بغلت کنم بگم چقدر سکسی و جذابی!

میخندد و بدنش را تا حد امکان به من نزدیک میکند.

- جدی میگم... تو واقعا در هر شرایطی برای من جذابی... فکر نمیکنم حالتی وجود داشته باشه که من از فکر کردن بهت دست بکشم و بهت حس نداشته باشم... تو حتی نشستی به یه نقطه زل زدی و فکر میکنی هم برای من جذابی... وقتی کار میکنی،
وقتی آرایش میکنی، وقتی میخوابی، وقتی میخندی، وقتی با کسی حرف میزنی... سارا من مریض توام!

دست می اندازد و من را به سمت خودش میچرخاند. لب هایم را میبوسد، عمیق، آرام... برخلاف خیلی وقتها بدون هیچ خشونتی.

- من دیوونه ی توام سارا، من حاضرم همه هستیمو پای تو بریزم!

نگرانم که کسی در ویلا را باز کند اما حرکت دستهای میلاد روی سینه هایم و بوسه های عمیق و ملایم و خیسش من را از همه ی نگرانی ها هم دور میکند. درست است که به اتاق خواب نمیرویم و یک رابطه کامل را تجربه نمیکنیم؛ اما او کاری میکند که درگیری های ذهنیم تمام میشود، مخصوصًا وقتی آخرش شروع میکند به بوسیدن روی کبودی ها و زمزمه وار میگوید:

- خدا منو لعنت کنه که اینجوری اذیتت کردم... ببخشید دورت بگردم... ببخشید عشق من... دیگه این کارو تکرار نمیکنم...

میگوید این کار را تکرار نمیکنم، میگوید اما میکند!

بعد از مدتی که از هم فاصله میگیریم، میخندد و میگوید:

- عشقم من برم دوش بگیرم و تا بچه ها نیومدن زودی موهامو خشک کنم که اگه بچه ها برسن، چه فکرایی در مورد من میکنن! هیچ از این مدل شوخی ها خوشم نمیاد!

تایید میکنم و او میرود. دوباره به سمت ظرفشویی میچرخم و این بار با ذهنی آزادتر شروع میکنم به شستن ظرف ها.

خوبی ویلا این است که پمپ آب دارد و در زمان حمام کردن میلاد، من را در کار کردن متوقف نمیکند. تقریبا شست و شوی ظرفها رو به پایان است که صفحه ی گوشی میلاد روشن و خاموش میشود.

چند تکه باقیمانده را هم میشویم و بعد در حالی که دست هایم را خشک میکنم، جلو میروم تا گوشی را بردارم و به سمت میلاد که در حمام است، بروم. یک دستم هنوز به پهلویم است و دارم نم لباسم را میگیرم و دکمه خاموش و روشن گوشی را فشار میدهم تا اگر پیام تبلیغاتی است، این همه راه را تا طبقه بالا نروم که با دیدن نام یگانه در جا خشکم میزند؛ مخصوصاً جمله مشکوکش که نوشته است:

»من که چیزی نگفتم...«

جمله ای ناقص از انتهای پیامش. ابروهایم درهم میرود. رمز گوشی میلاد را از برم، خودش همان روزهای ابتدایی رمز گوشی اش را به من نشان داده و گفته بود:

- زن و شوهر نباید چیز مخفی از هم داشته باشن!

پیام یگانه را باز میکنم و با دیدن سابقه پیام هایی که از جانب او آمده است، چیزی در قلبم تیر میکشد. در نگاه اول شاید پیام های عجیب و غریبی نباشد؛ اما سمج بودن صاحب پیام را به خوبی نشان میدهد.

تعداد زیادی پیام انگیزشی، از همان هایی که محبت را فریاد میزند. به آخرین پیام برمیگردم، میبینم که قبلش میلاد جواب داده است:

»لطفاً به من پیام ندید!«

لرزش قفسه سینه ام تا حدودی آرام میگیرد. یگانه در پاسخ همین پیامش نوشته است:

«من که چیزی نگفتم... یه پیام انگیزشی ساده بود، از اون چیزایی که همه آدما برا هم میفرستن!«

تنها من میدانم که پشت این جمله ساده چه شخصیت کثیف و پلیدی نهفته است، من میدانم که یگانه دارد از همان راهی وارد میشود که یک زمان پدر و مادرم را با آن مجذوب مهربانی های عاری های خودش کرده بود. در حمام باز میشود و میلاد در حالی که حوله را دور سرش هی بازی بازی میدهد تا موهایش را خشک کند، بیرون می آید.

- آخیش... چه خوب شد... عافیت باشم خانوم...

با نگاهی عصبی به او چشم میدوزم که لبخند از لبش میرود.

- چیزی شده؟

تازه نگاهش به گوشی اش که توی دستم است می افتد.

- جغله خانم، داری گوشی منو چک میکنی؟

صفحه گوشی را به سمتش میچرخانم و میگویم:

- نمیخواستم چک کنم، ولی بهم نگفته بودی که یگانه چند وقته داره بهت پیام میده!

زور میزنم که بغضم نگیرد... این یکی را به یگانه نمیدهم، حتی اگر با عشقی آتشین با او

ازدواج نکرده باشم. این دیگر پدر و مادرم نیست که دلشان برای یگانه بسوزد، این شوهر من است، مال من است...

حالت صورت میلاد با آرامشی پر میشود.

- ببخشیدا ولی اون سیریشو میگی! من اصلا به یگانه اهمیتی نمیدم، حتی اگه واقعاً خواهرت می بود... همین نیم ساعت پیش تو آشپزخونه بهت میگفتم تو جذاب ترین زن دنیایی برای من، اون اصلا به چشم من نمیاد!

جلوتر می آید و دست روی شانه ام میگذارد.

- بعدشم... اون اصلا رک و مستقیم به من چیزی نگفته، فقط یه سری پیام معمولی فرستاده که من همونارم لازم ندیدم جواب بدم و چون تعدادش خیلی زیاد شد اون پیاموبراش

فرستادم... میدونم تو هم داری مثل من فکر میکنی که اون یه مرض و کرمی داره که این پیاما رو میفرسته؛ ولی واقعا این مسئله برای من اهمیتی نداره... یه مدت بهش بی اهمیتی کنیم، دمشو میذاره رو کولش میره! مطمئن باش اگر پاشو از گلیمش فراتر بذاره، بدترین برخورد دنیا رو باهاش میکنم تا دیگه مزاحم زندگی هیچ زن و شوهری نشه!
اوکی عزیزم؟

بعد نرم گوشی را از توی دستم بیرون میکشد و میگوید:

- همینم که بهش پیام دادم و گفتم، فقط به این خاطر بود که میدونستم تو ازش بدت میاد و خواستم بفهمه که اگه بهش جواب نمیدم به این دلیله که خوشم نمیاد ازش... کی واقعاً جذب

اون صورت و ظاهر میشه تا وقتی یه خوشگل شرقی مثل تو رو داره؟

دوباره از همان لبخندها میزنم، از همان هایی که ظهر دم آینه به خودم میزدم و او این را به معنی پذیرش حرفش میگذارد. هرچند من در علاقه او به خودم شکی نمیکنم؛ اما به این نتیجه میرسم که نباید دست روی دست بگذارم و دم یگانه را از همین جا کوتاه کنم.

سر همین هم هست که صبح به محض درست کردن صبحانه و درست زمانی که مطمئنم هنوز کسی در ویلا بیدار نشده است، به حیاط میروم. شماره مامان را میگیرم؛ چون میدانم او به خواب بعد از اذان صبح اعتقادی ندارد. با ضرب و زور با او احوالپرسی میکنم

و بعد ماجرای پیش آمده بین خودم و میلاد و یگانه را تعریف میکنم. بعد هم با بغضی که به زور از دیشب کنترلش کرده ام و حالا شکسته است اضافه میکنم:

- یا خودت بهش تذکر میدی، یا یه جوری تذکر میدم که بفهمه این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست!

مامان که تا لحظات آخر حرفم سکوت کرده است، با ترس میگوید:

- حالا چرا گریه میکنی؟ پیاماش خیلی بد بود؟

میلاد سرش را از در بیرون می آورد و من را داخل حیاط میبیند، مشخص است با همان صورت خواب آلود در اولین اقدام به دنبال من گشته است. نمیدانم چرا نمیتواند من را

یک لحظه از خودش جدا کند! صفحه تلفن را به سمتش میچرخانم و نشان میدهم که دارم با مامان حرف میزنم. در جا متوقف میشود و سری به معنای تایید تکان میدهد.

- نه مامان، چیز خیلی بدی نبود... ولی من اصلا خوشم نمیاد که یگانه به میلاد پیام بده. این بار آخرش باشه...

مامان نفسش را با آسودگی بیرون میدهد.

- دختر دلم ترکید... باشه مامان جان، من خودم اونجور که صلاحه باهاش حرف میزنم. تو رو خدا انقدر دلتو بد نکن، اون مثل خواهرته!

با لج میگویم:

- من یه داداش بیشتر ندارم، تا جایی هم که یاد دارم تو غیر از من دختری نزایدی! لطفًا اونو انقدر به من نبند! کاری نداری، میلاد بیدار شده، نمیخوام بدونه که من به شما گفتم...

خداحافظی میکند و من خودم را به سمت میلاد میکشانم.

- چرا گریه کردی؟

دستی به چشم هایم میکشم و میگویم:

- با مامان صحبت میکردم، یکم پاهاش درد میکرد، نمیدونم چرا بغضی شدم!

- واسه پادرد مامان گریه میکردی؟

مشکوک این سوال را میپرسد. خوب میداند که دلیل گریه ام این نبوده است. نمیتوانم مقاومت کنم و تنها میگویم:

- دیشب تا حالا خوب نخوابیدم...

نفسش را با حالتی به معنای »ای بابا« بیرون میدهد که من میگویم:

- قبل اینکه به مامان زنگ بزنم گریه کردم... اثرش رو صورتم مونده...

دست پشت شانه ام میگذارد و میگوید:

- من که میدونم به مامانت گفتی و همین طور اضافه هم کردی که به یگانه تذکر بده، دیگه چرا الکی از من مخفی میکنی... ایرادی نداره عزیز من... برو صورتتو بشور که اگه الان بچه ها بیدار شن فکر میکنن من کاریت کردم!

راست میگوید، با آن پیشینه ای که دیروز شیلا از او داشت، قطعاً امروز موهای او را میکند. باید این مسئله بین خودمان دو نفر و نهایتاً مامان باقی بماند و کسی از مهمان ها متوجه این ماجرا نشود، نباید کسی بداند که دختر خاله بی آبروی من چه فکرهایی در سر دارد.

فصل سیزدهم

خرداد 1402

صدای موسیقی ملایم در فضای آرام فروشگاه پیچیده است. آقامرادی در طی روز آهنگ نمیگذارد، ولی وقتی مثل امشب، آخرشبی مجبور میشوم به اینجا بیایم متوجه سلیقه موسیقی اییش میشوم. و عجیب آن را دوست دارم. صدای علیرضا قربانی روح آدم را جلا میدهد. روی قفسه های بهداشتی به دنبال برند مورد نظرم میگردم و آن را در طبقات بالا پیدا میکنم. مغازه دارها با خودشان چه فکری میکنند؟ که خانم های پریود بال پرواز دارند؟ با کلافگی صدا میزنم:

- آقامرادی!

دوان دوان می آید.

- بله خواهرم!

طبقه بالا را اشاره میکنم.

- از اون پد بهداشتی مشبک میخوام.

مرد بیچاره سرخ و سفید میشود از آن قبحی که برایش ترسیم کرده اند. میرود به دنبال چهارپایه و همزمان موبایل من زنگ میخورد. صدای زنگ موبایل و موسیقی و تق و توق درگیری آقامرادی و چهارپایه قاتی میشود با صدای جیغ جیغوی بچه ای که چیزی را به زور میخواهد انگار. با دیدن نام سبحان دکمه ی سبز را لمس میکنم.

- سلام داداش.

- علیک سلام. خوبی؟ کجایی؟

- خونه نیستم.

دست دیگرم را روی گوشم میگذارم تا بتوانم بهتر صدای سبحان را بشنوم.

- مهمون نمیخوای؟

اخم کرده به آقامرادی زل میزنم که میپرد بالا و پد را برمیدارد.

- چند بسته خواهرم؟

با دستم عدد دو را نشان میدهم و در جواب سبحان میگویم:

- کجایی مگه؟

خودش میداند که دلم نمیخواهد کسی به دیدنم بیاید و بابا را قسم دادم که به کسی آدرسم را ندهد. وای به حالشان اگر نقشه کشیده باشند من و مامان را آشتی بدهند؛ اما با جواب سبحان حدسیاتم غلط از آب در میآیند.

- تو اتوبوسم، زدم بیرون. دیگه دلم نمیخواد چشمم به مامان بیفته.

دهانم باز میماند. هم به خاطر جوابی که سبحان داده بود. هم به خاطر تصویر روبه رویم.

بچه ی جیغ جیغو از پشت ردیف قفسه ها میدود به سمت من و او کسی نیست به جز صحرا! به دنبالش هم آرازی که انگار اصلا متوجه حضور من نشده است. تند و دستپاچه میگویم:

- بهت زنگ میزنم داداش.

- سارا...

تلفن را قطع میکنم و صحرا با سر میدود توی شکمم.

- خاله سارا!

آراز که تازه متوجه من شده است در دو قدمی مان می ایستد و آقا مرادی همان لحظه را انتخاب میکند که دو بسته پدبهداشتی را

توی بغلم بگذارد. مردک انتقام خجالت کشیدنش را میگیرد، درجا گونه هایم داغ میشود. بسته ها را توی سبد فلزی میگذارم و خم میشوم جلوی صحرا.

- به به خوشگل خانم. خوبی؟

آراز شل و وارفته نزدیک میشود. صحرا تندتند اشک هایش را پاک میکند.

- دلم برات ده تا تنگ شده بود.

- الهی قربون دلت برم، ما که ظهر از هم جدا شدیم.

لب هایش را جمع میکند.

- دوست نداشتم...

آراز که حالا به ما نزدیکتر شده است میگوید:

- دور میزدیم، تشنه اش شد.

برای ثانیه ای نگاهم را تا صورتش بالا می آورم. دروغ از لحنش پیداست. برای دور زدن باید تا کنار خانه ی من می آمد؟ من بچه ام؟ اما خودم را گول نمیزنم. برای چه بخواهد تا نزدیکی خانه ی من بیاید وقتی دیگر تمایلی به دیدنم ندارد!

صحرا شروع به بلبل زبانی میکند و مرا به دنبال خودش بین قفسه ها میکشد. روانشناس مهد میگوید بعضی علائمش به اوتیسم شبیه است و بهتر است اقدامی صورت گیرد؛

اما من این طور فکر نمیکنم. شبیه مادر هایی هستم که ناراحت میشوم کسی بگوید فرزندت فلان مشکل یا رفتار را دارد.

صحرا کم از دخترم ندارد، کم برایش زحمت نکشیده ام. صحرایم کاملا عادی است و مطمئنم اوتیسم که هیچ؛ حتی بداخلاق یا منزوی هم نیست. فقط یک کودک رنج کشیده است که کسی او را درک نمیکند.

پا به پای صحرا میروم و آراز بیصدا با یک قدم فاصله به دنبالمان می آید. جلوی صندوق که میرسیم، آراز سبد من را از دستم میگیرد و کنار خریدهای صحرا میگذارد. آقامرادی میپرسد:

- همه رو با هم حساب کنم؟

من و آراز همزمان جواب میدهیم:

- آره.

- نه.

مرد بیچاره نگاهش را مردد بینمان میچرخاند. آراز با اخم شدیدی به من تکرار میکند:

- آره... باهم حساب کنید.

نمیخواهم نمایش به راه بیندازم، پس سکوت میکنم. آقامرادی عینکش را میزند و پشت سیستم قرار میگیرد. وقتی حساب کتابش تمام میشود و سر بلند میکند که کارت را از آراز بگیرد، ثانیه ای مکث میکند. درجا سر خم میکند و نوشته ی روی کارت را میخواند. ذوق زده میشود.

- آراز توکلی... قهرمان جهان!

آراز لبخند خسته و بی حوصله ای میزند.
آقامرادیِ همیشه خجالتی، مثل نوار ضبط شده شروع به وراجی میکند و ته همه ی پرحرفی هایش این سوال را میپرسد» :چرا دیگه مسابقه نمیدین؟«

خدا میداند چگونه موفق میشویم از فروشگاه بیرون بزنیم. توی پیاده رو صحرا با غرور میگوید:

- بابا چقدر آقاهه دوستت داشت!

آراز اما بی توجه به او، خطاب به من میگوید:

- باید حرف بزنیم.

نگاهم را طولانی روی صحرا نگه میدارم که همچنان تلاش میکند با بازگو کردن واکنش آقامرادی، توجه آراز را بخرد.

یعنی کور است و نمیبیند دست و پا زدن دخترش را؟ طفلک حق دارد رفتار اعتراضی نشان دهد!

هر لحظه اخمم شدت میگیرد. موبایلم زنگ میخورد، به صفحه نگاه میکنم و با دیدن اسم سبحان دکمه بغل گوشی را میزنم تا سایلنت شده و صفحه خاموش شود. حالا آراز هم در سکوت و اخم به من نگاه میکند و صحرا هی حرف میزند. لبم را تر میکنم.

- مامانِ شیلا یکی دو هفته قبل اومده بود مهد.

- واسه همون میخوام باهات حرف بزنم.
امروز خبردار شدم.

نگاهم را بی هدف میچرخانم، انگار دنبال راه فرار باشم. که با دیدن آقامرادی ذوق زده پشت شیشه میفهمم در جای مناسبی نیستیم.

- اوکی بشینیم تو ماشین.

دست صحرا را میچسبم و به محض راهنمایی دست آراز به سمت ماشین میروم.

بی حرف به دنبالمان می آید و سوار میشویم. برای دقیقه ای در سکوت به ما نگاه میکند. به صحرا که تک به تک خریدهایی که خودم در آن حضور داشتم، معرفی میکند و من که

بی حرف موهایش را با دستم نوازش میکنم و با تکان سر حرفهایش را تایید میکنم. یک بسته پفک را به خواست خودش باز میکنم و بلاخره دست از حرف زدن برمیدارد. نگاه کوتاهی به آراز می اندازم.

- میشنوم.

- اول تو بگو.

- چی بگم؟

در جواب دادن که تعلل میکند، مجبور میشوم به او نگاه کنم. همچنان اخم دارد.

- بگو بعد از ماجرای فیلم پارکینگ چی پیش اومد بینتون که شیلا هواتو داشت؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

- هیچی. من خودمم تازه فهمیدم معرفی نامه استخدامم توی مهدکودک، کار شیلاست.

- منظورمو میفهمی. حتی وقتی نامه ی شیلا رو خوندی، از اینکه یه جورایی حلالیت طلبیده بود تعجب نکردی!

- دارین در مورد مامان شیلا حرف میزنین؟

میخواهم هول زده حرف را عوض کنم که صحرا رو به من میگوید:

- مامان میگفت، بهت بگم مامان سارا. ولی من با خاله سارا خوشحال ترم. دوست ندارم مامانم باشی و بری.

بعد مشت دیگری از پفک می چپاند توی دهانش. لرز به جانم نشسته است و جرئت نمیکنم به آراز نگاه کنم.

نفسهای خشمگینش حتی از پس صدای بلند پفک خوردن صحرا هم شنیده میشود. شیلای نادان، آخر این چه حرفی بود که به بچه گفته ای! کاش زنده بود تا او را میزدم.

- چی میگه این بچه؟

صورتم را توی موهای صحرا فرومیبرم.

- با توام. به من نگاه کن.

جرئت نمیکنم. یاد تغییر مودش در مکالمه ی سه سال قبلمان می افتم و وحشت وجودم را میگیرد.

- تو و اون شیلای ...لامصب

صدایش آنقدر بلند و عصبی است که من و صحرا شوکه به سمتش میچرخیم. وحشت صحرا باعث میشود آراز ساکت شود.

همزمان موبایلم زنگ میخورد. با دستان لرزان آن را بالا می آورم. سبحان است. آن را جواب میدهم.

- کجایی؟

- نزدیک تهرانم. چرا جواب نمیدی تو!

صدای گوشی بلند است، آن را کم میکنم و میگویم:

- برات آدرسمو پیامک میکنم.

در میان قربان صدقه رفتنش، خداحافظی میکنم. مشت آراز را روی ران پایش میبینم. بند انگشتانش از فشار سفید شده اند.

- مهمون داری ظاهراً، مزاحمت نشیم!

کنایه اش را نادیده میگیرم.

- من مجبور نیستم به تو یا کسی دیگه جواب بدم... درمورد رابطه ام با شیلا منظورمه.

به من نگاه نمیکند. ادامه میدهم:

- خیلی حرفا داشتم که بهش بگم. اگر جوابمو میداد؛ ولی حالا دیگه گذشته و هیچ چیزو

نمیشه درست کرد. فقط اگر اجازه بدی من و صحرا رابطه مونو حفظ کنیم.

صحرا با دهن پر میگوید:

- آره آره... پیش من باشه...

آراز به او نگاه میکند.

- مامانِ شیلا میخواد که جایی غیر از مهد همو ببینین.

- من و ایشون؟

با بی حوصلگی نگاهم میکند.

- تو و صحرا.

تعجب میکنم.

- یعنی چی؟ خب مهدکودک چشه؟

-نمیخواد کسی از مشکلات نوه اش باخبر بشه. پیشنهادش اینه که بیای خونه.

انگار کسی سطل آب یخ به رویم پاشیده باشد، یخ میزنم. تمام آن مدت مثل فیلم دور تند از جلوی چشمانم رد میشود. سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

- من یه اشتباهو دو بار تکرار نمیکنم!

صحرا با دست های پفکی اش از گردنم آویزان میشود.

- توروخدا خاله سارا، توروخدا.

انگار که اصلا حرف من را نشنیده باشد، یا برایش بی اهمیت است، میگوید:

- من از اونجا میرم. خودش بهت سر میزنه. این بچه توی خونه نه غذا میخوره، نه میخوابه.

میخواهم حرفم را تکرار کنم که مستقیم و پرعتاب در صورتم بُراق میشود:

- تو اینو به شیلا بدهکاری. پرستاری از بچه ش، وصیت اونه، نه من!

در سکوت به او زل میزنم. چشمان تیره احساسات را به راحتی بازگو نمیکنند، چه رسد به اینکه بادامی هم باشند! من اما توی

چشمان آراز حرفهایش را میبینم. صدایم میلرزد.

- مادرزنت ازت خواست باهام حرف بزنی؟

- بهتره بری خونه، صبر میکنم تا بری.

بغض مینشیند توی گلویم. صحرا را به او میسپارم و برای اولین بار خودش و من را تیکه پاره نمیکند از دست و پا زدن. فقط ده باری قول میگیرد صبح او را ببینم.

در را میبندم و به سمت پیاده رو از جلوی ماشین رد میشوم. هنوز کامل از جوی آب رد نشده ام که آراز شیشه را پایین میدهد.

- کسی ازم نخواست.

به صورتش نگاه میکنم. با اخم نگاه میگیرد.

- کسی نخواست که باهات حرف بزنم.

به نگاه کردنم ادامه میدهم. انگار دوست دارم بیشتر توضیح بدهد. شاید گوش هایم نیاز دارند به توجیه زیادی که تهش توجه او را بدست بیاورند. اما او دور میزند و میرود. با اینکه گفته بود صبر میکند تا اول من بروم.

به جای خالی ماشینش نگاه میکنم. من بروم به خانه شیلا؟ بشوم پرستار شخصی اش چون به او بدهکارم؟

با شانه های آویزان به داخل کوچه میروم. قرار است جای خالی او را برای دخترش پر کنم؟

لب هایم میلرزد و زمزمه میکنم:

-مامان سارا؟
صدای کودکانه صحرا را تصور میکنم

"مامان سارا"

دیدم تار میشود و قدم های بعدی را بی هوا تا خانه طی میکنم. یعنی خدا بلاخره میخواهد من صاحب فرزند باشم؟ صدای خنده تمسخرآمیزم برای خودم هم ناآشنا است. جدی جدی خدا بازی اش گرفته است؟

سرم را به سمت آسمان میگیرم:

- دمت گرم. هر وقت از بازی با من خسته شدی برو سراغ بقیه بنده هات.

کلید را توی قفل می اندازم و وارد آپارتمان شلوغم میشوم.

فصل چهاردهم
مهرماه 1397

سرم را روی شانه ی میلاد میگذارم و در میان آن همه بیحالی میخندم.

- شیلای بیچاره از من وضعش بدتره، هنوزم ویار داره.

میلاد میخندد و در حالی که از درد پا کمی کلافه است، غرغر میکند:

- اون دیگه خیلی بدبخته، این همه ماه آدم این شکلی باشه خیلیه ها! خدا رو شکر تو از این نازنازی ها نبودی! زن من قویه بابا!

کمی غرور توی دلم جمع میشود؛ اما همزمان دلم برای شیلا میسوزد از اینکه میان این همه آدم باردار او باید جز آن درصد خاص باشد که تا ماه های آخر ویار را تجربه کند.
بدتر اینکه در خوددرگیری محض، توی دلم به خودم میگویم:

- خاک بر سرت، کمی هم ناز کن حالا

مسخره است و شاید خنده دار اما ما هر دو نفرمان با هم باردار شده ایم؛ تنها خوشبختی که من احساس میکنم این است که میلاد را در کنار خودم دارم، هرچند که او حس خوبی از این وضعیت ندارد. با آن اتفاق وحشتناک مصدومیت مسابقات آسیایی، چیزی تا مرز بدترین اتفاق دنیا هم برای من و هم برای او نمانده بود. ولی خدا به جفتمان رحم

کرد که میلاد آسیب جدی ندید، گرچه که خودش اینطور فکر نمیکند؛ و من هم توانستم کودکمان را در بطنم نگه دارم. یاد آن روز کوفتی که میافتم، تنم میلرزد.

دقیق یادم است، همه توی اتاق نشسته بودیم و چیزی تا شروع مسابقات باقی نمانده بود... تلفن را که قطع کردم، دلشوره ام دوباره شروع شد.

مامان تازه دست از سر من برداشته بود با آن توصیه های پروپیمانش. دوباره شروع کردم داخل اتاق راه رفتن و با این کار خودم را زجر دادم تا آن دلشوره لعنتی دست از سرم بردارد.

مجری داشت با آب و تاب از مسابقه ی تکواندوی پیش رو صحبت میکرد و دل توی دل هیچکس نمانده بود.

مادر میلاد صدایم زد. او را مادر صدا میزدم و هنوز هم میزنم. حساب این زن برایم جداست. او هم همیشه من را با لفظ مامان جان خطاب میکرد.

- مامان جان، تا مسابقه شروع شه که پاهات آب برمیداره... بشین تو رو خدا دو دقیقه... میلاد تو رو سپرده دست ما!

هنوز لبخند پراسترسم را نزده بودم و جوابی به مادر نداده بودم که مینا دوباره اظهار فضل کرد.

- نه اتفاقًا، راه بره براش خوبه... بلاخره قراره خوشگل عمه به دنیا بیاد!

برای چند ثانیه نگاهی به شکمم که هنوز آثاری از حاملگی در آن نمایان نبود، انداختم و بعد به جاری هایم که در انتهای اتاق و در کنار زنان همسایه نشسته بودند، چشم دوختم.

خنده شان گرفته بود و با چشم و ابرو حرف دلشان را به من رساندند. دلم میخواست برگردم و بگویم:

»اینا تجربه ی اون چند تا زایمان موفقیه که داشتی؟«

ولی از آنجایی که مثل خود او بیشعور نبودم که در هر موردی دخالت کنم و جلوی دیگران آبروی او را ببرم، فقط نفسم را بیرون دادم و دوباره به صفحهی تلویزیون چشم دوختم.

با شروع پخش زنده ی مسابقه، با استرس روی مبل نشستم و بادبزنم را دوباره توی دستم گرفتم.

هوای دم کرده ی اوایل خرداد حالم را بد میکرد. به خاطر همین گرما بود که با خانم ها داخل یک اتاق دیگر نشسته بودیم و آقایان یعنی پدرشوهر و داماد، به همراه برادرشوهرهایم داخل یک اتاق دیگر.

تعداد زیادی از همسایه ها هم به خانه ی مادرشوهرم آمده بودند تا در این لحظات هیجانی، کنار خانواده ی آنها باشند. مینا و مادر خودشان را جلو کشیدند و مادر قرآن را روی سرش گذاشت.

یکی از جاری هایم بلند شد و قبل از آمدن کس دیگر، کنار من نشست. دستم را گرفت و فشار داد و گفت:

- من میدونم، داداش قهرمان میشه، مدال می آره!

لرزی از تنم عبور کرد و آرام گفتم:

- ولی اون طور که میلاد میگفت، این مسابقه خیلی حساسه... این روزای آخر قبل از اعزامش دیوونه م کرده بود با بداخلاقیش...

مادر با صدای بلند شروع کرد به دعا خواندن. مینا یک در میان قربان صدقه برادرش میرفت. همه به تصویر میلاد بر روی صفحه چشم دوختیم که هنوز کنار مربی اش ایستاده بود. مجری با صدایی بلند گفت:

- بسم الله الرحمن الرحیم... بینندگان عزیز با پخش زنده مسابقات تکواندوی قهرمانی آسیا در خدمتتون هستیم... شیرمردی از ایران... چالوس... میلاد بهادری... آماده و حرفه ای، اومده که طلای تکواندو رو برای ایرانمون بیاره و کام همه رو شیرین کنه.

گوشه ی تصویر نمایی از پذیرایی بود که آقایان آنجا نشسته بودند و خیل جمعیت همسایه ها که پشت سر مردان خانواده با هیجان به تلویزیون چشم دوخته بودند.

خبرنگاری از صداوسیما آمده بود تا در این لحظات حساس از حال و روحیه ی خانواده ی میلاد فیلم بگیرد. تمام نگاهم از روی تصویر کوچک بالا آمد و روی صفحه و

صورت میلاد قفل شد، دقایقی بعد مسابقه شروع شد.

با تمام وجود چشم دوختم و حتی پلک هم نزدم. هر حرکتی که میلاد انجام میداد، صدای نفسم را توی سینه حبس میکرد؛

اما مینا با تمام وجود جیغ و داد میکرد و هی داداشم نفسم میبست به ناف میلاد. هر کس نمیدانست فکر میکرد چه رابطه عجیب و غریبی با برادرش داشت و انگار نه انگار که همین مینا بود که چند وقت پیش با میلاد یک دعوای خونین گرفته بود، آن هم بر سر اینکه چرا میلاد جواب تلفن شوهرش را نداده بود و آنقدر دهن به دهان برادرش گذاشته بود که واویلا صدای دعاهای مادر با صدای گوینده قاتی شده بود.

- سرداور به حریف شیرمرد ما میگه که بهتره خطا نکنه و همه ی مردم ایران دیدن که حریف از راه ناجوانمردی وارد شده...

در پس زمینه صدای فریادهای مربی هم شنیده میشد و غوغایی در سرم راه انداخته بود.

صدای هیجانی پدرشوهر و برادرشوهرهایم به این اتاق می آمد و با صدای شادی زنان مخلوط میشد.

حالم خیلی خوب نبود؛ اما صدایم را در نمی آوردم که مبادا من را از دیدن مسابقه منع کنند. با نفس حبس شده به تلویزیون چشم دوخته بودم و دعا میخواندم.

فقط کافی بود مینا بفهمد و یک دایه مهربانتر از مادر را از سوی جیبش بیرون بکشد.

- بله... بله.... با یه حرکت موندلیوچاگی به کلاه حریف امتیاز سه رو میگیره... آفرین

سر به زیر انداختم و این بار تندتر به دعا خواندن مشغول شدم. نمیتوانستم خیره به تصویر تلویزیون نگاه کنم.

هر بار که میلاد مسابقه داشت، همین بند و بساط بود؛ اما این بار قضیه فرق میکرد، این بار مسابقه ی حساسش با بارداری من یکی شده بود.

امتیاز بعدی که نصیب میلاد شد، همزمان با قربان صدقه ی مادر و جیغ خوشحالی زنعمو و عمه و همسایه ها، من هم لبخند زدم و شروع کردم به تشویق کردنش، نه مثل مینا با داد و فریاد، به آرامی و در دلم.

راند اول و دوم به خوبی برگزار شد؛ اما در شروع راند سوم حریف میلاد بلاخره زهرش را ریخت و دلشوره ام به واقعیت بدل شد.

نفهمیدم چطور در جایم ایستادم و با وحشت به صفحه تلویزیون چشم دوختم. میلاد روی زمین افتاده بود و با تمام وجود فریاد میزد و از درد پایش مینالید... مربی اش خودش را به وسط زمین رسانده بود و میان میلاد و سرداور میچرخید.

گاهی هم با فریاد چیزهایی را به سرداور میگفت. صدای مجری با ناراحتی عمیقی روی تصویر می آمد.

- حریف از اولشم با ناجوانمردی مسابقه رو شروع کرد، مسئولین باید رسیدگی کنن، باید

اعتراض بشه... حریف کره ای با ناجوانمردی آسیب بدی به شیرمرد ما وارد کرده... پزشکا اومدن دور میلاد بهادری و دارن معاینه ش میکنن...

حالا صدای گریه های مادر بلند شده بود. دو طرف موهایم را گرفته بودم و میکشیدم. میلاد را که با برانکارد بردند، احساس ترشح شدیدی در لباس زیرم باعث شد شکمم را بگیرم و نگاه همه به سمت من بچرخد...

حالا من و او در مطب دکتر کنار همدیگر نشسته ایم، او که این روزها دوران نقاهتش را میگذراند و مشغول فیزیوتراپی پایش است و من که استراحت مطلق شدم. به قول میلاد هر دو نفرمان پیچ و مهره هایمان در رفته است. امروز نوبت آخرین معاینه است و او که این روزها را به اجبار باید به استراحت

بگذراند، با من به مطب دکتر آمده است تا بلاخره بفهمیم تاریخ زایمان چه روزی است.

هر از چند گاهی کسی بلند میشود و به سراغش میآید تا با او عکس بگیرد، هرچه نباشد او این روزها بیشتر از قبل محبوب شده است،
همان طور که همیشه میخواست.

نمیخواهم بهانه بیاورم ولی بارداری چندان رویایی نداشتم. آسیب دیدن میلاد و استراحت مطلق شدنم بعُد اصلی قضیه بود ولی ابعاد فرعی هم وجود داشتند که کامم را تلخ کنند،

مثل حضور مینا که خودش را در هر زمینه ای علامه دهر و صاحب نظر میداند.

با توجه به استراحت زیادم بچه وزن خوبی گرفته است و نظر دکتر تا به اینجا این بوده که در صورت زایمان طبیعی ممکن است زایمان سختی داشته باشم، که البته با توجه به ورزشکاربودنم این را بعید میداند.

اما وقتی مادرم عنوان کرد که بهتر است سزارین بشوم، قبل از هر کس مینا روی منبر رفت و سخنرانی طولانی درباب معایب سزارین و مزایای زایمان طبیعی عنوان کرد.

انگار که او چند شکم بیشتر از مادر من زایمان کرده است، نه اینکه خودم بخواهم سزارین بشوم ولی دوست ندارم مینا برایم تصمیم بگیرد.

با صدا زدن منشی از فکر خواهرشوهر عفریته ام که در همه ی زمینه ها از

سیسمونی و زایمان گرفته تا شیردهی، نظراتی دارد، بیرون می آیم و همراه میلاد وارد اتاق دکتر می شویم. خانم دکتر در سونوی آخر هم تپل بودن دخترمان را مطرح میکند و به من اطمینان خاطر میدهد که در صورت سخت بودن زایمان مرا به اتاق عمل خواهند برد ولی باز هم تصمیم را بر روی دوش خودم میگذارد.

- میتونم با توجه به وزن جنین که سه کیلو و نیمه و احتمالا تا روز زایمان بالاتر هم میره برای سزارین نامه بنویسم...

میلاد حرف او را قطع میکند.

- خانمم ترجیح میده طبیعی زایمان کنه.

لبخندی مصنوعی روی لب می نشانم و نمی گویم ترجیح خواهر شوهرم است تا من!

وقتی توی ماشین مینشینم کاملا فس شده ام. دکتر گفت اگر تا ده روز دیگر به صورت طبیعی دردم شروع نشود باید به زایشگاه مراجعه کنم تا برای شروع درد دارو تزریق کند. تا نزدیکی خانه سکوت میکنم اما در نهایت طاقت نمی آورم.

- میدونی زایمان طبیعی هم بدون عوارض نیست؟

میلاد چند ثانیه متعجب نگاهم میکند و بعد میگوید:

- دلت سزارین میخواد؟

دستهایم را به هم میپیچم.

- بحث اون نیست. فقط میگم زایمان طبیعی هم خطرات خودش رو داره. مثلا ممکنه به سر بچه فشار بیاد یا واژن مادر دچار پارگی...

- مینا گفت عوارضش به مراتب کمتر از سزارینه و کلی مطلب بهم نشون داد.

- اینو میدونی که من قراره زایمان کنم نه مینا؟

درجا ابروهایش توی هم رفت.

- این چه حرفیه؟ باز شروع کردی؟

ناخواسته بغض میکنم.

- نه میلاد تو شروع کردی! من و تو داریم در مورد خودمون حرف می زنیم و تو پای مینا رو میکشی وسط!

باز هم همان بحث همیشگی شروع میشود و تا جلوی در خانه ادامه پیدا میکند. آنقدر عصبی میشوم که در ماشین را به هم میکوبم و او هم پایش را روی گاز می فشارد و میرود. وارد خانه که میشوم تحت تاثیر هورمون های عجیب و غریبم گریه میکنم.

آنقدر طولانی که وقتی اشک هایم تمام میشود، دلیل گریه کردنم بنظرم مسخره می آید! به میلاد پیام میدهم:

"برنمیگردی خونه؟"

با تاخیر پیام میدهد:

"دیر میام"

لب و لوچه ام آویزان میشوم و تنهایی برای خودم شام میپزم و میخورم و بعد از شستن ظرف ها به خواب میروم. نیمه های شب از سنگینی نوازش های عصبی میلاد بیدار میشوم.

تمام مدت بارداری علل الخصوص بعد از لکه بینی ام رعایت کرده بود و حالا انگار دیوانه شده است.

آرام صدایش میزنم.

- میلاد...

کم کم حس میکنم به معنای واقعی کلمه دارم بی توجهی اش را نسبت به وضعیتم

میبینم.

- میلاد دیوونه شدی!

لحن صدایم کمی عصبانی میشود و در عین حال وا میمانم. با خنده چیزهایی را زمزمه میکند. از دهانش بوی تند الکل بیرون میزند.

دست خودم نیست که توی آن وضعیت کمی عق میزنم و سرم را پس میکشم. اما توانایی مقاومت کردن هم ندارم.

- با من قهر نکن، بی ادب نشو... میخوامت... ولی تو بی ادب شدی... با من قهر کردی... میخوامت... خیلی زیاد میخوامت....

دست دراز میکند و همزمان که پیراهنم را بالا میدهد، شلوار آزاد و لباس زیرم را با هم پایین

میکشد. احساس بدی سرتاپای وجودم را میگیرد.

- نکن دیوونه... نکن خطرناکه...

ولی کو گوش شنوا. او که عقل ندارد اصلا، عقل اگر داشت میرفت سر وقت الکل؟

- میخوامت، همین الانم میخوامت...

وقتی میبینم هیچ چیز کارساز نیست، سعی میکنم با او راه بیایم تا هرچه سریعتر از روی تنم کنار برود. کمی شل میکنم؛ اما او با شل کردن هم رام پیش نمیرود...

مخلوطی از ترس و فشار، چنگ زدن به ملحفه تخت، پلک هایی که بر خلاف همیشه روی هم بسته اند، هیچ لذتی از رابطه

نمیبرم... درد و سوزش توأمان آزارم میدهد و او فقط با چشم هایی که در فضای نیمه تاریک اتاق سرخیش مشخص است، به یک چیز فکر میکند... اینکه بدون هیچ رضایتی از من هم شده، ارضا شود.

وقتی روی نیمه دیگر تخت می افتد، چشم های به اشک نشسته ام را باز میکنم و با فشار خودم را به کناره تخت میکشانم تا بلند شوم، بروم این نجاست را از روی تنم بشویم، مشتی آب به صورتم بزنم تا یادم برود که شوهر احمقم این کار را با من کرد.

درد همچنان توی تنم جاری است، زیر لب میگویم:

- خدا لعنتت کنه...

بعد توی دلم نفی اش میکنم.

- خدا نکنه...

کاش میشد توی همان مرز نفرت و عشق بنشینم و گریه کنم. کاش فردا صبح دست بلند کنم و بزنم توی صورتش تا دیگر این کار را با من نکند، کاش برگردم و تف کنم رویش که حرمتم را به او یادآوری کنم.

زیر شکمم را میگیرم و خودم را به دستشوییرمیرسانم. نفس بریده، لامپ دستشویی را روشن میکنم و متوجه خیسی عجیبی روی لباس زیر و شلوارم میشوم.

دکتر گفته بود که ممکن است در اثر فشار بارداری، بی اختیاری ادرار بگیرم؛ ولی من که...

هنوز افکارم به خط پایان نرسیده است که متوجه میشوم ادرار نمیکنم؛ بلکه این مایع بی رنگ که از من جاریست، همان چیزی است که دکتر گفته بود اگر در موقعیتش قرار بگیرم، باید سریعاً خودم را به بیمارستان برسانم... ولی حالا که موقعش نیست...

این بار بدون اینکه در دلم نفی اش کنم، با گریه میلاد را صدا میزنم و میگویم:

- میلاد خدا لعنتت کنه... پا شووووو... کیسه ی آبم پاره شده...

مثل خرس در خواب زمستانی فرو رفته و تکانی نمی خورد. خودم را خم شده و ترسان بالای سرش میرسانم و چند بار که از صدا زدنش نا امید میشوم، محکم توی صورتش

میکوبم و وقتی هراسان روی تخت مینشیند، شروع میکنم با ترس و وحشت و جیغ جیغ کنان وضعیتم را توضیح دادن.

کمی طول میکشد تا ویندوزش بالا بیاید اما بلاخرا از تخت بیرون می آید و تلو تلوخوران، درحالی که به در و دیوار میخورد خودش را به هال میرساند. در این فاصله من هم لباسم را سرهم میکنم و خودم را به پارکینگ میرسانم. کمی طول میکشد تا میلاد هم بیاید و کمی هشیارتر شده است انگار.

گریه هایم را که میبیند به زبان می آید.

- بمیرم عزیزم الان میرسیم بیمارستان.

هنوز دردی ندارم ولی وحشت تمام جانم را گرفته است. انگشت اشاره ام را تهدیدوار به سمت صورتش میگیرم.

- دعا کن، دعا کن میلاد بچم چیزیش نشه...

نمیگذارد تهدیدم را تمام کنم. انگشتم را میبوسد.

- چیزیش نمیشه قربونت برم.

استارت میزند و پرواز کنان به سمت بیمارستان حرکت میکنیم. توی راه کم کم احساس درد میکنم. نمیدانم دقیقا احساس درد است یا همان وحشتی که توی جانم رخنه کرده!

وقتی همراه پرستاری ویلچر به دست جلوی ماشین می ایستد و کمکم میکند که جابجا

شوم، با گریه از او میخواهم به مادرم خبر بدهد که از یزد حرکت کند.

- این موقع شب زنگ بزنم؟

چشم که گرد میکنم، تند میگوید:

- خیلی خب الان زنگ میزنم.

وارد زایشگاه که میشوم اولین انقباض واقعی را تجربه میکنم و از درد نفسم میرود.

فکر میکنم خیلی زود قرار است فرزندم به دنیا بیاید اما اشتباه فکر میکنم. در فاصله دوازده ساعت، بدترین دردها را تجربه میکنم. مادرم دو ساعت آخر را کنارم ایستاده است.

به همراه مادر میلاد. تمام این دو ساعت میدانستم که به میلاد التماس میکند اجازه سزارین بدهد و او موافقت نمیکند.

هی بالا سر من مادر میلاد را با سرزنش کردن یکدندگی میلاد، شیر میکند و می فرستد برای دعوا ولی افاقه نمیکند. به همه التماس میکنم که مرا به اتاق عمل ببرند. وقتی مینا با جملات " بابا همه ش اداست، چیزی نیست که. همه این دردا رو کشیدن" وارد اتاق میشود، با جیغ به او میگویم:

- الهی بمیری... گمشو از این اتاق بیرون...

انگار آب یخ رویش ریخته باشند، دم در مکث میکند و وقتی میخواهد واکنش نشان دهد، من با حمله ی دردی شدیدتر، بلندتر فریاد میزنم:

- گمشووووو!

عقبگرد میکند و مامای بالای سرم او را بیرون می اندازد. دردم آنقدر زیاد است که خودم را در آستانه مرگ میبینم؛

اما ناگهان دردم فروکش میکند. دهانه ی رحمم باز است ولی دیگر انقباضی حس نمیکنم. از نوزاد توی بطنم نوار قلب میگیرند.

میشنوم که میگویند ضعیف است و دکترم بالای سرم می آید و میگوید اتاق عمل را آماده کنند.

مادرم صورت غرق عرقم را میبوسد و زار میزند. برای اولین بار بعد از حضور یگانه در زندگیمان، به مادرم دلگرم میشوم. مادر

میلاد هم در سمت دیگرم قربان صدقه ام میرود. گیج و ویج روی تخت ها جابجایم میکنند تا وقتی که پلک هایم سنگین میشود و روی هم می افتد.

انگار در فاصله چند ثانیه بیدار میشوم ولی درد جان فرسایی در کمر و شکمم مرا به ناله می اندازد. صدای دورگه ای که از گلویم بلند میشود را نمیشناسم. اما صدای مردانه میلاد واضح است.

- جانم عزیزم.

بغض دارد. گریه کرده است انگار! میخواهم چشمانم را باز کنم ولی نمیتوانم و بعد از جابجایی وحشتناک روی تخت دوباره مینالم و میخوابم. دفعه بعد که بیدار میشوم

بی توجه به درد وحشتناکم سر میچرخانم روی تخت خالی نوزاد کنار تختم. قرار بود آن تخت کوچک مزین شده الان پر باشد. وحشت می افتد به تمام اجزای بدنم.

- بچه کو؟

تا الانم متوجه حضور مادر خودم و میلاد نشده بودم که سراسیمه بالای تختم ظاهر میشوند.

هر دو همزمان حرف میزنند.

مادرم: هنوز ندادنش بیرون.

مادر میلاد: تو سالن بغل میلاد.

نگاه ترسانی که بینشان رد و بدل میشود وحشتناک ترین اتفاق دنیاست. میخواهم بنشینم ولی انگار پایین تنه ام را حس نمیکنم.

- چی شده؟ بچم کجاست؟

حالا دیگر جواب ندادنشان وحشتناک تر از آن دروغ همزمانشان است.

جیغ میکشم و بچه ام را میخواهم. میلاد وارد اتاقی که دیگر برای زایشگاه نیست، میشود.

یگانه و پدرم هم پشت سر او و چشمان هر سه سرخ سرخ است. با اینکه نمیخواهم باور کنم ولی دوهزاری ام تازه می افتد و به خاطر می آورم که ضربان قلب دخترم کند شده بود. دیگر مراعات هیچ چیز را نمیکنم.

جلوی پدر و مادرم و مادر خودش هرچه دهانم می آید، بار میلاد و مینا میکنم و همه فقط گریه میکنند.

پرستاری می آید و چیزی توی سرم میزند و بعد از چند ثانیه پلک هایم روی هم می افتند... مثلا آرامبخش تزریق میکردند ولی آرامشی در کار نیست.

یا در بیداری به همه میپرم یا در خواب ادامه ی دعواهایم را میبینم و هر بار که بیدار میشوم، دعا میکنم همه را خواب دیده باشم! ولی خواب نیست.

دخترم مرده است. نه ماه سختی کشیدنم به هیچ رسیده و الکی الکی دختر تپلی ام را از دست داده ام و هیچ چیز نمیتواند من را آرام کند. وقتی برای اولین بار سوند را جدا

میکنند تا به دستشویی بروم، اولین گریه ام را سر میدهم. آن هم در حالی که یقه لباس میلاد را در دست گرفته و روی توالت فرنگی نشسته ام.

- ازت متنفرم میلاد. تو ظالمترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم. کاش بمیری، کاش تو مینا باهم بمیرید! چرا این کارو باهام کردی... صد بار گفتم من باید به دنیاش بیارم، من جیگرسوختههه... ولی تو حرف اون خواهرتو گوش کردی که یه بچه هم نداره... اون عقده ای لجن... ای خدا دلم داره میترکه... چرا ازم گرفتیش میلاد؟ چرا....

بدون هیچ جوابی، جلویم زانو زده و فقط اشک میریزد.

فصل پانزدهم

خرداد 1402 زمان حال:

آرام در اتاق را میبندم تا سبحان بیدار نشود. به سمت آشپزخانه میروم و صبحانه مختصری میخورم و کاغذی روی در یخچال میچسبانم.

»نمیخواد ظرفا رو بشوری فقط خوردنیا رو جمع کن مگس روش نشینه. ظهر برمیگردم.«

تند آماده میشوم و از خانه بیرون میزنم. فکر درگیر از مکالمه با آراز و خونریزی

شروع پریودم یک طرف، چهره درب و داغان سبحان که دیشب به خانه ام آمد هم غوز بالاغوز.

انگار جایی در پس ذهنم میدانستم این اتفاق خواهد افتاد و بلاخره در بدترین شکل ممکن رخ داده بود. با ماشین فکستنی ام خودم را به مهد میرسانم و بعد از گذشت ساعتی که صحرا نمی آید، خودم را راضی میکنم که به آراز زنگ بزنم. توی اتاق نوزادها کنار پنجره می ایستم و بوق های آزاد را میشنوم، تا وقتی که صدایش توی گوشی میپیچد.

- بله!

- چرا صحرا نیومده امروز؟

مکث میکند از شروع بی مقدمه و دعوایی ام. ولی بلاخره جواب میدهد.

- مادر شیلا نذاشت. وقتی بهش اطلاع دادم که تو قبول نمیکنی. گفت پس بهتره کم کم ارتباطتون قطع...

- قبول میکنم.

خودم هم از تغییر عقیده ناگهانی ام تعجب میکنم.

- قبول میکنی؟

دیگر برای تغییر حرفم دیر شده است. چون با اطمینان و بلند آن را گفته بودم؛ پس تکرار میکنم.

- آره، صحرا رو ازم نگیر.

صدای لرزانم بیش از حد صحنه را دراماتیک میکند.

- بهت زنگ میزنم!

به جبران سلام نکردنم، بی خداحافظی تلفن را قطع میکند. موبایل را به پیشانی ام میکوبم. من چه کار کردم!

قبول کردم به دل آن خانواده برگردم؟ آن فضاحت دو سال و نیم قبل را فراموش کرده ام؟ یادم رفته همین چند وقت پیش چطور شراره میخواست به گفته خودش جرم بدهد که چرا با آراز روی هم ریخته و از اعتماد خواهر ساده لوحش سواستفاده کرده ام؟

یادم رفته چشمان اشکی شیلا را وقتی نگاهش از روی مانیتور بالا آمد و ناباورانه روی من نشست؟

انگار باور نمیکرد شوهرش عاشق من شده باشد! باور نمیکرد آرازش دل در گرو بهترین رفیقش داشته باشد. حق هم داشت. حتی خود من و آراز هم باور نمیکردیم! و حالا داشتم چه غلطی میکردم؟

موبایل توی دستم میلرزد.

»برو خونه خودمون. مادر شیلا اونجاست.«

و پیامی دیگر:

»خونه خودت«

با حرص لب روی هم میفشارم و تنها مینویسم:

»اوکی«

بعد از خداحافظی از مدیر، از مهدکودک بیرون میزنم و به سمت خانه شیلا میرانم.

دعا میکنم شراره پیش مادرش نباشد و شکر خدا دعایم مستجاب میشود. وقتی پشت در واحد میرسم، قبل از باز شدن در، صدای خاله لیلا را میشنوم که خطاب به جیغ های صحرا میگوید:

- بیا خاله سارات اومد. آروم شو.

به محض باز شدن در، صحرا توی بغلم میپرد.

- تو اومدی... تو اومدی.

او را در آغوش میفشارم و به نگاه پرحرف و پربغض خاله لیلا زل میزنم. آرام میچرخد و وارد خانه میشود. پشت سرش داخل میروم و وقتی در را میبندم، توی موهای صحرا نفس میکشم. جدی جدی وحشت کرده بودم که دیگر او را نبینم. آرام زمزمه میکنم.

- من اینجام قربونت برم. مگه میشه نیام پیشت.

به آنی تنش از وجودش دور میشود. دخترم آرام گرفته است.

فصل شانزدهم

مهرماه 1397

پتو را تا روی سرم بالا میکشم و به هم همه بالای سرم و صحبت های دیگران توجه نمیکنم.

دلم میخواهد ساعت ها داخل اتاق تاریک بمانم به کسی توجه نکنم. پیام ها و زنگ های گوشی ام همین طور بی جواب مانده اند.

کسانی بوده اند که خبر داشته اند میخواهم زایمان کنم و هنوز هم خبر ندارند که زایمان کرده ام؛ اما جنین مرده را! دخترک زیبایم را که ندیده میدانسم زیباست، کسی بدون آنکه

بگذارد من خداحافظی کنم و آخرین حرفهایم را با او بزنم، برد و جایی دفن کرد. با فکر اینکه الان زیر خروارها خاک است، پردرد نفس میکشم و اشک هایم را پس میزنم و برای بار هزارم به جان مینا لعنت میفرستم.

امیدوارم حسرت مادر شدن تا ابد توی دلش بماند... فشار فکر کردن به جملات آخرش که با دخالتش سبب شده بود فرزندم بمیرد، باعث میشود پتو را پس بزنم و با حرص رو به همه آنهایی که داخل اتاق می آمدند و میرفتند فریاد بزنم:

- میخوام تنها باشم... برین بیرون!

برای یک لحظه، مادرم، یگانه، میلاد و مادرشوهرم جا میخورند؛ اما خیلی زود خودشان را کنترل میکنند و بعد از چند دقیقه

اتاق از حضورشان خالی میشود. به سختی در جایم مینشینم و با چشم های خیس از اشک، به در بسته اتاق چشم میدوزم.

پدرم و سبحان، صبح امروز در حالی که بوسه ای روی پیشانی ام زده بودند و و جوابی نگرفته بودند، با یک خداحافظی پرسوز و گداز و حرف هایی که به نظرشان دلگرم کننده بود، به یزد برگشتند.

از جانب خانواده میلاد هم خیلی ها تا فهمیدند به خانه برگشتم، سر و کله شان پیدا شد؛ ولی آنجایی دلم خنک شد که مینا باز رویش را درآورد و اینجا آمد که مثلا با من حرف بزند.

میدانستم که حرفی برای گفتن ندارد و فقط میخواهد پررویی کند؛ یک نگاه به مادرم

کافی بود تا اجازه ورود به خانه را هم به او ندهد.

جوری او را مودبانه شست و گذاشت روی بند که برای ثانیه ای دلم خنک شد. آنقدر حالم بد بود که نه مادر شوهرم جرئت کرد به بیرون کردن دخترش واکنش بدهد، نه میلاد!

یعنی منتظر بودم آنها هم طرف مینای لعنتی را بگیرند تا با آن زخم های بخیه از جا بلند شوم و خودم آنها را بشورم. بیچاره مادرشوهرم بعد از رفتن مینا گریه کرد و گفت:

- خواهش میکنم ببخشش، از روی ندونم کاری...

با صدایی که از گریه های متعدد گرفته بود، تنها حرف هایی که گفتم این بود:

- از روی ندونم کاری؟ هزار بار با دخالت تو زندگیمون میلاد رو تحریک کرد. دیگه بسه مادر، دیگه معنی نمیده ساکت وایسم. دیگه تا من زن میلادم، مینا حق نداره پاشو بذاره اینجا! این حرف آخر منه!

بعد خودم را به ضرب و زور بلند کردم، به اتاقمان رساندم و آنها هم به دنبالم راه افتادند که مثلا هوایم را داشته باشند.

از همان لحظه تا به الان که بیرونشان کردم، هنوز هم دلم دارد میسوزد و آن خنکی بیرون کردن مینا آرامم نکرده که نکرده است.

در این میان چشمم به یگانه که می افتد، انگار دردهایم چند برابر میشود. سر همین هم میشود وقتی بعد از چند ساعت مادرم جرئت میکند پا داخل تاریکی اتاق بگذارد تا با من حرف بزند و کمی برایم غذا بی اورد، او را مخاطب قرار میدهم.

- نمیخورم... حالم بد میشه غذا میبینم!

آهی میکشد و بعد میگوید:

- دوست داری کمکت کنم بری حموم؟

سری بالا و پایین میکنم و در مسیر رفتن به حمام که داخل اتاق خوابمان است، با صدای خفه و پر بغض میگویم:

- برای چی با خودت یگانه رو بلند کردی آوردی؟ مگه نمیدونی من اینو میبینم...

بغض اجازه نمیدهد حرف هایم را ادامه بدهم. یک جوری شده ام که تقی به توقی میخورد، گریه ام میگیرد. همان طور که کمکم میکند روی صندلی حمام بنشینم، با صدایی ملایم میگوید:

- از عمدی آوردمش که رفتاراشو اینجا بسنجم! مادرجان، اینجور وقتا خودی به داد آدم میرسه، دیدی که ناخودی با آدم چه کار میکنه، جز دخالت و فتنه تو زندگی تو و شوهرت، کاری از دستشون برنیومد! این همه بهش گفتم برو پسرتو راضی کن، به حرف بگیرش بذار رضایت بده دخترم بره اتاق عمل... اون وقت مثل ماست وایساد که دخترش بیاد تو زندگی ما دخالت کنه...

اشک چشم های من که میریزد، میفهمد الان وقتش نیست در مورد اتفاقات افتاده حرف بزند. مسیر بحث را به سمت دیگری میبرد.

- بذار یگانه خود خوبشو به تو نشون بده، میفهمی که در موردش بد قضاوت کردی... با هم دوست بشید... شما، دو تا دخترخاله اید، باید از اینم فراتر برید مثل خواهر باشید... اگرم خدایی نکرده، زبونم ...لال اون چیزی که تو فکر میکنی درست باشه، خودم دمشو اینجا میچینم. یکم به من اعتماد کن! مطمئن باش اگر زبونم لال، خدا منو بکشه اینجوری که تو فکر میکنی باشه، میفرستمش خونه داییت، یه صدم ثانیه هم نمیذارم به زندگیمون نزدیک بشه! باشه مامان جان؟

حرفی نمیزنم و حتی نیمچه تاییدی هم نمیکنم؛ چون به هیچ کدام از حرف های مادرم ایمان ندارم، چیزی در ته دلم میسوزد که بودن یا نبودن یگانه توفیری در آرام کردن آن ندارد.

وقتی شروع به کف مالی کردن بدنم میکند، آرام میپرسم:

- مامان...

- جان مامان... چی میخوای عزیزم؟ اذیتت کردم؟

با صدای بلند میزنم زیر گریه و میگویم:

- بچه م چه شکلی بود؟ خوشگل بود؟ موهاش مشکی بود؟ پر مو بود یا کم مو؟ به من رفته

بود یا به میلاد؟ مامان من دلم میخواد بغلش کنم...

سرش را میگذارد روی سرم و در حالی که بی صدا گریه میکند، با صدایی خفه میگوید:

- بهش فکر نکن مامان جان...

ولی من نمیتوانم به آن فکر نکنم، نه ماه کم زمانی نیست، نه ماه او را به شکمم کشیدم که امروز او را به آغوشم بکشم، نه اینکه با دست های خالی به خانه برگردم. ای وای میلاد... تو با من چه کار کردی؟

بعد از آن استحمام و به قول مادرم سبک شدن استخوان هایم، دوباره روی تخت مینشینم. گرچه که او یک بار سوال میکند اگر دوست دارم بیرون بیایم و وقتی با جواب منفی من

رو به رو میشود، تصمیم میگیرد که در این مورد دیگر به من اصرار نکند. غذای سردم را برمیدارد و میگوید:

- میرم برات دوباره سوپ گرم کنم بیارم، تو رو جان مامان یه ذره بخور!

جوابی به او نمیدهم و او به خیال اینکه پاسخ بله را از سکوت من دریافت کرده است، از اتاق بیرون میرود.

او که بچه از دست نداده است، آن هم بچه نه ماهه را، خبر ندارد که به اندازه یک دنیا سنگ توی معده ام نشسته و راه را برای هر غذایی بسته است.

توی فکر غرقم که یک ربع بعد یا کمی بیشتر از آن، در اتاق باز میشود و این بار قامت

یگانه، توی تاریک و روشن اتاق نمایان میشود. حالم بدتر از این حرف هاست که یک بار دیگر، گلایه هایم که به مادرم کردم را به او هم بکنم. در سکوت و با چشم های خیس نگاهش میکنم که با سینی سوپ جلو می آید و آن را روی پاتختی میگذارد.

- هرچی به خاله میگم که نکن، الان وقت سوپ خوردن سارا نیست، گوش نمیده که نمیده...

کنار دستم مینشیند و با مهربانی که هرگز در صدایش ندیده ام، آرام میگوید:

- میدونم الان چه حسی داری، میل به غذا خوردن نداری، دلت میخواد تنها باشی، دلت میخواد انقدر گریه کنی که جونت آروم بشه، ولی هرچی گریه میکنی انگار غمت بند

نمیاد... میخواستم بگم اومدم تمام کینه کدورت ها رو دور بریزیم، اومدم تا هر چقدر بشه کمکت کنم که دوباره سرپا بشی!

نگاهم را از روی در برنمیدارم. فقط دلم میخواهد حرف هایش را بزند و از اتاق بیرون برود؛ ولی همین که اصرار نکرده است غذا بخورم و هم اینکه فهمیده است گریه هایم بند نمی آید، یعنی یک قدم در باشعور شدن برداشته است.

- خاله که از اتاقت اومد بیرون، تا همین الان گریه کرد... گفت ازش پرسیدی بچه چه شکلی بوده...

سرم میچرخد و با صورتی تب کرده و چشم های ریز شده از گریه زیاد، به صورتش چشم میدوزم.

- من دیدمش... خوشگل بود، مثل ماه، مثل خودت...

قطره اشکی از چشم هایش میریزد.

- دلم نیومد ازش عکس بگیرم، صورتش کبود شده بود آخه!

هق میزنم، انگار چیزی راه نفسم را بسته است. دست می اندازد و مابین دو کتفم را میمالد. شروع میکند به دلداری دادن.

- تو جوونی، میتونی یکی دیگه به دنیا بیاری، میدونم سخته... میدونم تا ابد از یادت نمیره، ولی بهت قول میدم خیلی زود خدا یه دختر خوشگل دیگه بهت میده! یکی که اونقدر قشنگه که با فرشته ها برابری کنه!

بعد خودش هم شروع میکند به گریه کردن.

- الهی برات بمیرم... الهی برات بمیرم...

آنقدر این جمله را میگوید و نوازشم میکند که بلاخره هر دو آرام میشویم. آن لحظه، تنها زمانی است که خیال میکنم یگانه هم میتواند قلب داشته باشد.

هفته ها میگذرد تا کمی سرپا شوم و به دیگران نشان دهم که میتوانم خودم را جمع و جور کنم.

اما در واقع نیتم این است که تنهایم بگذارند و به خانه هایشان برگردند. تا زمانی که مادرم و یگانه اینجا هستند، مادر شوهرم هم هر روز به ما سر میزند تا رسم ادب راه بیندازند. نگاه

من اما پرپر میزند به اتاق بچه. درش را قفل کرده اند و نمیگذارند واردش شوم.

اما بلاخره بعد از رفتنشان، بعد از اینکه اطمینان پیدا میکنند از خوب شدن حالم، گرچه که من ظاهرم را خوب کردم تا دست از سرم بردارند، فرصتش برایم فراهم میشود.

بین من و میلاد برای گرفتن کلید اتاق جنگ جهانی برپا میشود، هرچه از دهانم در می آید بارش میکنم، شب لعنتی قبل زایمان را به یادش می آورم که مجبورم کرد با او رابطه داشته باشم و بعد دخالت های خواهرش را...

از اول آشناییمان تا الان... هرچه بود و نبود را بر سرش میکوبم و او با چشم های خشمگین و سرخ از اشک های محبوس شده،

ساکت به تماشای جوش و خروشم می ایستد و بلاخره ، کوتاه می آید.

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

دست در جیبش میکند و کلید را بیرون میکشد.کلید را از توی دستانش چنگ میزنم و به سمت اتاق میروم، با گام هایی که حالا به مراتب تندتر از روزهای اول است.

آخ نگویم از آن لحظه ای که در باز میشود و نگاه من در وسایل داخل اتاق گیر میکند. در تخت صورتی روشن، در عروسک های ریز و درشت، در کنسول کوچک که مخصوص وسایلش گرفته بودم، در دراور و کمدش...

آخ نگویم از قاب اولین سونوگرافی که تصویرش را به خوبی به نمایش گذاشته بود،

این تنها یادگاریست که از او دارم. جلو میروم و قاب را برمیدارم. قاب را، قابی از چند ماه پیش فرزندم را به آغوش میکشم و با نگاه غمبار اتاق را زیر و رو میکنم، اشکهایم انگار خشک شده اند که دیگر یاری ام نمیکنند به سبک شدن.

دیشب بعد از چند هفته خودم را یکدله کردم تا گوشیم را بردارم و به تماس های شیلا پاسخ بدهم و بعدش هزار بار خودم را لعنت کردم که چرا به تماسش پاسخ دادم.

آن سوی خط، صدای گریه های ریز شیلا با صدای تذکر آراز قاتی شده بود که میگفت گریه نکند و بعد صدای گریه های آرام دیگری به گوشم نشست. صدای گریه های نوزاد...

چیزی که باید الان در خانه ما هم میپیچید. نتوانستم خیلی با شیلا حرف بزنم و با آن بغض سنگ مانند روی گلو، نفهمیدم چطور تماس را قطع کردم او بچه اش را داشت و من... جای خالی کودکم را.

در روزهای بعد، مابین من و میلاد هیچ چیزی فرق نمیکند، جز بی احترامی های بیشتر از جانب من به او و از جانب او سکوت و سکوت و سکوت...

عذاب وجدانش هر روز بیشتر و بیشتر میشود. آنقدری این عذاب وجدان شدید است که وقتی مینا با او تماس میگیرد، پاسخش را با پرخاشگری و فحش میدهد.

به قدری مینا جا خورده است که صدایی از آن سوی خط به گوش نمیرسد.

انتظار اینکه همه او را مقصر بدانند، ندارد؛ مخصوصاً میلاد که جانش را برای او میداد.

گرچه که میلاد تا آخر شب به او پیام میدهد و هر بار بیشتر اخم هایش توی هم میرود... سر آخر گوشی را پرت میکند گوشه ای و با حرص میگوید:

- خفه نمیشه!

اولین باری است که در مورد خواهرش اینجور حرف میزند. دیگر به درد من نمیخورد اما، آن روزهایی که انتظار داشتم مینا را خفه کند و اجازه دخالت در زندگیمان را به اوندهد، گذشت و تاوان سنگینی دادیم.

دیگر هیچ چیز تغییر نمیکند، دیگر هیچ چیز درست نمیشود.

روی تخت، پشتم را به او میکنم و وقتی می آید بغلم کند، غر میزنم:

- دستتو از روم بردار... ازم فاصله بگیر... تا هر زمان که میتونی ازم فاصله بگیر...

دستش در هوا خشک میشود و لحظاتی بعد او هم به من پشت میکند. بعد صدای ضعیفش به گوشم میرسد:

- شانس ماست... شانس ماست که خدا اینجوری امتحانمون میکنه؛ وگرنه اگه بنا به امتحان کردن بود، چرا بقیه اینجوری نمیشن! چرا بقیه باید بچه شونو بغل کنن... اون وقت ما...

به میان حرفش میپرم و میگویم:

- چون بقیه مست نمیکنن بیفتن به جون زنشون، چون بقیه حرف خواهرشون براشون اولویت نیست...

با پرخاش میگوید:

- بسه، چقدر میخوای تو سرم بزنی... من خاک بر سرم بابای اون بچه بودم، یه غلطی کردم که از الان تا ابد میسوزم... انقدر تحقیرم نکن... انقدر فحش و فضاحت نثارم نکن... بسه!

ساکت میشوم، در حالی که اصلا به او حق نمیدهم که در برابر حرف هایم اعتراض کند.

او هیچ جوره حق ندارد من را خاموش کند و به این بهانه روحش آرام شود. او باید بسوزد، بیشتر از من.

ساعتی بعد، صدای نفس های منظمش می آید و من در تاریکی، خیره به فضایی نامشخص، به روزهایی که از سر گذرانده ام فکر میکنم. به اینکه چقدر بعد از رفتن مامان و یگانه در خانه حس بدی دارم و به اینکه حتی حوصله ندارم هیچ کاری را بکنم.

تا زمانی که آنها بودند، خانه برق میزد. یگانه مدام دور و برم میپلکید و حتی نمیگذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. روزهای آخر رفتنشان فکر میکردم که مامان حق داشت و من زیادی روی یگانه حساس شده بودم. بدتر آنکه اصلا به صورت میلاد نگاه نمیکرد و

همیشه با من هم کلام بود. حالا هم که به یزد رفته است، بعضی اوقات پیام میدهد و با اینکه میداند پیام هایش ممکن است بی جواب بماند، اما مدام حال و احوالم را میپرسد و از همه چیز حرف میزند تا همانطور که او گفت به زندگی برگردم. اینکه برگردم یا نه...

خیالی محال و دور است. بعد از دخترم دیگر هیچ چیز درست نخواهد شد.

فصل هفدهم

خرداد ۱۴۰۲

خط افتاده بین ابروهایش را میبوسم.

- اخم نکن قشنگم. فردا میام دیگه.

با لب و لوچه آویزان میگوید:

- قول میدی؟

- قول قول، قبل از اینکه بیدار بشی میام.

سعی میکنم سرم را بالا نیاورم تا سنگینی نگاه آراز و خاله لیلا را جواب ندهم. بار دیگر با صحرا همدیگر را در آغوش میکشیم و بلاخره رضایت میدهد عقب برود و من می ایستم.

- با اجازتون.

حتی به صورت آراز نگاه هم نمیکنم و خاله لیلا فقط سر تکان میدهد. به سمت آسانسور

میروم و تا وقتی وارد شوم و در بسته شود هم برنمیگردم.

توی اتاقک بلاخره نفس حبس شده ام را رها می کنم و سرم را به دیواره میچسبانم. تمام روز با صحرا بازی کردم.

ناهارش را خورد. چرت بعدازظهرش را زد. بی دعوا به سرویس بهداشتی رفت.

مادربزرگش هم یک گوشه نشسته بود و بافتنی میکرد یا به آشپزخانه میرفت.

آراز تازه رسیده بود که من عزم برگشتن کردم. از کوچکترین بهانه برای جداکردنم از صحرا دوری میکنم.

وقتی به خانه میرسم، سبحان را در حال دیدن تلویزیون میبینم. از دیشب که آمده است هنوز فرصت مناسبی برای صحبت کردن پیدا نکرده ایم، فقط کلیاتی گفته بود و انرژی ای برای گفتن جزئیات نداشت. با دیدنم لبخند میزند:

ـ خسته نباشی. چای گذاشتم، اگر هم ناهار نخوردی کوکو تو یخچاله.

با همه ی خستگی لبخند صورتم را میپوشاند.

ـ اووو چه چیزا! کوکو درست کردی؟

با لبخند شیطنت آمیزی شانه بالا می اندازد. به سمت سرویس بهداشتی میروم و میگویم:

ـ تا تو بساط چای رو آماده کنی اومدم.

دقایقی بعد هر دو روبروی تلویزیون روی مبل نشسته ایم و تخمه می شکنیم. البته که در خانه تخمه نداشتم و احتمالا سبحان به خرید رفته است.

ـ خب تعریف کن

ابرو بالا می اندازد.

ـ گفتم دیگه. از دست مامان و طرفداری های الکیش از یگانه خسته شدم.

چشمانم را باریک میکنم.

ـ اینکه چیز جدیدی نیست!

چند ثانیه نگاهم میکند.

ـ پاشده رفته چالوس.

دستم میانه راه دهان و ظرف تخمه میماند. به یاد آخرین رویارویی مامان و میلاد میافتم.

جز تحقیر و تهدید مامان چیزی یادم نمی آید. سعی میکنم به خودم مسلط شوم و تخمه را به سمت دهانم میبرم.

ـ چی باعث شد مامان حاضر بشه بره خونه ی میلاد؟

ـ خونه ی میلاد نرفته که. رفته بیمارستان.

چشمانم گرد میشود و صدایم بالا میرود.

ـ خب مرض گرفته! مثل آدم حرف بزن. چرا نسیه حرف میزنی؟

لبخند کجی می زند.

ـ بچه شون تصادف کرده، حالش زیاد خوب نیست. مامان می گفت ممکنه از دست بره. من و بابا بهش گفتیم نرو اما دایی اومد دنبالش دوتایی رفتن چالوس.

به یاد یگانه می افتم که وقتی نوزادم را از دست داده بودم چطور مثل پروانه دورم میچرخید، داغ نوزادی که هرگز ندیده بودم آنطور مرا از پا درآورده بود. یک کودک چهار پنج ساله که جای خود دارد. البته امیدوارم که سرنوشت یگانه مثل من نشود.

نمیخواهم بپرسم ولی دهانم انگار از من دستور نمیگیرد و بیموقع باز میشود.

ـ میلاد چیکار می کنه؟

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند:

ـ دیوونه ای ها! من چه میدونم! یه کاره بپرسم اون عوضی داره چیکار می کنه؟

بعد قندی توی دهانش می اندازد و میگوید.

ـ حتما مثل زن آشغال تر از خودش اسپند روی آتیشه. حقِ جفتشونه.

ـ بچه چه گناهی کرده؟

با یک من اخم نگاهم میکند:

ـ فقط همینت مونده واسه خاطر تحفه حرومزاده شون دل بسوزونی!

من هم اخم میکنم.

ـ دیگه این حرفو نزن. هیچ بچه ای به میل خودش پا به این دنیا نذاشته. بی شرفی پدر مادرش به اون چه ربطی داره!

ـ اون بچه هم اگه عقلش برسه ترجیح میده بمیره تا اینکه به قول تو اون دو تا بیشرف بابا و مامانش باشن.

ساکت میمانم تا وقتی چایش را بنوشد. بعد مثل آدم توضیح می دهد:

ـ مامان می گفت میلاد گفته کار دشمناشه، مستر توهم میگه دشمن داره، انگار معروف تر از اون تو دنیا نیست.

پوزخند می زنم.

ـ این یکی رو گردن آراز نندازه خوبه!

بی هوا می پراند:

- گور پدر میلاد و یگانه و آراز با هم.

چپ چپ که نگاهش میکنم باز شانه بالا می اندازد. آه میکشم و بعد از برداشتن لیوانم بلند میشوم و به اتاقم میروم.

ترجیح میدم در تنهایی چای ام را بنوشم. چرخ دنده های‌مغزم شروع به چرخش کرده

اند. گذشته مثل فیلم روی پرده ی سینما به نمایش درآمده است. به یاد واکنش میلاد می افتم وقتی که فهمید اسمش میان اسامی اعضای تیم ملی نیست، انگار داغ کودکمان بس نبود که دیوانگی میلاد هم به آن اضافه شده بود.

فصل هجدهم

اسفند1397

آهی از ته دل میکشم و به در ورودی اتاق خواب نگاه میکنم. از آن زاویه که من نشسته ام، فقط پاهای میلاد را میبینم که با حرص تکان تکان میخورد. سه روز میشود که از خانه بیرون نرفته و تنها عین ارزق شامی یک گوشه نشسته است و اخبار را بالا

و پایین میکند. خودم هم حال و روحیه ندارم که او را دلداری بدهم، بعد از مرگ فرزندم هیچ حسی درونم نمانده است، که اگر چیزی هم مانده باشد صرف کشیدن خودم به این طرف و آن طرف میشود.

نگاهم از روی پای میلاد که عصبی بالا و پایین میشود، کشیده میشود و از روی لباس های نشسته که توی سبد افتاده است، به فرش که آشغال های رویش معلوم است، به تخت خواب نامرتب و در نهایت به خودم که زانوهایم را به شکم کشیده ام و روی تخت نشسته ام، میرسد.

برای یک لحظه در این کشاکش نگاهم به آینه روی به روی تخت می افتد. دختر ژولیده پولیده ای جلویم قرار دارد که مدتهاست به خودش نرسیده است.

مدتهاست که کاری جز ناخن جویدن ندارد؛ چون مدام توی فکر میرود و وقتی به خودش می آید، میبیند که باز ناخن هایش را جویده است. مدت هاست که ابروهایش درآمده و موهای صورتش هم توی ذوق هر کسی میزند. صدای ویبره موبایل برای چندمین بار شنیده میشود.

میدانم که آن سوی خط آراز است و میخواهد با میلاد صحبت کند؛ اما نمیفهمم چرا میلاد با او بد شده است. با غرغر میگویم:

- برای چی جواب نمیدی اونو؟ روانی شدم انقدر خرت و خرت رو میز لرزید!

از همان فاصله غر میزند:

- سرت تو کار خودت باشه!

کار؟ کدام کار؟

- مرتیکه پفیوز تازه یادش افتاده به من زنگ بزنه! آخه یکی نیست بهش بگه لاشی، الان زنگ زدنت به چه درد من میخوره؟ میخوای برگردی بگی ناراحتی؟ انگار من نمیدونم تو کونش عروسیه! لا اله الا الله...

از جا بلند میشود و زودتر از آنچه که بتوانم واکنشی نشان دهم از خانه بیرون میزند. این بیرون رفتنش تا شب ادامه پیدا میکند،

وقتی هم که برمیگردد منی که سعی کرده ام کمی خودم را جمع و جور کنم، مات و مبهوت میکند. دوباره به الکل روی آورده است...

آخرین بار همان شب لعنتی بود، همان شبی که فردایش بچه ام مرد و حالا دوباره با یک ناکامی دیگر روی آورده است به آن لعنتی.

چشم‌های قرمز و دهانش که بو میدهد به هر چیزی بی دلیل و با دلیل میخندد نشان میدهد که مست است. جلو میروم و میگویم:

- آخر دنیا شد برات باز؟ الان اسم تو انتخابیه تیم ملی نیست، مگه بازم امکانش... وای با توام... منو نگاه کن... باز رفتی سراغ این کوفتی؟ خدا لعنت کنه اونی رو که این نجسی رو میده دستت!

در جواب تمام حرف هایم جوری عاقل اندر صفیه نگاهم میکند که انگار تمام حرف هایم

را میفهمد. میدانم حتی فردا صبح نه واکنش های خودش یادش می آید و نه حرف های من.

- چه عجب! خانومم یکم خودشو مرتب کرده! تا امروز فکر میکردم شوهر کردم نه زن گرفتم!

هار هار میخندد. گوشه پیراهنش را رها میکنم و به آشپزخانه میروم تا لباس هایی که به زور شسته ام را ببرم پهن کنم و کمتر از دست او حرص بخورم.

- کجا میری خوشگله! تازه دارم رخ پری میبینم!

در را با حرص میبندم و توی بالکن سرما را به جان میخرم تا صدای نحسش را نشنوم.

از دار دنیا وقتی مست میکند، فقط یک من میبیند و یک پایین تنه ام. لباسها را پهن میکنم و به این فکر میکنم که باید کاری کنم، اما هیچ چیزی به ذهنم نمیرسد.

ذهنم انگار خالی است، انگار جز درد چیزی فریاد نمیزند، انگار هیچ عقل و منطقی درونش وجود ندارد.

* * *

روزها با مادرم حرف میزنم، البته اگر خودش زنگ نزند، من زنگ نمیزنم. هر بار هم که حالم را میپرسد و بی حوصلگی و خانه نشینی ام را میبیند، انگار غم عالم روی شانه هایش مینشیند. بعضی اوقات هم گریه میکند و میگوید:

- تو رو چشم کردن مادر. تو خوشبخت بودیا!

آهی میکشم و نمیگویم که جدیدا بدبختی گنده تری هم دارم، اینکه میلاد مست میکند تا یادش برود جزء انتخابی تیم ملی نیست و توی عالم مستی است که خنده را روی لب هایش میبینم. وقتی این بساط مستی شب های دیگر هم ادامه پیدا میکند، ذهن ناسورم به یک چیز میرسد، باید از برادر شوهرهایم کمک بگیرم. تنها کسانی که روی میلاد کمی نفوذ دارند.

روز چهارم شال و کلاه میکنم و به خانه پدرشوهرم میروم. دمدم های غروب که میشود، برادرها گاهی به تنهایی و یا گاهی با همسرانشان به آنجا می آیند تا هوای پیرمرد و پیرزن را داشته باشند.

از قبلش هم چک میکنم که مینا آنجا نباشد، چون هنوز هم او را نبخشیده ام و او هنوز هم خیره سر و خودخواهانه فکر میکند که در حق من کار خوبی کرده است. فکرم درست از آب در می آید و محمدآقا، برادر شوهر بزرگترم اول بعد از ظهر پیدایش میشود. حالم را میپرسد، به سبک خودش، با دعاهایی که او را به شدت شبیه پدر شوهرم میکند.

- خدا زودتر بچه دومو بهتون بده، این بار خودتون تصمیم بگیرید چی به چی بشه، اون طفل معصومم از اول قرار بود بهشتی بشه...

کاش بهشان بگویم که هر بار من را میبینند، این دعا را در حقم نکنند، میدانم خیرم را میخواهند، اما شنیدن این دعا بیشتر عصبیم میکند. ولی از آنجایی که او از من بزرگتر

است، نمیتوانم این حرف را به او بزنم. کاش مثل پگاه جرات داشتم، کاری را میکردم که خودم دلم میخواست، کاش مثل زهرا و حتی مثل شیلا بلد بودم یک سری حرف ها را بزنم و لال نمیرم! تنها کار خوبی که میتوانم در حق خودم بکنم این است که با یک جمله حواس برادر شوهرم را به حرفی که میخواهم جلب کنم، حتی نمیگذارم داخل خانه مادر شوهرم بشود و همانجا توی حیاط او را به حرف میگیرم.

- داداش، من یه حرفایی به شما بزنم؟

خودش از این حرفم و از این حرکتم که او را داخل حیاط نگه داشته ام تعجب میکند ومیفهمد که حرف مهمی توی دلم دارم. ابروهای پیوندی اش توی هم میرود. دستی به سر کم مویش میکشد و بعد به آرامی میگوید:

- چیزی شده آبجی؟

عادتشان است که عروس ها را آبجی صدا میزنند. یک جورهایی حس احترام به هم منتقل میکنند. ما عروس ها هم عادت کرده ایم آنها را داداش صدا بزنیم که این حس را متقابلا حفظ کنیم.

نگاهم را به جایی روی دکمه پیراهنش میدوزم و در حالی که لبم را گاز میگیرم میگویم:

- من اومدم گله ای بیارم، از میلاد به شما که برادر بزرگترشی... میترسم به بابا و مادر بگم... بلاخره بچه کوچیک خانواده ست، میترسم یه چیزیشون بشه...

با حالتی عصبی میگوید:

- چیزی شده؟ من دارم نگران میشما! چی کرده این خیره سر؟

انگار خود او هم از دست میلاد عصبانی است. همان لحظات مادر با قدم های آرام به سمت در ورودی خانه میآید و میگوید:

- آقامحمد...سلام مامان، چرا تو نمیای؟ دخترجان... چرا اونجا وایسادی شما؟

لب هایم را با زبان تر میکنم و تا می آیم چیزی بگویم، محمد آقا با لبخند میگوید:

- سلام مادرجان، یه دوتا کلمه با آبجی حرف داشتیم، چیزی نیست... شما برین تو، ما هم الان میایم.

نگاه مادر شوهرم مشکوک است، بلاخره او چند تا پیراهن از بقیه بیشتر پاره کرده و میفهمد این حرف زدن من و محمد آقا طبیعی نیست. اما از آنجایی که به حرف این برادر بزرگتر احترام میگذارند، فارغ از تمام وقت هایی که افسار تمام زندگیشان را به دست مینا میدهند، به عقب برمیگردد و چند باری هم تا زمانی که وارد خانه شود ما را نگاه میکند.

- خب، میگفتی...

از فرصت بهره میبرم و همانطور که سرم پایین است از مستی های وقت و بی وقت میلاد میگویم. از اینکه برای تیم ملی انتخاب نشده است و چقدر ناراحت است، وسطش گریه ام میگیرد و از دعواهای این چند وقت اخیرمان میگویم. از اینکه بعد از مرگ بچه

چقدر نسبت به هم سرد شده ایم و با هر بهانه ای حد احترام هم را از بین میبریم. از اینکه دارم از بین میروم و این مست کردن میلاد تیر آخر است. بعضی اوقات در واکنش به مشکلاتی که داریم، نچ نچ میکند و سر آخر با ناراحتی میگوید:

- این چیزا خیلیاش به همت خودتون بستگی داره که جمعش کنید، واسه چی میگم خدا یه بچه دیگه بهتون بده؟ واسه اینکه سرتون گرم زندگی شه! بچه نعمت خداست، باید تلاش کنید زندگیتونو درست کنید واسه همین چیزا... اما چشم... من حرف میزنم، گوششو میپیچونم که دیگه از این غلطا نکنه!

ته دلم یک دنیا غر است، ببین چقدر کم آوردم که مشکلاتم را پیش مردی میبرم، که با

حق خوری مالی از میلاد، خیلی جاها حرصم را درآورده است. تا شب همان جا میمانم، البته به اصرار مادر شوهرم.

چون بعد از مدتها به خانه شان آمده ام، نمیگذارد به خانه برگردم. میلاد را با یک تلفن خبردار میکنم و بعد به کمک مادر شوهرم در آشپزخانه میشتابم.

اگرچه فقط از من برمی آید که سالاد درست کنم، خودش با مهارت و سرعت بیشتر کارهایش را میکند.

میلاد که میرسد، ناخودآگاه استرس میگیرم. گرچه او رفتارش مانند همیشه است و هیچ فرقی با بقیه وقتها ندارد؛ اما از نگاه گرفته محمد آقا میتوانم حدس بزنم که همین امشب به او گله هایش را خواهد کرد.

موقع چای خوردن بعد از شام است به یکباره صدای میلاد بلند میشود.

- بزرگترمی، احترامت واجب... ولی حرصمو درنیار دیگه! مگه تو بقیه مسائل زندگی شما من دخالت میکنم؟

لبم را گاز میگیرم و به سمت درگاه اتاقی میروم که آنها تویش نشسته اند، پدر شوهرم بهت زده میگوید:

- احترام همو رعایت کنید، یعنی چی این حرفا؟

میلاد با غرغر میگوید:

- راست میگم دیگه...

تازه آن وقت است که نگاهش به من میافتد و با تلخی جلوی جمع میگوید:

- همه این گندا از زیر سر تو بلند میشه! به اینا چه ربطی داره من چه غلطی میکنم؟

محمد آقا با صدای بلند فریاد میزند:

- صداتو بیار پایین، منم منم راه انداختی!

میلاد انگار که منتظر یک جرقه باشد، صدایش را بلندتر پس سرش می اندازد.

- نکنم میخوای چیکار کنی؟

بعد با سرعت از جا بلند میشود و به سمت من می آید. راستش برای لحظه ای جا میخورم و قدرت هر حرکتی از من سلب میشود.

- بیا بریم خونه ببینم...

از آستین لباسم میگیرد.

- ولم کن، یه دقیقه وایسا حرف منطقی بشنو!

با غضب به سمتم میچرخد و میگوید:

- پاشو بیا بریم خونه، بقیه رو تو چیزی که بهشون مربوط نیست دخالت نده!

چون میبیند آنچنان که باید همراهی اش نمیکنم، با حرص من را به سمت خانه میکشاند،

آنقدر این حرکتش خشن است، که صدای پدر و مادرش هم در می آید. دنبال ما راه می افتند که من را از دستش نجات دهند. او اما وسط حیاط با بی آبرویی تمام میگوید:

- یه کار نکنید خودم و اینو آتیش بزنما! دارم میرم خونه... ممنون از مهمون نوازیتون!

مچ دستم را عینًا تا خود خانه میچسبد، انگار که دزد و قاتل گرفته باشد.

در طول راه هم یکسره غر میزند و من را به باد فحش و ناسزا میبندد که چرا اسرار خانه را به بیرون از آن برده ام. من را بگو که خیال

میکردم امشب به احترام برادر بزرگترش هم که شده، همه چیز بهتر میشود؛ ولی نه تنها بهتر نمیشود که بدتر هم...

مثل تمام این چند ماه توی دلم به مینا غر میزنم و فحش میبندم به ناف او. پایه و اساس این دعوا و ناراحتی را او ریخت، او باعث سردی بینمان شد...

توی خانه هم دعوای لفظی ادامه پیدا میکند. یکی من میگویم و یکی او. این دفعه بلندتر از همیشه. مطمئنم صدایمان به گوش همسایه ها هم میرسد و حتم دارم آبرویمان بیشتر از اینها هم میرود.

- آفرین داری واقعاً، دیگه به کیا نشستی گفتی من چیکار میکنم و چیکار نمیکنم؟

با صدای بلند فریاد میزنم:

- کیا؟ واقعا برادرت جزء کیاست؟

صدایم شدت و خشم وحشتناکی به خودش میگیرد؛ اما دیگر مثل قبل فریاد نمیزنم.

- پیش در و همسایه که داد و قال نکردم برات! هرچند تو همین الان داری این کارو میکنی!

با حرص به سرشانه ام میکوبد.

- برو بابا! همچین داره منو مقصر همه چیز نشون میده که انگار خودش بی تقصیره! چند وقته یه روز خوش ندیدم، اون بچه که مرد...

صدایش برای لحظاتی میلرزد. اشک دیده های من را هم تار میکند.

- بچه منم بود... زندگیمونو ول کردی، منو ول کردی، مقصر همه چی شدم... گفتم حق با توئه چون مینا تو زندگیمون دخالت کرده... باشه... میبینی که واسه خاطر آرامشت پای مینا رو از زندگیمون بریدم... دیگه باید چیکار میکردم؟ اون آشغالا که کلا منو حذف کردن... نمیدونم چه مرگشونه جواب درست حسابی هم که نگرفتم... نه اینجا آرامش دارم، نه جای دیگه... تو هم یه کاری کن اگه به یه امیدی برمیگردم خونه، زهرمارم شه همه چی!

کاپشنش را برمیدارد و از خانه بیرون میزند، باز هم مثل همیشه حرف هایش را میزند

و میدان را ترک میکند، بی آنکه سعی کند بفهمد که این خانه‌ای که ترک میکند، دهان دیگری برای حرف زدن دارد. امشب هم میرود و با مستی دیگری برمیگردد... حتماً این کار را میکند...

***

بعد از آن شب سعی میکنم همه چیز را تغییر دهم، سعی میکنم خودم به خودم کمک کنم و سرپا شوم، هرچند سخت، هرچند آزاردهنده. هر بار که از کنار در اتاق کودکم رد میشوم، انگار که اسید روی تنم میریزند، میسوزد و هیچ چیز بهتر نمیشود.

هرچه که من تلاش میکنم تا زندگیم را دوباره به روزهای اوجش برگردانم، میلاد هر روزو هر روز بدتر میشود؛ خصوصاً وقتی مسابقه

های تکواندو را میبیند. یکی از روزهایی که مانند همیشه مشغول سر و کله زدن با کانال های تلویزیون است، روی شبکه سه و مسابقه تکواندویی که دقایقی پیش شروع شده بود، مکث میکند.

من که در حال خشک کردن ظرف های ناهار هستم، با دیدن آراز بر روی صفحه تلویزیون، دست از کار کردن میکشم.

نمیفهمم کی خودم را به روی مبل های هال میرسانم و به تماشای مسابقه مینشینم، همان طور که نمیفهمم نگاه میلاد روی من میخ شده است.

با حالتی وصف ناپذیر به تماشای مسابقه مینشینم تا بعد از آن به شیلا زنگ بزنم و با هم در مورد آراز و حرکاتش بحث کنیم.

صدای فریاد بلند آراز که شبیه آوایی مانند “هی” است تا این سوی تلوزیون می اید

ناخودآگاه کمی در جایم جابجا میشوم و جلوتر میروم. لگدی به روی سینه حریف پرت میکند و امتیازش را هم میگیرد.

میلاد با حالت عجیب و غریب میگوید

- ضربه‌ش به هوگو نخورد، نباس امتیاز بدن بهش!

ذهنم فرصتی برای تحلیل حرف میلاد نمیدهد، چرا که آراز خیلی سریع به سمت مربی اش میرود تا در زمانی که سرداور در حال چک کردن دوربین وی ای آر است، با او بحث کند. حریفش، با نگاهی برزخی به

ترکیب داوران خیره میشود و نفس نفس میزند.

دقایقی بعد امتیاز به نام آراز ثبت می شود و فریاد طرفدارانش بالا میرود. ناخودآگاه با صدای بلندی خوشحالی میکنم و میگویم:

- اینه!

تا می آیم بگویم:

- الان شیلا از ذوق میمیره...

صدای میلاد لبخندم را روی لب میخشکاند.

- یه جوری خوشحالی میکنی انگار خبریه!

نگاهم از صفحه تلویزیون و خوشحالی آراز با خطاب قرار گرفتنش توسط داور وسط، به صورت میلاد برمیگردد. ذهنم دارد حرف میلاد را تحلیل میکند که بفهمد دقیقاً چه چیزی به زبان آورده است.

- سوال من جواب نداره؟ خیلی خوشحال میشی آراز ببره؟

کمی رنگ از رویم میپرد؛ صدایم انگار نمیخواهد یاری کند که جواب حرفش را بدهم. تمام تلاشم را میکنم و دو کلمه از دهانم در میآید.

- یعنی چی؟

از جا بلند میشود و کنترل را محکم روی زمین میکوبد.

- میگم چرا اونجوری خوشحالی میکنی؟

نگاه وحشت زده ام به چشم های دریده اش می افتد. یک زمانی دین و ایمانم آراز بود؛ اما خدا خودش شاهد است که از بعد از ازدواج با میلاد رفته رفته او را از ذهنم بیرون کردم.

- حالت خوبه میلاد؟

به دو قدمی من میرسد و در همان حال میگوید:

- معلومه که خوبم، زنم برای دیگران خوشحالی میکنه، که از قضا اون دیگران

شوهر دوستشه... چرا خوشحال نباشم؟ من خاک بر سر کمم تو چشاش، اونم فکرش میره دنبال یه مرد دیگه!

نفسم مثل طبل زدن توی هیأت ها، ریتم میگیرد، انگار سنگی توی راه گلویم مینشیند و به ریتم دادنش کمک میکند.

- خفه... خفه شو...

دو طرف بازوهایم را میگیرد و من را از روی مبل بلند میکند. با تمام زورش به بازوهایم فشار می آورد.

- من خفه شم؟ چرا خفه شم؟ ازش خوشت میاد؟ خیلی دوست داشتی جای من اون شوهرت بود، نه؟

فشار دستانش به روی بازوهایم وحشتناک است. فشار حرف هایش بدتر.

- حال میکنی که روز به روز داره بیشتر موفق میشه و تو دلت لابد میگی کاش من جای شیلا زنش بودم!

از شدت درد صورتم در هم رفته است و صدای ناله ام بلند شده است.

- ولم کن دیوونه... چی میگی تو آخه! چی میخوای از جون من؟ آی... میلاد دستم شکست کثافت!

به خودم تکان میدهم تا از سوی دست هایش بیرون بیایم، زورم نمیرسد و او هر لحظه فشارش را بیشتر میکند، انگار میخواهد دست هایم را بشکند. مدتها بود چنین فکرهایی را از

او نمیشنیدم، اوایل ازدواجمان کمی سختگیری میکرد، اوایل آشناییمان هم روی همه چیز حساس بود... اما حالا و در این لحظه، اولین بار بود که به صورت مستقیم به من تهمت خیانت میزد.

- از اولین مسابقمون هم برای اون خوشحال تر بودی! هان؟ حرف بزن... میگم دوست داشتی جای من، اون بود...

دست هایم را رها میکند و به صورت دیوانه واری سرشانه هایم را میگیرد و تکان میدهد.

- دوست داشتی اون تو تخت پیشت دراز میکشید؟ دوست داشتی اون بغلت میکرد؟ دوست داشتی...

هنوز سومین جمله اش را به زبان نیاورده است که به دست های دردناکم تکانی میدهم و چک نیمه محکمی توی صورتش میکوبم.

چشم هایم از شدت درد حرفها و حرکاتش مثل ابر بهار میبارند. بلند بر سرش فریاد میزنم:

- دوست داشتم تو آدم شی، برگردی به همون روزایی که دوسم داشتی، همون روزایی که شوهرم بودی، همون روزایی که عین یه مرد مهربون دورم میچرخیدی، دوست داشتم برگردی به همون میلادی که بهش بله گفتم!

بعد او را که بهت زده جای چک را با دستش گرفته است، پس میزنم و به اتاق خوابمان میروم. خیال میکنم اگر میلاد با آن چک عوض شود و افکار مالیخولیایی توی سرش

را خاموش کند. از آن روز به بعد به محسناتش که گل بود، سبزه ی افکار تیره نیز آراسته میشود!

تقریبا رفت و آمدم به بیرون از خانه محدود میشود و هرجا که لزوم رفتنم وجود دارد، او هم همراهیم میکند. حتی اگر برای خرید پد بهداشتی بروم. حتی یک روز قاطی می کند و تمام لوازم آرایشم را بیرون می ریزد!

دلم یک روز میترکد و سربسته چیزهایی را برای مادرم تعریف میکنم، از شکش به خودم نمیگویم؛ ولی برایش از زندگیم که بعد از مرگ فرزندمان بد و بدتر شده است حرف میزنم. کمی نصیحتم میکند و حرف های تکراری برادر شوهرم را به من تحویل میدهد. نمیدانم چرا هر کس از سر راه میرسد فقط میگوید که باید من برای بهتر

شدن زندگیمان تلاش کنم. گرچه که مادرم نسبت به همه آنها سنگ تمام میگذارد و میگوید:

- زن باش، سیاست داشته باش، زنییت کن، چه میدونم لباس های قشنگ بپوش، ازش دلبری کن بفهمه که حواس و نگاهت پی اونه، غذاهای خوشمزه بپز... زندگی مردا به دو قسمت بیشتر خلاصه نمیشه مادر، غذا و اتاق خوابشون... بگیر دستت!

با لب های جمع شده به حرف هایش گوش میکنم و در دل پشیمان میشوم از اینکه برای او حرف زده ام.

تمام این کارهایی که او میگوید، به صورت روتین انجام داده ام و نیازی نیست کسی به من توصیه شان کند. ولی او جوری در این

مورد حرف میزند که انگار زن آفریده شده است برای همین دو خدمت به مرد.

وقتی که میبیند حرف نمیزنم، یک بار الو میگوید و چون فکرش راحت میشود که پشت تلفن هستم، به خیال خودش که بحث همان جا تمام شده است، میزند به در درددل و میگوید:

- ای مادر، روز و شب منم شده غصه خوردن برای شما دو تا دختر! این از تو که معلوم نیست کسی برات دعا خونده که زندگیت اینجور پاشیده، این از یگانه خون به جیگر من میکنه، نمیذاره یه خواستگار پاشو بذاره تو این خونه!

بی حوصله میگویم:

- حالا مثلا چه عجله ای داری اونو شوهر بدی! اون زندگی کنه آخه!

با حالتی تذکر گونه میگوید:

- نگو مادر! باید شوهر کنه، دختر شوهر نکنه تنها و بی یاور بمونه چی بشه؟ آدمیزاد باید یار داشته باشه!

لبم را کج میکنم و میگویم:

- حالا چرا نمیذاره؟

انگار که گوش شنوایی گیر آورده باشد، آهی میکشد و میگوید:

- چه بدونم والا! یه بار میگه میخوام ثبت نام کنم برم دانشگاه، یه بار میگه میخوام برم یه

کلاس مهارت یاد بگیرم، یه بار میگه من اگه برم دلم براتون تنگ میشه... نمیدونم از دست این دختر چیکار کنم! امانت خواهرمه، میترسم اون دنیا جوابشو بدم بابت اینکه خوشبختتش نکردم!

چیزی نمیگویم، دیگر باید چه کاری میکرد تا خواهرش آن دنیا از او راضی باشد؟ والله که او همیشه بهترین کارها را در حق یگانه کرده بود و بیشترین سهم محبت را ارزانی او داشته بود!

با آمدن میلاد به خانه، مکالمه مان خود به خود کوتاه میشود. به قصد و نیت صدای تلفن را بالا میبرم و چندین و چند بار نام مامان را به زبان می آورم و حتی رو به میلاد میگویم که مامان به او سلام رسانده است تا خیالش به

جاهایی که چند روز پیش به آن فکر میکرد نرود.

گرچه که او پرروتر از این حرف هاست و به بهانه صحبت کردن با مادرم، تلفن را میگیرد تا خیالش راحت شود افکار کثیفش درست نیستند. به آشپزخانه میروم تا خریدهایی که انجام داده است، جابجا کنم که بعد از پایان مکالمه با مادرم به آشپزخانه می آید.

- چه خبر؟

آرام میگویم:

- خبر سلامتی...

در ناخودآگاهم جملات مادرم زنگ میخورد. جلو میروم و او را به آغوش میکشم، عطر تنش توی بینی ام مینشیند.

- اوهه، چند وقت بود منو ندیده بودی!

در حالی که بینیم را به گردنش میکشم، میگویم:

- خیلی وقته، شوهرمو گم کردم!

نمیدانم، انگار که او هم از این وضعیت خسته است که دستش را پشت تنم می اندازد و من را به خودش میچسباند.

- من زنمو گم کرده بودم، نه تو شوهرتو! من همین جا بودم، ور دل خودت... ولی تو منو نمیدیدی!

حوصله ام نمیگیرد که حرف هایش را تکذیب کنم. فقط بیشتر و بیشتر دست هایم را دور تنش حلقه میکنم و از خدا میخواهم که آرامش را یک بار دیگر به زندگیمان برگرداند.

ته آن به آغوش کشیدن، میشود مثل نصیحت مادرم. وسایل را همان جا نیمه کاره رها میکنیم و به اتاق خوابمان میرویم. یک رابطه بی برنامه کمی گرما به زندگیمان برمیگرداند. گرچه تمام آنهایی که نصیحتم کرده بودند حواسم به زندگی ام باشد، این یک مورد را فراموش کرده بودند که وقتی زندگی آخرین نفسهایش را میکشد، با هر شب و هر شب رابطه هم محکم نخواهد شد... آنهم چنین روابط وحشیانه ای!

***

در خانه را باز میکنم و با دیدن یگانه جا میخورم. وامانده از حضور یکباره اش دوباره به پیام سبحان نگاه میکنم.

»مار از پونه بدش میاد، دم لونه سبز میشه!«

»مهمون داری آبجی جون!«

»قلبت، نفست داره میاد!«

وقتی که از خواب عصرگاهی بیدار شدم و پیام هایش را دیدم، با خودم خیال کردم که شاید منظورش خودش است؛ اما دیدن یگانه همانقدر عجیب و غریب بود که سبحان در پیام اولش گفته بود.

- سلام، راهم نمیدی بیام تو خونه؟ مهمون نمیخوای؟

لبم را گاز میگیرم و از جلوی در کنار میروم. دهانم باز میشود و فقط یک سلام میگویم و بعد میپرسم:

- اینجا چیکار میکنی یگانه؟

لبخند میزند و میگوید:

- اگه ناراحتی، برگردم؟

خیلی دلم میخواهد بگویم: «برگرد» ولی متاسفانه هم رویش را ندارم و هم اینکه از مادرم میترسم خواهرزاده عزیزش را بخواهم از خانه بیرون کنم، هرچند که یگانه در

آخرین دیدارمان، آنقدر مهربانی کرده بود که دلم میخواست هم نمیتوانستم او را بیرون کنم.

به داخل دعوتش میکنم و بعد از فراهم کردن بساط پذیرایی، روبرویش مینشینم. اینکه حس میکنم کمی بی حوصله است، من را به این شک میرساند که شاید با مادرم دعوایش شده باشد. بنابراین سر حرف را باز میکنم.

-نگفته بودی میای؟ یعنی اصلا مامانم نگفته بود!

لبخند کم رنگی میزند و حواسش را از میز خاطره که قاب عکس هایمان را رویش چیده ایم، میگیرد و به من میدهد.

- خودم بهشون گفتم که میخوام سورپرایزت کنم! میدونم کار خوبی نبود، ولی خب گفتم بیام یه سر بهت بزنم... تو خوبی؟

لبخند کجی میزند.

- پای فضولی و بیشعوری نذاریا؛ ولی وقتی داشتی میرفتی آشپزخونه، به این فکر کردم که حیف باشه اون دختر خوش اندام و خوش هیکلی که تو ذهنم مونده بود، چرا دیگه توی تو نمیبینمش!

دقیقاً دلم میخواهد بگذارم پای فضولی و بیشعوری اش. چون میدانم که اندامم فقط پرتر شده است و از آن لاغری دخترانه درآمده ام. به قول میلاد "سکسی تر" شده ام. حتی مهلت نمیدهد که واکنش نشان دهم.

- چرا دیگه نمیری باشگاه؟

خودم را جمع میکنم و میگویم:

- بذار برسی بعد!

با یک جمله سه کلمه ای به او نشان داده ام که دست از فضولی بردارد؛ ولی خب او پرروتر از این حرف هاست.

- خاک تو سر من کنن، قشنگ مشخصه که ناراحتت کردم... به خدا از روی حس خواهرانه بود!

دهان باز میکنم که بگویم:

»من و تو کی خواهر شدیم که من خبر ندارم! ته تهش همون دخترخاله ای دیگه!«

که این بار صدای تلفن خانه بلند میشود. وقتی آن را برمیدارم، میلاد از آن سوی خط با مهربانی میگوید:

- سلام عزیزم، من دارم میام خونه. چیزی لازم نداریم؟

چند روزی میشود که دوباره سعی کرده ایم برای درست کردن زندگیمان. چند روزی میشود که دوباره بند من نمیشود و به سر کارش میرود.

هرچند که از نگاه کردن به اخبار تکواندو پرهیز میکند و حتی هنوز هم جواب تلفن آراز را نمیدهد. هرچند که هنوز هم جرئت بردن نامی از شیلا ندارم و یک جورهایی

خودم را قانع کرده ام که باید از آن دو نفر بگذرم تا شاید میلاد خود به خود درست شود.

- سلام عزیزم...

به عمد جلوی یگانه صمیمی تر حرف میزنم.

- چرا اتفاقاً، دخترخالم اومده، یکم مواد سالادی بخر، تا من غذا درست کنم برای شام.

مکث میلاد نشان میدهد که او هم مانند من از حضور یکباره یگانه جا خورده است. حتی پا را فراتر میگذارد و میپرسد:

- تو دعوتش کردی؟

سربسته میگویم:

- نه عزیزم، اونا احتیاجی نیست.

میفهمد که نمیتوانم صحبت کنم و میگوید:

- باشه، پس الان میام...

هنوز صحبتم را تمام نکرده ام که یگانه از جا بلند میشود و به اتاق خواب میرود.

لباس هایش را همان جا در می آورد به عادت همیشگی چادرش را هم روی دستش می اندازد و بیرون می آید تا به قول خودش رعایت محرم و نامحرم کرده باشد.

اندام خودش که مثل قبل تراشیده نیست، برای لحظه ای نگاهم را به خودش خیره میکند و در حالی که به آشپزخانه میروم تا برای شام

غذایی تدارک ببینم، به این فکر میکنم که چرا ورزش را بعد از زایمان رها کرده ام و باید به خودم برسم که او به خودش اجازه ندهد درمورد اندامم نظر بدهد.

آن هم وقتی خودش پرتر شده است! با این فکر که بعد از خانه تکانی عید و تعطیلات آن، به باشگاه خواهم رفت، خودم را قانع میکنم.

هرچند که هر بار نگاه کردن به یگانه، من را وادار میکند که زودتر اقدام کنم. سر همین خانه تکانی عید را سرسری جمع میکنم و مثل سال گذشته با دقت هر گوشه خانه را تمیز نمیکنم.

ماندگار شدن یگانه در خانه ام و تاکید مامان برای اینکه هوایش را داشته باشم، باعث میشود که به صورت پنهان با او رقابت کنم.

هرچند که او رفتار خاصی نشان نمی دهد و سرش توی کار خودش است. بیشتر وقت ها توی آشپزخانه کنار من سر میکند و هر تلاشی میکند که جلوی میلاد نچرخد و من را حساس تر نکند.

من هم البته او را به حال خودش رها نمیکنم و هرجا که میروم با خودم میبرمش، حتی باشگاه. به خاطر این مدت عدم حضورم، مربی دیگری در باشگاه حضور دارد و از آن بدتر استراحت این چند ماهه مرا کرخت کرده و نمیتوانم مثل سابق با انرژی به عنوان مربی کار کنم و تند به نفس نفس می افتم.

ولی خب عزمم را جزم میکنم که دوباره به روزهای اوج خودم برگردم.

شب چهارشنبه سوری، در حالی که میلاد عجله دارد شاممان را زود بخوریم تا برای مراسم چهارشنبه سوری به خانه مادرش برویم و در حیاط آنها شلوغ کاری کنیم، سبزی پلو با ماهی درست میکنم.

از ثانیه اول یگانه شروع میکند به عق زدن و روسری اش را دور بینی اش پیچیدن. نگاهم که روی صورتش ریز میشود، آرام میگوید:

- غذای ناهارت به من نساخت سارا! دارم میمیرم!

رو به میلاد میگویم:

- ببریمش دکتر؟ آخه چیزی هم نخورد، ما هم از اون غذا خوردیم دیگه!

دل بدبینم اما چیز دیگری میگوید که سعی میکنم به آن پروبال ندهم. این حالات برای من آشناست؛ ولی خب نمیتوانم به این آسانی به او تهمت بزنم.

- نه بابا، دکتر چیه؟ من برم یکم تو اتاقت بخوابم؟ شما شام بخورید، برید خونه مادرشوهرت، از طرف منم عذرخواهی کنید!

اصراری برای حضورش نمیکنم و او را به اتاق خواب میفرستم و برایش جا پهن میکنم. شام را خورده و نخورده، ظرفها را جمع میکنیم و شستن آن را به وقت دیگری موکول

میکنم. در خانه مادر شوهرم همه جمعند، حتی مینا. دقایقی از حضور ما نگذشته است

که پدر شوهرم شروع میکند به صحبت کردن در مورد دوستی و احترام و محبت. بعد مینا را بلند میکند که با کادوی توی دستش به سمتم بیاید و من را به آغوش بکشد توی عمل انجام شده میمانم و خشک و سرد او را به آغوش میکشم.

تازه میفهمم چرا میلاد عجله داشت برای آمدن. نگاه مینا هم میگوید که دلش نمیخواسته او باشد برای آشتی کردن پیش قدم شود و تحت اجبار این کار را کرده است. مادر با لبخند میگوید:

- عروس، کادوتو باز کن ببینم دخترم برات چی خریده!

کادو را باز میکنم و با دیدن ادکلن همیشگی ام، میفهمم که هدیه ام را هم میلاد خریده است. با این همه چیزی نمیگویم و یک تشکر سرسری هم از مینا میکنم.

به خیال خودشان بساط اختلافات میان ما را جمع کرده اند که بعد از دست زدن و آجیل خوردن، به سمت حیاط رهسپار میشوند تا پدر شوهرم هفت آتش روشن کند و همه از رویش بپرند. مادر از یگانه میپرسد و من همان حرفهایی که او زده بود، بهشان منتقل میکنم و یک عذرخواهی هم میچسبانم تنگش.

شب چهارشنبه سوری هرچند خوش میگذرد، اما حال بد ادامه دار یگانه باعث میشود که صبح فردا او را در خانه بگذارم و با تاکید

اینکه بعد از باشگاه، حتماً با هم به دکتر میرویم، از خانه بیرون میزنم.

آخرین جلسه باشگاه قبل از عید است و تا روز سوم عید، باشگاه تعطیل خواهد بود.

مربی رُسمان را میکشد بعد تاکید میکند در طول این سه روز چه غذاهایی مجاز هستیم تا بخوریم که رژیممان به هم نریزد. نیم ساعتی زودتر از بچه ها جدا میشوم و با دل پیچه یک گوشه مینشینم. تاریخ های پریودم را مرور میکنم و رو به مربی میگویم:

- فکر کنم دارم پریود میشم... من میرم خونه... دیگه بیشتر از این نمیتونم!

سری بالا و پایین میکند و با خنده میگوید:

- نری به بهانه پریود چیپس و پفک بخوریا!

با خنده ردش میکنم و وسایلم را برمیدارم. حتی حوصله ندارم مسیر کوتاه باشگاه تا خانه را پیاده بروم. یک تاکسی میگیرم زود به خانه میرسم تا لباس هایم را تعویض کنم و با یک کیسه آب گرم گوشه ای بنشینم.

پریودهایم بعد از بارداری وحشتناک تر و سنگین تر شده اند. در خانه را باز میکنم، به جز کفش های یگانه، کفش های میلاد هم انجاست. هول برم میدارد و نمیفهمم چطور کفش هایم را در می آورم. ساکم را همانجا دم در رها میکنم و با نگاهی به هال هیچکس را آنجا نمیبینم.

خدا خدا میکنم که میلاد مانند بعضی وقت ها آمده باشد به خانه و زود رفته باشد. مثل همان

وقت ها که می آمد لباس هایش را عوض میکرد و دوباره به سر کار یا جای دیگرمیرفت. بدون سر و صدایی که ندارم، پاهایم من را به سمت اتاق خواب میکشند.

در نیمه باز است و صدای صحبتی از آن تو می آید. ذهنم هی تلاش میکند همه چیز را عادی جلوه دهد.

حتماً صدای صحبت کردن یگانه با تلفن است، عادت دارد وقتی با تلفن حرف میزند به اتاق خواب برود...

همزمان که در را باز میکنم، صدای نفس نفس زدنش را میشنوم و بعد او را در حالی میبینم که مغزم میخواهد منفجر شود. او است، با تنی برهنه... میلاد با بالا تنه‌ای پوشیده روی تخت دراز کشیده است... یگانه روی او بالا و

پایین میشود... نگاه ناباورم میخ میکوبد توی مغزم! میلاد ساعدش را روی چشمانش گذاشته...

شلوارش تا زانوهایش پایین کشیده شده است... خبری از آن یگانه محجوب نیست...

آه میلاد در می آید... یگانه مثل یک روسپی کاردرست قهقهه میزند.. روی تخت خواب من... در حریم من، در خانه من، زیر سقف اعتماد من!

فصل نوزدهم
خرداد 1402

زمان حال

برای اولین بار بعد از مدت ها مردد میشوم که به تماس مادرم جواب بدهم یا نه! به صفحه موبایلم زل میزنم و بعد از یک درگیری کامل مغزی، قبل از آنکه قطع شود گزینه پاسخ را لمس میکنم.

- بله؟

- دختر قشنگم؟

صدای لرزان مادرم آتش به جانم میکشد. نمیدانم چرا! دلم هری میریزد. نکند فرزند یگانه مرده باشد؟ من مرگ فرزند را برای هیچکس نمیخواهم! حتی دشمنم.

- سارای مظلومم...

لب هایم مثل کودک بغض کرده جلو می آید و نمیتوانم حرفی بزنم. صدای گریه های مادرم بلند میشود.

- مگه من چندتا دختر دارم که صداتو از من دریغ کردی؟ نگفتی دق میکنم؟

اشکم از گوشه چشمم راه میگیرد. مادرم هیچ وقت برای من کم نگذاشت. فقط من نمیتوانستم طاقت بیاورم که دختر خواهرش را هم، اندازه من دوست داشته باشد.

آن هم آن دختر متظاهر و دوست نداشتنی را! با شنیدن صدای گریه هایش میفهمم چقدر دوستش دارم. چقدر دلم برایش تنگ شده است! به سختی میان گریه های مادرم لب باز میکنم.

- من...

نمیتوانم از دلتنگی ام بگویم. چون خودش زودتر حرف میزند.

- کاش به جای خواهرم، یگانه مرده بود. کاش اصلا یگانه هم با اونا رفته بود. خدایا نمیخوام کفر بگم! ولی احساس میکنم زنده موندن این دختر تاوان گناهان منه. گناهی که خودمم نمیدونم چیه! شاید اصلا خدا میخواسته آزمایشم کنه.

از شدت تعجب گریه ام بند می آید.

- مامان! داری یگانه رو نفرین میکنی؟!

- بار اولم نیست. من حتی کتکش هم زدم. چند سال پیش، روزی که دایی‌ت آوردش از

چالوس. وقتی رسیدن خونه با دمپایی افتادم به جونش. تا میخورد زدمش و هیچ کس جلومو نگرفت. اگر میدونستم حامله اس بدتر میزدمش. ولی...

دوباره بغضش میترکد.

- ولی پارسا گناهی نداره. بچه خیلی شیرینیه. حقش نیست اینطور با مرگ دست و پنجه نرم کنه. هیچ بچه ای حقش نیست.

سکوت میکنم تا گریه هایش تمام شود. تا سبک شود از غمی که دقیقا نمیدانم چیست.

نه اینکه این هایی که گفت غم نباشد! ولی میدانم مطلب مهم دیگری را هنوز نگفته است؛ اینطور حس میکنم. آرام که میشود، میپرسم.

- خیلی حال بچه بده؟

در حال فین فین میگوید.

- خونریزی داخلی کرده، باید بهش خون میزدن. از پدر و مادرش خون گرفتن که فهمیدیم یه خبراییه.

خشم همراه بغضش میشود.

- گروه خونی میلاد آ.ب گروه خونی یگانه آ، بعد پارسا گروه خونیش ُا شده. دکتر شک افتاد دوباره فرستاد تست. همین الان جوابش اومده. گروه خونی پارسا به میلاد نمیخوره. میلاد دیوونه شد. به زور نگهبانا انداختنش از بیمارستان بیرون.

چشمانم درشت میشود.

- یعنی... یعنی پارسا بچه میلاد نیست؟

- نمیدونم چی بگم. باید دی ان ای بگیرن. ولی قیافه یگانه و این سکوتش نشون میده نیازی به نمونه نیست.

بینی اش را بالا میکشد.

- من دیدم نمیتونم خودمو کنترل کنم اومدم بیرون. فعلا حال بچش بده، دیگه منم نگیرم بزنمش. داییت ولی دوسه تا مشت تو سرش کوبید.

- به بچه خون نزدن؟

- چرا اونو که از بانک خون زدن ولی خب... کار خدا بود.

هر دو سکوت میکنیم. شدت شوک ماجرا خیلی زیاد است... مخصوصا برای من. صدایم را به زور پیدا میکنم.

- بعدا بهت زنگ میزنم مامان.

در میان قربان صدقه هایش خداحافظی میکنم و موبایلم را روی سینه ام میگذارم...

چهارسال و چند ماه قبل بود که فاتحه آن زندگی را خواندم... وقتی یگانه را روی شوهرم دیدم.

خم میشوم و گونه صحرا را میبوسم، ولی از اتاق خارج نمیشوم. کنار تختش روی زمین مینشینم. الان شکسته تر از آنم که از اتاق بیرون بروم و سنگینی نگاه خاله لیلا را تاب

بیاورم. مینشینم و از قسمتهای خاک خورده گالری ام فیلمی را بیرون میکشم که بارها و بارها نگاه کردم.

همان صحنه خیانتشان را. فیلمی پر از لرزش دستهایم. پر از صدای نفس های پی در پی ام. بی کیفیت برای دیدن، ولی در مغز من ثبت شده بود، آن را با کیفیت برداشت میکردم. این فیلم را گرفتم که شاید برای اثبات به آن نیاز پیدا کنم ولی نیاز نشد.

به موهای خیس یگانه نگاه میکنم که معلوم بود از حمام درآمده است. آخرفیلم میلاد او را با بی احترامی از روی خودش پس میزند.

حالش زیاد روبراه نبود، شاید مست بود... البته که مست بود! ولی نه آنقدر که یگانه را از من تشخیص ندهد! بعد از اینکه او را از

خود جدا کرد و به دنبال دستمال میگشت، متوجه من شد. همان جا گوشی به دست عقب گرد کرده بودم.

بقیه اش در فیلم نیست ولی در مغز من هست. به دنبالم دویده بود... مرا صدا زده بود...

میخواست توضیح بدهد. چه چیزی را؟ چه توضیحی میتوانست آنچه دیده ام نفی کند؟

تا خانه پدرشوهرم دویده بودم. شاید مستی سرعتش را کم کرده بود. شاید خشم سرعتم را زیاد کرده بود!

رسیدم و قبل از آنکه برای مادرش توضیح بدهم، رفته بودم توی اتاق و به دایی زنگ زده بودم. خواسته بودم بیاید و این گند و گه

را جمع کند. تصمیم عاقلانه گرفتن سخت بود، از یک بزرگتر کمک گرفتم.

صدای میلاد که توی خانه پیچید و سراغم را گرفت، در را قفل کرده بودم. در را شکسته بود. سعی کرده بود مرا در آغوش بکشد و من فقط به صورت هیستریک جیغ میکشیدم.

مادرش کم مانده بود سکته کند. دست آخر مینا خودش را از طبقه دوم رسانده بود و موفق شده بود میلاد را از خانه بیرون کند.

دوازده ساعت لعنتی طول کشید تا دایی برسد. میخواستم با او بروم ولی در این دوازده ساعت مادر و پدر میلاد مرا کمی آرام کرده بودند. دایی به جای من یگانه را با خود برد. تصمیم گرفتم سکوت کنم. به حرف مینا

گوش کردم و برادرشوهرهایم از ماجرا بیخبر ماندند.

بلاخره درک میکردم که به فکر آبروی خانواده اش بود. من هم دلم نمیخواست کسی بداند و این اتفاق را به پای کوتاهی من بگذارند. گفتم فعلا نمیخواهم میلاد را ببینم، قبول کردند.

یکی دو روزی در خانه مادرش ماندم ولی با آمدن مادر و پدرم و پادرمیانی بزرگترها، به خانه برگشتم. این فقط یک آرامش قبل از طوفان بود. حتی نمیتوانستم به صورت میلاد نگاه کنم. دست و پایم را میبوسید. کمرم را بغل میکرد و زار میزد.

میگفت یگانه پیش قدم شده... باور هم میکردم. ولی میلاد او را پس نزده بود!

صدای آهش را شنیده بودم. آه ناشی از ارضا شدنش را! صدایی که فقط من مجاز به شنیدنش بودم نه هیچ زن دیگری!

برایم طلا خرید، ماشین به نامم زد. بلیت سفر خارجی گرفته بود. کار به جایی رسید که حتی پیشنهاد داد، دوستان قدیم را دعوت کنیم خانه مان، یا به خانه آنها برویم.

ولی شده بودم یک مجسمه... همان قدر سرد و سنگی... و طوفان با تماس مادرم از راه رسید... یگانه باردار بود. مادرم انگار شده بود مادر یگانه! گفته بود میلاد باید گندش را جمع کند.

گفته بود یگانه نمیخواهد بچه را سقط کند. میلاد هم انگار وقتی فهمید دارد پدر میشود شل شد. دچار یک سردرگمی عجیب و

غریب. حتی به من گفت بچه یگانه را بگیریم برای خودمان! انگار که این کار شدنی بود!

به او گفته بودم:

- یگانه رو عقد کن، نذار بچه بدون شناسنامه بمونه.

جا خورده بود، سکوت کرده بود و من را نگاه کرده بود، اما آنچنان که فکر میکردم، بی میل نبود به داشتن بچه. شاید هم به هر قیمتی میخواست که بچه داشته باشد. بعد از چند ساعت فکر کردن، گفته بود:

- فقط به خاطر شناسنامه بچه، بعدش طلاقش میدم.

همانجا لبخند زدم و میلاد لبخندم را بوسیده بود. ولی لبخندم ناشی از درکم بود. درک کرده بودم که تمام شده است.

دیگر این زندگی جایی برای من نداشت! یک روز چمدانم را بستم... به سمت ترمینال و مستقیم به یزد رفتم. دیگر چالوس خانه ام نبود.

حالا و امروز که فکرش را میکنم میبینم یگانه از چند روز جلوتر حالت تهوع داشت.

یگانه نه ماهش تازه پر شده بود که زایمان کرد. چطور هیچ کس این حقیقت را نفهمید!

چطور خود احمقم هم به آن فکر نکرده بودم؟ یگانه هیچ وقت فرزند میلاد را باردار نبوده است. آن موقع فکر کردم شاید زودتر هم

رابطه ای داشته اند ولی حالا حقیقت را میفهمم.

دلم میخواهد با کسی حرف بزنم. همه چیز روی سینه ام سنگینی میکند. سراغ تلگرامم میروم تا با زهرا حرف بزنم که متوجه کلی پیام در گروه سه نفره مان میشوم. بی هوا آن را باز میکنم و متوجه میشوم پگاه دارد به تهران می آید و زهرا اصرار میکند به خانه او برود.

از لابه لای چت ها میفهمم دخترش که تازه بدنیا آمده است، غدد اشکی چشمش مشکل دارد و میخواهد برای مراجعه به پزشک به تهران بیاید. وارد چت میشوم تا کمی حواسم پرت شود و به خودم که می آیم میبینم قرار سه نفرهای گذاشته ایم برای دو روز دیگر، در خانه زهرا.

در اتاق به آرامی باز میشود و خاله لیلا با دیدن صحرای غرق خواب، پچ پچ گونه میگوید:

- بیا چای.

بلند میشوم و به دنبالش از اتاق خارج میشوم. سینی حاوی دو فنجان چای به همراه شکلات و خرما روی میز توی هال گذاشته شده است.

بخاری که از چای بلند میشود، نشان میدهد هنوز چای داغ است، ولی چشمم را از آن برنمیدارم. خاله لیلا بافتنی اش را باز به دست میگیرد و مرا مخاطب قرار میدهد.

- گریه میکردی؟

نگاهم را بالا نمی آورم.

- نه... فقط بغض کردم...

سکوت که کش می آید، نگاهم را به سمتش میکشانم. زمانی او را خاله صدا میزدم. از موقعی که در یزد همسایه بودیم و با شیلا بازی میکردم.

- مامانم بود.

- آشتی کردین؟

میدانست که قهر کردم. علت قهرم را هم میدانست. آه میکشم.

- این طور که بوش میاد یگانه سر میلادو هم کلاه گذاشته. همهمونو بازی داده.

برایش آنچه فهمیده ام را تعریف میکنم.. هر لحظه اخمش شدیدتر میشود. نمیدانم چرا منتظرم که حرفی بزند و دلداری ام دهد. انگار فراموش کرده ام که دیگر مرا مثل سابق دوست ندارد!

- اگر میلاد برگرده طرفت...

- این من بودم که میلادو ترک کردم. اون نرفته که برگرده!

گلویم را صاف میکنم تا بغضم بالا نیاید.

- نه... دیگه چیزی بین ما وجود نداره.

- با آراز چی؟ اگر آراز برگرده طرفت چی؟ یا آرازم تو ترک کردی؟

با ناراحتی نگاهش میکنم. در واقع آره! آراز را هم من ترک کرده بودم. دست به ترک کردنم ملس است لا!مذهب لبخند تلخی روی لبم مینشیند.

- هیچوقت به شیلا خیانت نکردم خاله.

خاله گفتنم انگار به مذاقش خوش نمی آید که لرزی از تنش عبور میکند. اما حالا که بحثش پیش آمده عقب نشینی نمیکنم.

- بارها و بارها من و آراز تنها بودیم. اگر می خواستیم خطا بریم، خود شیلا فرصتش رو فراهم میکرد ولی نرفتیم.

- پس اون روز توی پارکینگ تو و آراز نبودین؟

- همش همون بود. به شیلا همه چیزو توضیح دادم. و اجازه ندارم مکالمه مون رو برای کسی تعریف کنم.

چشمانش تر میشود.

- حتی حالا که نیست؟

لب هایم را به هم فشار میدهم و بعد از فرو دادن بغضم میگویم:

- مخصوصا حالا که نیست!

هر دو از هم رو میگیریم و آرام اشک میریزیم.

* * *

همزمان با سبحان به خانه میرسم. سوار بر موتور هوندای قرمز، با کلاه ایمنی است. بعد از پارک ماشینم و موتور او، روبروی هم قرار میگیریم.

- موتور کیه؟

- مال خودمه. با رفیقم رفتیم خریدیم. میخوام پیک موتوری بشم.

تبریک میگویم و او را میبوسم. با هم به سمت آسانسور میرویم.

- خودت پولشو دادی؟

- بابا یه مقدار همراهیم کرد.

زیر لب میگویم:

- دستش درد نکنه.

ذهنم پرواز میکند به چهار سال قبل، وقتی که پدر و مادرم تمام و کمال پشتم ایستادند تا طلاق بگیرم. همه چیز را بخشیدم... مهریه، نفقه، اجرت المثل و هرچیزی که به یک زن تعلق میگیرد.

همه طلاهایی که آنها برایم خریده بودند را هم پس دادم. ولی میلاد ماشین را نگرفت. نیامد که به نامش سند بزنم.

مامان در آخرین و تنها دیدارمان قبل از آنکه وکیل بگیریم توی صورت میلاد کوبیده بود. اولین باری که به فکر آبرو نبود و جیغ زده بود:

- تو لیاقت دختر پاک منو نداشتی!

بعد هم وقتی میلاد گریه کنان داشت از حیاط بیرون میرفت مامان صدایش زده بود:

- یه تاریخ مشخص کن برای عقد یگانه.

شاید مامان فکر میکرد این تنبیه ی برای آنان است که همدیگر را تحمل کنند. نمیدانم!

شاید واقعا تنبیه بود! شاید هم این چند سال به آنها خوش گذشته بود! اما بعد از طلاقم دیدم که مامان برای یگانه هدیه می خرد و برای فرزندش سیسمانی!

احساس خفگی کردم و به پدرم گفتم میخواهم بروم. دیگر نمیخواهم شاهد رابطه مامان و یگانه باشم.

بابا هم حمایتم کرده بود. مثل امروز که از سبحان حمایت میکرد. آن روز به من گفت:

- خونه تهران دست مستاجره. قرارداد دوساله داره. اگه یکم بهم زمان بدی میتونم برات یه واحد نقلی، تو محله یکم ارزونتر بخرم. یکم دستم خالیه دخترم.

من فقط از او پول پیش خواسته بودم ولی او قبول نکرد. در نهایت ماشین را هم فروختم و قرار شد پولش را روی پول خانه بگذاریم تا زودتر خانه را تهیه کند.

در نبود مامان خانه را ترک کردم و به تهران آمدم. مستقیم به خانه شیلا و آراز.

همین خانه که هر روز با صحرا و خاله لیلا در آن سر میکنم. ده روز آنجا بودم تا وقتی که دوست بابا این خانه را برایم تهیه کرد.

مامان هم رفت توی لیست تماس هایی که دیگر نمیخواستم جواب بدهم. البته چند باری با ترفند با من ارتباط تلفنی برقرار کرده بود، ولی در کل این چهارسال، تماسمان به تعداد انگشت های دو دست هم نمیرسید.

وقتی وارد خانه میشویم، سبحان میگوید:

- به بابا گفتم برام خونه بگیره. گفت فعلا نمیتونه. ای کاش اون موقع که مستاجر

خونه بلند شده بود قبول میکردی جابجا کنی. حداقل خونه دو خوابه بود.

سوییچ را آویزان میکنم و جواب میدهم:

- مامان آدرس اون خونه رو داشت. همتون داشتین. من میخواستم از گذشته بگذرم. حتی از بابا هم خواستم نیاد اینجا دیدنم و به خواستم احترام گذاشت.

از جلوی سبحان میگذرم و به سمت سرویس بهداشتی میروم. در حالی که مشغول شستن دست هایم هستم، جلوی در باز دستشویی می ایستد.

- میدونم مزاحمم. یکم تحملم کن تا یه واحد برای خودم پیدا کنم و اجاره اش کنم.

از توی آینه چپ چپ به او نگاه میکنم.

- من اگر می خواستم تو نیای، بازم میپیچوندمت.

آبی به صورتم میزنم و بعد دوباره قامت راست میکنم.

- واسه خودت سخت نباشه توی هال بخوابی، برای من مزاحم نیستی! من صبح میرم سر کار و عصر میام.

لبخند کوچکی روی لبش مینشیند.

- داداشتم از فردا میره سر کار.

لبخندش مسری است. به سمتش میروم.

- چه بزرگ شدیم سبحان!

لبخندش عمق میگیرد.

- تو بیشتر... عزیزدردونه.

فصل بیستم

مهرماه 1398

به جای رفتن بر سر خاک فرزندم که حتی نمیدانم کجاست، توی تراس خانه ام شمع روشن میکنم و با نگاهی غمگین به آب شدن شمعها چشم میدوزم.

این خانه غریب است، این تراس و این چیدمان ساده ی داخل خانه، غریب است.

اینجا هیچ شباهتی به زندگی رویایی من ندارد و هیچ کدام از جهازم به اینجا نیامده است.

اینجا حتی خود من هم با خودم حس غربت دارم. یک دست رختخواب دارم، یک فرش نه متری، یک تلویزیون کوچک دست دو و میز تلویزیون رنگورورفته اش. یک یخچال و خردهریز وسایلی برای زندگی.

شمع به نیمه میرسد که سر و کله شیلا پیدا میشود، زنگ در را یکسره میکند تا آن را به رویش باز کنم. به قول خودش از رو نمیرود که گفته ام امروز نمیخواهم کسی را ببینم.

وقتی صحرا به بغل وارد خانه میشود و شمع را میبیند، خودش میفهمد که چه دردی توی سینه ام است که تنها به آغوشم میکشد. بعد از

یک سال حتی اشکم هم نمی آید. فقط از مهربانی متساعد شده از شیلا کمی حالم بهتر میشود.

- پاشو لباس بپوش میخوایم بریم...

غرزنان میگویم:

- شیلا به خدا...

دستش را روی لب هایم میگذارد و میگوید:

- یک کلمه رو حرف من حرف بزنی، میزنم تو سرت.

عیب و ایراد از من است و کمی هم از تربیت مادرم که همیشه توسریخور بار آمده ام.

البته اینجا توسریخور نیستم و میدانم که شیلا خیرم را میخواهد؛ اما دلم نمیخواهد امروز از خانه بیرون بروم و دلم نمیخواهد به جایی بروم که او میگوید. همه اینها را دلم نمیخواهد اما نمیتوانم مخالفت کنم.

بلد نیستم مخالفت کردن را. که اگر بلد بودم، آن شب های نحس به میلاد رو نمیدادم.

خودش من را میچرخاند و هلم میدهد داخل خانه کوچکم. لباس هایم را بی حوصله میپوشم و همراه او از خانه بیرون میزنم.

مقصد خانه خودشان است. حتی سر راه شام هم میگیرد که به قول خودش چند نفری دور هم بنشینیم. صحرا را توی بغلم مینشانم و

مشغول بازی با او میشوم تا تمام نحسی های زندگی خودم را فراموش کنم.

در حال وارد شدن به خانه اش، یکدفعه میپرسد:

- چرا تو شرکت از همه کناره میگیری؟ عملا تو هیچ جمعشون نیستی، غیر از اونم هروقت میبینمت برای ناهار، تنها نشستی.

در حالی که برای صحرا ادا در می آورم تا بخندد، میگویم:

- من با اونا کنار نمیام، اونا هم با من. خودتم خوب میدونی جای من تو شرکتت نبود... اونا هم میدونن که از من لایق تر از سراغ داشتن! واسه همینه که کنار نمیایم با هم! خوب میدونن که پارتی من کلفت بوده!

پوزخندی هم میزنم. هنوز جوابی به من نداده است که تلفنش زنگ میخورد. با لبخند میگوید:

- مادرمه...

میخواهم بگویم سلام برسان که چهره ی هر دو نفرمان باهم درهم میرود. حتی من هم از این سو میتوانم صدای ناله های بلند مادرش را بشنوم که در رابطه با حال بد پدرش چیزی میگوید.

شیلای وحشتزده، بدون توانایی داشتن در دادن پاسخی، خاک بر سرمی میگوید و قبل از اینکه من چیزی بگویم، ملتمسانه به من نگاه میکند. راستش این نگاه، زبانم را میبندد

و خودم هم به این فکر میکنم که امروز از بیخ و بن روز خوبی نبوده و نخواهد بود.

به او اطمینان میدهم که مراقب کودکش خواهم بود و راهی اش میکنم و بعد که در پشت سرم بسته میشود، سعی میکنم تنها به یک چیز فکر کنم، سرگرم کردن کودکی که از مادرش دور شده است و با حالتی بغ کرده به در بسته چشم دوخته است.

تقریباً تا نزدیکی های نه شب، با هر روشی هست، نمیگذارم صحرا به مادرش فکر کند؛ در عین حال هر از چند گاهی با شیلا تماس میگیرم که خبری از حال پدرش داشته باشد.

عملا تا ساعت هشت بیخبر میمانم و زمانی هم که پاسخ میدهد، روی صندلی آوارم میکند.

- فشارش بیست و پنج رسیده بود سارا. هشیاریش خیلی پایینه.

صدای گریه هایش جگرم را ریش میکند.

فصل بیست و یکم

خرداد ۱۴۰۲

زمان حال:

برای چند ثانیه یا شاید چند دقیقه در آغوش پگاه ماندم. خیلی وقت است که او را ندیده ام. دقیق حساب کنم، ده سال میگذرد از آخرین دیدارمان.

- سارای مهربونمم.

من اما چیزی نمیگویم. دلم آن بی دغدغگی دوران لیسانسم را میخواهد. مخصوصا اوایل دانشگاه که وسواسم در جور کردن رنگ خودکارهایم بود. خودکارهایی که روز اول دانشگاه کف کلاس ریختند و آراز دستور داد پسرها آنها را جمع کنند...

آخ آراز! به اشتباه برای خودم رویا بافی کرده بودم و توجه آراز را برای خودم دیده بودم. همینقدر ساده و احمق!

به محض اینکه از آغوشش بیرون می آیم، دخترش را از بغل زهرا می گیرم و غرق بوسه میکنم.

- باز پندار زاییدی که.

پگاه میخندد

- ببخشید که باباشه!

قهقهه میزنم. زهرا اظهار فضل میکند.

- حالا قیافه ننه بابای بچه چندان فرقی هم نمیکنه.

فورا میگویم:

- پگاه قشنگتره.

چشمان پگاه گرد میشود.

- الان به بچه من گفتی زشت؟

غش میکنم از خنده و رو به نوزاد لپ گلی توی بغلم میگویم:

- آره فسقلی؟ به تو گفتم؟

نوک بینی ام را به بینی اش میمالم.

- ببخشید جوجه هه. تو خیلی نازی که! بزرگ بشی از مامانتم خوشگلتر میشی.

از زهرا و پگاه جدا میشوم و به سمت مبلها میروم، در همان حال میگویم:

- پگاه همین فسقلی که دارم فشارش میدم، قراره هووت بشه. میدونستی؟

پگاه کنارم مینشیند.

- واقعا؟

به رویش لبخند میزنم.

- شیلا همیشه میگفت. آراز علنا صحرا رو بیشتر از شیلا دوست داشت.

- آهان... از اون جهت آره. منم حس میکنم.

با خنده میگوید:

- تنها دختری که پندار بیشتر از من دوستش داره.

لبخندم عمق میگیرد و در ذهنم آرزو میکنم روزی منم از عشق همسرم به خودم اینطور مطمئن باشم. یعنی میشود؟

- از آراز چه خبر؟

قبل از آنکه من جوابی بدهم، زهرا میگوید:

- سوالات مربوط به آرازو از سارا بپرس.

زیر لب میگویم:

- کوفت!

رو به پگاه میگویم:

- حال کلیش خوبه. اونطور که بگم از حال روحیش دقیق خبر دارم، نه... نمیشینیم صحبت کنیم. اگرم صحبتی بوده راجع به صحرا بوده.

شانه بالا می اندازم.

- بلاخره تازه دو ماهه زنش مرده. قطعا روبراه نیست. با اینکه دو هفته بعد از فوت شیلا باشگاهش مجددا باز شد، ولی خودش چند روزه که میره سر کار.

قیافه پگاه پکر میشود.

- اگر از واکنش پندار نمیترسیدم، دلم میخواست برم دیدنش. ولی همینکه اجازه داد بابت مرگ زنش بهش تسلیت بگم هم معجزه بود.

بدون اینکه نگاهم را از دختر پگاه بردارم با لحنی که سعی میکنم عادی باشد، میپرسم:

- موفق شدی با آراز حرف بزنی؟

- آره. چند روز بعد از تماسم پیام داد و عذرخواهی کرد که متوجه نشده. دوباره زنگ زدم تسلیت گفتم. خیلی عادی حرف زدیم. یک دقیقه هم نشد مکالمه مون.

پگاه برخلاف زهرا از همه جزییات خبر ندارد. متوجه سنگینی نگاه زهرا روی خودم میشوم و وقتی به او نگاه میکنم، لبخند غمگینش را میبینم" .حسودی نکردم" میخواهم این را بگویم. ولی فایده ای نخواهد داشت. به خودم که نمیتوانم دروغ بگویم.

زهرا مسیر صحبت را از آراز دور میکند. اگر چه سوالش باز هم به آراز مربوط است.

- پندار هنوزم روش حساسه مگه؟

پگاه لبخند میزند.

- پندار روی کی حساس نیست؟ ولی آره. روی آراز بیشتر. تنها تغییر پندار اینه که دیگه وحشی نیست!

آرام میخندیم و او ادامه میدهد.

- خیلی لوسه. عین بچه ای که مامانش یه بچه دیگه رو ناز کنه لب و لوچه اش آویزون میشه. به یه طریقی خودنمایی میکنه تا جلب توجه کنه.

بچه را که نق نقش به راه می افتد، به او میدهم و او حین گرفتن بچه ادامه میدهد.

- البته منم مثل سابق لج و لجبازی نمیکنم که حرصشو در بیارم. خیلی کم پیش میاد که به

زبون بیاره، اونم وقتیه که کسی منو مخاطب قرار میده یا حتی به صورت معمولی بهم توجه کنه. قشنگ اون لحظه میتونی حسادت پندارو ببینی. از چشم و گوشاش میزنه بیرون.

زهرا میگوید:

- خوبه که!

من به جای پگاه جواب میدهم:

- برای پندار و پگاه خوبه. به قول خود پگاه که یه بار گفته بود، پندار جز پگاه بلد نیست کسی رو دوست داشته باشه. وگرنه من از حسادتای میلاد حس خوبی نمیگرفتم! اذیتم میکرد.

پگاه رو به من میگوید:

- حسادتای میلاد مثل رابطه قبلی من و پندار بود. خام و جنون آمیز.

به تایید سر تکان میدهم. برای چند ثانیه ای که پگاه مشغول شیردادن به دخترش میشود، سکوت میکنیم و سپس زهرا میگوید:

- اونقدر عجله داشتیم برای صحبت، اجازه ندادیم پگاه لباساشو عوض کنه.

هر سه میخندیم و صحبتهایی از عادت های روزانه شروع میشود. امروز از آن روزهای آرام است. از آن روزهایی که در زندگی به هم ریخته آدمی مثل من واقعا لازم است. البته اگر پانزده بار تماس صحرا از موبایل مادربزرگش را نادیده بگیریم. مدام بهانه

میگیرد که چرا امروز به دیدنش نرفتم. دست آخر که به او قول میدهم حتما یک سر بزنم، بیخیال میشود.

بعد از شام برخلاف اصرارهای زیاد زهرا برای ماندن، بهانه سبحان را می آورم.
اگرچه زهرا و پگاه هر دو میفهمند دل نگران بی قراری صحرا هستم. به آراز پیام میدهم.

"سلام. صحرا هنوز بیداره؟"

زود جواب میدهد.

" آره"

فقط برای اینکه اطلاع داده باشم، مینویسم:

"دارم میام".

دیگر جوابی نمیدهد. سر راه کلی خوراکی میخرم و به خانه آراز میروم. خود صحرا در واحد را برایم باز میکند. خبری از آراز یا کس دیگری در هال نیست. صحرا گردنم را محکم میچسبد.

- چرا دیر اومدی. من تنهایی ترسیدم.

ابروهایم در هم میرود. صورتم را عقب میکشم تا بتوانم به او نگاه کنم.

- چرا تنها؟ مگه مامان بزرگ یا بابا نبودن؟

بغض کرده توضیح میدهد.

- مامان جون بود، بابا که اومد مامان جون رفت. بعد بابا دوباره رفت، همین تازه اومد.

اخم میکنم.

- چقدر طول کشید تا بیاد؟

دستهایش را از هم باز میکند.

- خیییلی.

او را پایین میگذارم و پلاستیک خوراکی ها را به دستش میدهم. خیلی سریع از بین آنها شانسی اش را پیدا میکند. صورتم را نزدیکش میکنم.

- بابا خونه اس؟

در حین ور رفتن به پلاستیک شانسی سر تکان میدهد.

- آره اونجاست.

به اتاق خواب اشاره میکند. او را که درگیر باز کردن پلاستیک است، تنها میگذارم و به سمت اتاق خواب میروم.

امیدوارم صحرا بزرگنمایی کرده باشد و آراز برای مدت طولانی او را تنها نگذاشته باشد.

وگرنه بد عصبانی میشوم. نمیبیند وحشت تنهایی دخترش را؟ اصلا به این بچه اهمیت میدهد؟ به در ضربه ای میزنم.

- دارم میام تو.

تا ده میشمارم و دستگیره را پایین میدهم. روی تخت دراز کشیده و موبایلش را توی

دست گرفته است. البته اتاق تاریک است و من از نور ضعیف موبایل، متوجه جایگاهش میشوم. غرغر میکند.

- قاعدتا باید صبر میکردی بهت اجازه بدم.

دستم را به سمت کلید پریز برق میبرم.

- باید باهم صحبت کنیم.

همزمان کلید را میزنم و اتاق روشن میشود با دیدن صورتش هین بلندی میکشم

- خدا مرگم صورتت چی شده؟

پوف بلندبالایی میکشد و روی تخت مینشیند.

- شلوغش نکن چیزی نیست؟

نزدیک میروم.

- چیزی نیست؟

به ورم بزرگ کنار چشمش نگاه میکنم و پارگی عمیق لبش.

- دعوا کردی؟

فقط نگاهم میکند. روبرویش خم میشوم.

- عقل تو سرت نیست؟ دنبال شر میگردی؟

پوزخندی میزند و صورتش از درد جمع میشود.

- خیلی وقته عقلمو از دست دادم.

با اینکه کنایه اش را میگیرم ولی به روی خودم نمی آورم.

- اگر یخ نذاری، پای چشمت کبود میشه.

شانه بالا می اندازد.

- خب بشه!

نچی میکنم و حین رفتن به سمت در زیر لب میگویم:

- کله خر!

از جا یخی، چند تکه یخ برمیدارم و توی پلاستیک و سپس لای پارچه نازک میپیچم.

وقتی دوباره سراغش میروم لبخند حرص دربیاری روی لبش نشسته است.

نگاه شیطانش را میشناسم. هر وقت تصمیم دارد کسی را اذیت کند اینطور نگاه میکند. بزرگ و کوچک و غریبه و آشنا هم ندارد. وقتی یخ را روی قسمت ورم کرده میگذارم، برای ثانیه ای صورتش در هم میرود.

- پرستاری هم خوندی؟

اخم کرده میگویم.

- دیگه یخ گذاشتن پرستاری خوندن نمیخواد. بگو کجا بودی؟

- باید به تو هم جواب پس بدم؟

به چشمانش نگاه میکنم.

- بچه رو تنها گذاشتی و منو سرویس کرد از بس زنگ زد. پس آره باید جواب پس بدی!

اخم میکند.

- تو این دو سه ساعت هم زنگ زد؟ اون که بلد نیست شماره بگیره؟

چشمانم گرد میشود.

- دوسه ساعت؟؟؟ بعد از رفتن مادر شیلا، تو دوسه ساعت بچه رو تنها گذاشتی؟

چشمانش را میچرخاند و زیر لب غر میزند.

- ایمان ثز.

عمدا یخ را فشار میدهم و او "آخ" میگوید.

- فحش دادیا.

با چشمان باریک شده میگوید.

- فحش نبود. غر زدم.

سر تکان میدهم.

- بحثو عوض نکن. بگو کجا بودی.

نفسش را فوت میکند.

- بیخیالم نمیشی نه؟

فورا میگویم.

- نه!

بعد از چند ثانیه سکوت میگوید.

- کاش هیچ وقت بیخیالم نمیشدی.

تکان واضحی میخورم و تازه انگار میفهمم توی اتاق خواب، روی تخت نشسته ایم. فاصله صورت هایمان، به اندازه یک نفس است. به او اهمیت میدهم و زخمش را تیمار میکنم و او به صورتم زل زده است. کمی عقب میکشم.

- خودت یخو نگه دار.

با لحن عمیق و زخم خورده ای میگوید:

- من اگر حوصله داشتم، قبل از اومدنت اینکارو میکردم.

با ناراحتی به چشمانش نگاه میکنم

- من... به خاطر صحرا اومدم. اومدم و دیدم بچه...

- میدونم... تو هیچ وقت بخاطر من اینجا نیومدی!

لب به هم میفشارم که بحث را ادامه ندهم ولی او بیخیال نمیشود.

- بهم نگاه کن. به زخمام نگاه کن و لذت ببر از اینکه درب و داغونم. شاید یکم دلت آروم بگیره!

صدایم میلرزد.

- چرا باید دلم آروم بگیره از دیدن زخمات؟

- چون باعث شدم دوستی تو و شیلا بهم بخوره... چون... بی موقع عاشقت شدم.

یخ از دستم می افتد. نگاه میگیرم.

- کم مزخرف بگو.

میخواهم بلند شوم که فورا جلو می آید و مچ دستم را میچسبد.

- مزخرفه؟ واقعا؟ تو چشای من نگاه کن و بگو مزخرف میگم.

میخواهم دستم را نجات بدهم که متوجه خونمردگی روی بند انگشتانش میشوم.

حدس هایی توی سرم شکل میگیرد، اما جلوی خودم را میگیرم و بر زبان نمی آورم. به جایش میگویم.

- دستمو ول کن. یهو صحرا میاد فکر میکنه داریم دعوا میکنیم.

آرام دستم را رها میکند.

- اینم بردار ببر.

بسته یخ توی پارچه را از خودش فاصله میدهد و روی تخت به سمتم می اندازد. بدون مقاومت برمیدارم و از اتاق بیرون میزنم. بعد

از بیرون انداختن یخ و جابجا کردن پارچه، به سمت صحرا میروم و روبرویش زانو میزنم.

- عشقم با من کاری نداری؟

با لب و لوچه شکلاتی میگوید:

- کجا؟

- برم داداشم تنهاست. فردا صبح دوباره میام.

زیاد مقاومت نمیکند شکر خدا.

- قول؟

گونه اش را میبوسم.

- قول.

بلند میشوم و حین رفتن به سمت در با صدای بلند میگویم:

- من دارم میرم.

آراز هم با صدای بلند میگوید:

- به سلامت.

از خانه که خارج میشوم به تمام تنم لرز نشسته است و این ربطی به هوا ندارد. چرا که گرما از تک تک ذرات هوا میبارد.

توی آسانسور سرم را به دیواره تکیه میدهم و چشم میبندم. صدای آراز در سرم میپیچد" .بی موقع عاشقت شدم" چشمانم تر میشود.

مگر این عشق موقع خاصی هم برای خودش داشت؟ عشق ممنوعه همیشه بیموقع است!

ازآسانسور خارج میشوم و به سمت ماشینم میروم. با خودم فکر میکنم چه شد که این عشق ممنوعه به وجود آمد؟ به مریضی و مرگ بدهنگام پدر شیلا فکر میکنم. شاید نباید از اول اینقدر به اینها نزدیک میشدم!

فصل بیست و دوم

آذر ۱۳۹۸

در حالی که صحرا را در آغوشم میفشارم، از ازدحام جمعیت دور میشوم. صدای شیون شراره و شیلا همچنان به گوش میرسد.

صحرا آنقدر گریه کرده است که تقریباً بیحال شده است. ای کاش به مراسم خاکسپاری نمی آمدم و میگفتم صحرا را به خانه من بیاورند، طفلکی حسابی ترسیده است.

بغل هیچکس طاقت نمی آورد. البته خدا را شکر میکنم که بلاخره راضی شد از بغل شیلا بیرون بیاید و به من بچسبد. پدرش هم نیست که او را آرام کند و برای مسابقات انتخابی سهمیه المپیک به روسیه رفته است. تنها کسی که میتواند از پس این مسئله بر بیاید، منم.

موبایلم را از جیب کاپشنم بیرون می آورم و به نگین پیام میدهم:

»صحرا رو میبرم خونه ی خودم، به شیلا بگو نگرانش نباشه!«

از جمعیت دورتر میشوم و یک تاکسی دربست میگیرم به سمت خانه. در تمام مدت صحرا خودش را در آغوشم جمع کرده و میلرزد.

اخم کرده از شیشه ی ماشین به هوای ابری چشم میدوزم، باید خوشحال باشم که به خاطر صحرا آن جمع را ترک کردم.

تحمل نگاه کارمندان شرکت واقعا برایم غیر ممکن شده است. اگر کار بهتری پیدا میکردم، قطعاً این شرکت را ترک میکردم؛ اما حقوق خوب اینجا که کفاف قسط وام سنگینم را میدهد، مانع از به دنبال کار جدید گشتن میشود.

وامی که حالا در حسابم نشسته و به پشتوانه آن به دنبال ماشین میگردم. جلوی داروخانه

سر خیابان پیاده میشوم. شیر خشک و شیشه و پوشک مخصوص صحرا را میخرم و به محض رسیدن به خانه، پوشک بچه را عوض می کنم و شیر خشک را آماده میکنم. کمی بعد لرز او بلاخره می ایستد و به خواب میرود.

موبایل شروع به زنگ خوردن میکند. آن سوی خط شیلاست که با صدایی خش برداشته و آمیخته با گریه، با من تماس گرفته است.

- الو سارا... صحرا چطوره؟

آهی میکشم. امان از صدای بهترین دوستم که با رنج و درد قاطی شده است. دوستی که از دوران کودکی با او صمیمی هستم. از همان زمان که پدرش رئیس پاسگاه محله مان بود.

غمش من را یاد دوری از پدر و مادرم می اندازد. دست و پایم پشت تلفن میلرزد، کاش میتوانستم کاری کنم که از رنج و غمش بکاهم.

- خوبه عزیزم، براش شیر درست کردم، پوشکشم عوض کردم. خیالت راحت باشه!

انگار که کودکش را به دست آدم امنی سپرده باشد، نفس عمیقی میکشد و سکوت میکند.

میدانم در این لحظه هیچ چیز و را آرام نمیکند و حالش به این زودی ها خوب نخواهد شد؛ اما میپرسم:

- بهتری؟

که اگر خودم هم بودم، احتیاج داشتم کسی این سوال را از من بپرسد، تا برایش ساعت ها مرثیه بخوانم.

- نه خوب نیستم سارا، دارم دق میکنم، انگار یه تیکه از قلبمو کندن کردن زیر خاک... انگار اون خاک نبود که ریخت رو بابام، انگار آتیش آتیش ریختن رو تن من...

با صدای بلند زیر گریه میزند. من هم هم پای او شروع میکنم به گریه کردن. انگار تمام کلمات جهان از دهانم فرار کرده اند که بلد نیستم دوستم را دلداری بدهم و یا شاید هیچ کلمه ای نمیتواند سوگ پدر و مادر را تسکین بدهد.

وقتی میتواند خودش را جمع و جور کند و نگذارد آن گریه بیوقفه افسارش را به دست بگیرد، با صدایی که با سرفه صافش میکند، توصیه های لازم را به من میگوید:

- میشه فعلا صحرا اونجا بمونه؟ فضای خونه مامان خیلی شلوغه، اصلا جای مناسبی برای حضور صحرا نیست!

نمیگذارم بیشتر از این توضیح بدهد و میگویم

- اگه تو خودتم میخواستی، من امشب نمیذاشتم دخترت بیاد خونه. تو اون شلوغ پلوغیا، بچه کلی حالش بد میشه! از بابت صحرا خیالت راحت باشه، ولی مراقب خودتم باش... باید بتونی این روزا رو سر کنی، به خاطر آراز، به خاطر صحرا!

»باشه«ی آرامی میگوید، در حالی که میدانم مطمئن نیست که چه روزی به حالت عادی برخواهد گشت.

باقیمانده روز را با صحرا سر میکنم، با او بازی میکنم، با هم برنامه های تلویزیونی میبینیم و وقتی بهانه مادرش را میگیرد، با هر روشی که هست حواسش را پرت میکنم.

وعده میدهم که تا دقایقی دیگر میرسد در حالی که میدانم او هنوز به این درک نرسیده است که وعده های من را بفهمد. در کنار شیر، کمی به او غذای کمکی میدهم و بعد تلاش میکنم که زود بخوابانمش.

وقتی بعد از تلاشی بی وقفه، بعد از یک دنیا گریه و بهانه گیری، بلاخره خوابش میبرد، بالای سرش مینشینم و تازه آن وقت است که

افکار سارای درونم مجال رخ نمایاندن پیدا میکنند.

من هم اگر کودکم زنده میماند، هم سن حالای صحرا بود. کاش میتوانستم روزگار را نفرین کنم بابت اینکه آزمایشش را برای من گذاشت و من را آدم حساب نکرد که به جرگه مادران خوشبخت ببرد.

شیلا هنوز نیامده است. سبک میخوابم، مثال یک مادر، که با هر تکان فرزندش، از خواب میپرد و شروع به نوازش کردنش میکند لابد حالا یگانه هم پهلوی میلاد همین کارها را میکند، سبک میخوابد تا کودکش...

تا کودکشان حس امنیت کند. جای خالی آن بچه از دست رفته را، امشب هر دو نفر داریم پر میکنیم.

البته، من خیلی وقت است که با حضور صحرا سعی کرده ام آن جای خالی را پر کنم. خیلی وقت است که تمام عقده هایم را با بو کردن این بچه خالی میکنم.

ساعت از دوازده شب گذشته است که موبایل سایلنت کرده ام روشن و خاموش میشود و نام شیلا روی آن نقش میبندد. از کنار صحرا بلند میشوم و به گوشه ای میروم که صدای صحبت کردنم او را بیدار نکند. صدای بیش از پیش گرفته شیلا به گوش میرسد.

- الو سارا... بیا من جلو درم.

در باز کن را میزنم و به سرعت خودم را جلوی در واحد میرسانم، در حالی که هر چند ثانیه یک بار به این فکر میکنم که گوشم باید تیز باشد برای شنیدن صدای بچه از درون

اتاق. با دیدن من، بدون بچه، صورت بیحالش متعجب میشود.

- خوابیده؟

سرم را بالا و پایین میکنم و تاییدش میکنم. بعد به جای هر حرفی جلو میروم و به آغوشش میکشم. او بیش از حد ضعیف شده است. با خودم فکر میکنم پیش از این هم همین بود یا در همین مدت به این وضع افتاده است!

او هم انگار به این آغوش احتیاج دارد، مخصوصاً حالا که آراز نیست. احتیاج دارد کسی بی تکلف او را بغل کند و بگویدکه می تواند خستگی هایش را، ناراحتی و بغضش را روی شانه کس دیگری بگذارد.

از پلاستیک توی دستش وسیله هایی بیرون می آورد.

- حدس میزدم که این ساعت خواب باشه؛ ولی خب گفتم شایدم بیدار مونده باشه و بیقراری منو کرده باشه!

فوری میگویم:

- بیقراری که میکرد، ولی خوب شرایط خونتون جوری نبود که بیارمش! دوست نداشتم اذیت شه.

هنوز حرفی نزده است که صدای گریه صحرا از داخل اتاق بلند میشود. دو نفرمان به سمت داخل خانه میدویم. با دیدن مادرش شدت گریه اش بیشتر میشود. شیلا به سمتش میرود و او را به آغوش میکشد و با تمام

توان شروع به آرام کردنش میکند. گرچه با هر بهانه ای به گریه میزند و زمانی که صحرا را به آغوشش چسبانده است، اوهم اشک میریزد. صحرا آرام میشود؛ اما راضی نمیشود که همراه شیلا برود.

مدام به سمت من دست دراز میکند و در عین حال هم میخواهد شیلا را کنار ما داشته باشد. شیلا که چاره ای نمیبیند، ناچار سر تکان میدهد.

- سارا تو رو خدا تو جمع کن با ما بریم... من نمیتونم الان مامان اینا رو ول کنم، از اون طرفم نمیتونم صحرا رو اینجوری ول کنم و برم. تا اینجا یه ساعت راهه... تو رو خدا بیا با ما بریم خونه مون.

مطابق معمول ذهنم به دنبال بهانه ای میگردم اما شرایط طوری نیست که شیلا با هر بهانه ای راضی شود.

مجبوری سر تکان میدهم و همراه آنها میشوم. صحرا توی ماشین خودش را به من چسبانده است و در جواب ناز دادن های شیلا گاهی لبخند کمرنگی میزند. به خانه شان که میرسیم دوباره خوابش برده است و این به من و شیلا فرصتی میدهد که بعد از خواباندن صحرا در اتاقش، برای دقایقی کنار هم بنشینیم.

هر دو نفر خیال میکنیم این بیقراری صحرا برای همین یک شب است اما این خیالی خام و پوچ است. در روزهای بعد که مراسم های مختلف برای پدر شیلا برگزار میشود و

شرکت تعطیل است، گاهی شیلا تماس میگیرد که یک جوری صحرا را از پشت تلفن آرام کنم، خودش هم سر و درد دلش باز میشود.

از این میگوید که وقتی همکاران پدرش را میبیند، ته دلش پر از درد میشود. چون مادرش میگوید که آنها پدرش را رها نکرده اند و آنقدر بعد از بازنشستگی در مورد مسائل مختلف با او تماس گرفته اند، که پدر جوشی اش فشارش بالا رفته است و او را حالا ندارند.

با حرفهایی که خودم هم نمیدانم چقدر روی شیلا تاثیر میگذارد سعی میکنم آرامش کنم.

آدم غصه دار اما مگر آرام میشود، او فقط تایید میخواهد و بس. از روز بعد از مراسم

هفتم که من هم در آن حضور داشتم، شیلا تصمیم میگیرد دوباره به سر کارش برگردد.

آراز خودش را برای مراسم هفتم رسانده است. طبق معمول موفق تر از همشه. در کنار عزاداری دنبال کارهای تاسیس باشگاهش هم میچرخد و عملا باز هم صحرا تنهاست و آن آشفتگی که شیلا از آن حرف میزند، در رفتار و گریه هایش پیداست.

زمانی که من را میبیند آرام میگیرد و من هم با او سر و کله میزنم و حسابی برایش وقت میگذارم. آخر شب وقتی همه مهمان هایشان رفته اند، سراغ من که صحرا را به آغوش کشیده ام می آید و میگوید:

- یه پیشنهاد برات دارم....

مبهم که نگاهش میکنم، در کوتاهترین جمله توضیح میدهد.

- با همون حقوق شرکت که بهت میدم، تو خونه من بمون و از صحرا نگهداری کن!

ابرویی بالا میدهم و تعجب حاکم صورتم میشود که او ادامه میدهد:

- این بچه داره دیوونه میشه انقدر دست به دست شده! نه پیش مامانم میمونه نه پیش خواهرم... خانواده آرازم که هنوز ما رو قبول نکردن... نمیدونم دیگه چقدر باید توی زندگی من و آراز پیشرفت و موفقیت باشه تا اونا بپذیرن که ما مناسب همدیگه ایم!من به آرازم که میگم بذار یه بار من بهشون زنگ بزنم نمیذاره. سارا تو رو خدا، صحرا فقط پیش تو آرومه. آرازم که میبینی...

با نفس عمیقی میگوید:

- همش دنبال کارای باشگاهشه، اصلا خونه نیست که صحرا رو نگه داره! منم اگه الان شرکتو ول کنم، به خودم و هدفام خیانت کردم...

الان میشوم، صحرا مهمتر از هر چیزی است و دلم نمی آید به خاطر او به شیلا نه بگویم.

سر به زیر می اندازم تا فکر کنم و او تنهایم میگذارد. مگر همین را نمیخواستم؟ یک کار دیگر با همین حقوق خوب؟ وقتی میخواهم خداحافظی کنم، به آرامی به او میگویم:

- فردا قبل از اینکه بری شرکت اینجام!

فصل بیست و سوم

خرداد۱۴۰۲ زمان حال

به سبحان که با لبخند گشادی روبرویم نشسته است میتوپم.

- پاشو برو گمشو سر کار.

نیشش بازتر میشود. اخم من هم غلیظتر.

- خوشحال نشدی یعنی؟

صدایم بالاتر میرود.

- خوشحالی نداره. یه بچه... حالا بچه هرکی که هست! داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه. هیچ جای این قضیه خوشحال کننده نیست!

دلخور میشود.

- من واسه بچه گفتم؟؟

بی حواس رژ لب میزنم و در جا آن را پاک میکنم. ناسلامتی دارم به خانه شیلا میروم! سبحان بیخیالم نمیشود.

- ولی من خوشحالم. برای بچه نمیدونم چه حسی داشته باشم! از خدا بخوام شفاش بده یا راحتش کنه. ولی واسه رسوایی مادرش خوشحالم!

شالم را درست میکنم و به سمت هال کوچکم میروم.

- دیگه چه فرقی به حال ما میکنه؟

به دنبالم می آید.

- دلم خنک شده سارا. چند سال قبل که تو اومدی خونه و اون رفت به جای تو دلم آتیش گرفته بود. تموم این مدت دوری از تو سوختم...

ساکت میشود. با تعجب سر به سمتش میچرخانم و با دیدن چشمان سرخش ماتم میبرد.

- سبحان!

سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

- سبحان چی؟

حرف نمیزند و سعی میکند بغضش را پس بزند. بیخیال پوشیدن کفش هایم میشوم و نزدیکتر میروم.

- یگانه حقش بود رسوا بشه قبول دارم. اون با کتمان کردن حقیقت با زندگی هممون، حتی میلاد هم بازی کرد. ولی الان دیگه فایده ای به حال کسی نداره.

لبخند غمگینی میزنم.

- میلاد به عنوان پدر جعلی بچه حتما یه رابطه محافظت نشده داشته که حتی شک

نکرده اول قصه! وگرنه این آزمایش دی ان ای میتونست همون موقع اتفاق بیفته! من که با هر وضعی بود، حتی با وجود دیدن خیانتش، بازم داشتم باهاش زندگی میکردم!

چشمانش را میبندد و رو میچرخاند. ما هیچ وقت در مورد چیزی مثل رابطه جنسی حرف نزدیم. حتی با وجود اینکه گاها جلوی هم فحش زشت هم از دهانمان در رفته باشد.

البته بیشتر او، من دختر مودب خانواده بودم! چند ثانیه سکوت برقرار میشود. دست میگذارم روی شانه اش.

- به قول معروف، دیگی که برای من نجوشه بذار سر سگ توش بجوشه! فقط کاش مامان برگرده یزد تا بابا در نبودش زن نگرفته، ته مونده آرامشمون به فنا نرفته.

خنده اش میگیرد و شانه اش را از زیر دستم خالی میکند.

-زهرمار

کلاه ایمنی اش را از روی میز برمیدارد.

- بابا که باید خیلی زودتر از اینا این کارو میکرد. از مامان زن در بیا نیست.

با خندهای الکی کفش هایمان را پا میزنیم و کمی بعد هر دو به سراغ کار خودمان میرویم.

پشت فرمانم اما ذهنم در چالوس است. به میلاد فکر میکنم. به آخرین جلسه دادگاه مان که بلاخره موفق شد چند دقیقه ای با من حرف بزند...

"سارا بخدا دق کردم. تو که رفتی دق کردم. خودتو از من نگیر"

با چشمان اشکی به او نگاه کردم.

"من خودمو ازت گرفتم؟"

"نه من خاک برسر کردم. ولی بسمه. تنبیه شدم. جون کندم این مدت."

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

"اگر بمونم، من جون میکنم. من تنبیه میشم به گناه نکرده!"

مامان جلو آمده بود و نگذاشت میلاد دیگر حرفی بزند، اما با نگاهش التماس کرده بود.

دوستم داشت؟ عاشقم بود؟ چه فایده وقتی اجازه داده بود، زنی دیگر او را ارضا کند؟!

آنهم آنقدر وقیحانه در خانه خودم؟ اصلا مگر زن قحط بود که با یگانه؟؟ کسی که همه دنیا میدانستند از او متنفرم! با صدای بوق یکسره ماشینی در نزدیکی ام از گذشته کنده میشوم و کنترل ماشین را به دست میگیرم.

راننده ماشین بغلی در حالی که رد میشود، فحشی میدهد و من بخاطر بالا بودن شیشه متوجه نمیشوم. نه اینکه کولر زده باشم! اتفاقا کولر ماشین گاز خالی کرده است. ولی از

ترس دزدهای موتور سوار همیشه شیشه های ماشینم بالا و درب ها قفل است. آنقدر سمن دارم که یاسمن در آن گم است.
بی اهمیت به حرف راننده، راه می افتم بلکه زودتر به مقصدم برسم. خاله لیلا مطابق هر روز آنجاست و خود صحرا هم مثل همیشه با ذوق از من استقبال میکند.

با آن چشمهای کشیده و بادامی شبیه کره ای ها میشود وقتی میخندد. آخ که چقدر دلم می خواهد آنقدر فشارش بدهم که در بغلم حل شود. یک ساعتی میان ما دو نفر به بازی و سرگرمی صحرا میگذرد.

سعی میکنم وقتی که خاله لیلا آنجاست، خیلی دوروبرش نپلکم تا آماج حرف هایی که تحت عنوان غصه بیان میشود، قرار نگیرم. این زن بیشتر از همه دارد درد میکشد و

نمیخواهم حرفی ناخواسته از زبانم بیرون بپرد که او را با دردهای بیشتری همراه کند؛ اما چیزی هست که او و فکرش را به سمت من میکشاند.

ـ سارا!

مدتهاست که صدایم نکرده است و نامم را از زبانش اینطور مستقیم نشنیده ام.

کمی ترس به وجودم تزریق میشود؛ ولی بعد از جا بلند میشوم تا به سمتش بروم. به صحرا میگویم نقاشی اش را تکمیل کند؛ چون یک جایزه ی گنده دارد و اگر نقاشی اش آنقدر قشنگ باشد، باهم برایش قاب درست میکنیم تا توی دیوار اتاقش بچسبانیم.

ـ بله... با من کاری داشتین؟

بی مقدمه وقتی از صحرا دور میشویم، میگوید:

ـ توی این یه هفته با آراز برخوردی داشتی؟

ذهنم میرود پی طعنه هایش درمورد دوربین و اخم هایم ناخودآگاه درهم میشود.

ـ نه؛ این مدت شما دیدید، من وقتی اومدم که شما بودید و وقتی رفتم که آراز هنوز نیومده بود.

کمی مکث میکند و به فکر فرومیرود. ناراحتی ام بیشتر میشود؛ ولی بازهم به رویش نمی آورم. زمان میبرد تا آنها مثل گذشته به من اعتماد کنند. زمزمه ی زیرلبش من را کنجکاو میکند و آرام میگویم:

ـ چی شده؟

انگار که گوشی برای شنیدن حرف پیدا میکند که میگوید:

ـ چرا گردن و زیر پلکش اونقدر کبوده! نکنه جایی دعواش شده! نکنه داره کاری میکنه که... وای دیگه نای حرص خوردن ندارم...

یکباره چیزی ته دلم میریزد. بیخود و بی جهت از نگرانی و ترس خاله لیلا استرس میگیرم. زمزمه میکنم:

ـ کبوده؟

سر تکان میدهد. میخواهم بپرسم به جز کبودی های یک هفته، ده روز پیش؟ ولی لب

میگزم. او که مدتهاست از مسابقات کنار کشیده است. پس شاید حدس اول این زن درست باشد. نکند با کسی دعوایش شده باشد و به زد و خورد بکشد. کسی در دلم تلنگر میزند که به تو چه؟ چرا نگران شدی؟ کسی دیگر جواب پرسشگر اول مغزم را میدهد که به من ربط دارد، من باید بدانم او دارد با زندگی اش چه کار می کند!

به خانه که برمیگردم، هنوز کفش هایم را در نیاورده و از فکر آراز خارج نشده ام که مامان تمام می گیرد.

تلفنش با مویه و غصه و قربان صدقه رفتن من آغاز می شود. بعد از آشتی کردنمان، این کار همیشگی اش شده است و هر بار که زنگ می زند این طور شروع می کند و از مصائبی که بر من آمده است، یک کربلای

جدید میسازد. ولش کنم تا آخر مکالمه به همین صورت پیش می رود که خودم بحث را عوض می کنم.

ـ اون دو تا چی کردن؟

برای لحظاتی مکث می کند و بعد میگوید:

ـ خاک بر سرشون کردن! همونه وضعیتشون دیگه! امروزم که جواب آزمایش اومد محشر کبری شد. بچه معلوم نیست از کیه، یگانه که حرفی نمی زنه. میلادم پاشو کرده تو یه کفش که باید لشتو از این خونه ببری! اینا رو میگه ها... بعد میره بچه رو نگاه می کنه گریه می کنه... یواشکی نگاهش کردم و فهمیدم. هرچی نباشه پدری کرده براش...

دلم میگیرد. چقدر به میلاد می آمد پدر باشد. ولی شاید نه پدر بچه من! در هر اتفاقی حکمتی هست که از آن سردر نمی آوریم و من هنوز منتظرم بدانم حکمت خدا از این همه بازی که برسرم آمده، چیست!

مامان حرف میزند و من شخم میزنم این مدت زمان گذشته را و ذهنم برمیگردد به آراز و کبودی های مشکوکش. نمیفهمم چطور از مامان خداحافظی میکنم و به خودم که می آیم صفحه پیام را برای آراز باز کردهام. دم عمیقی میگیرم و برایش تایپ میکنم:

"مادرخانمت نگرانته. چیکار میکنی با خودت؟"

چند دقیقه صبر میکنم و جواب که نمیدهد گوشی را کنار میگذارم و مشغول درست

کردن شام میشوم. سبحان همین حالا هاست که سر و کله اش پیدا شود. درگیر پختن شام هستم که موبایلم زنگ میخورد و نام آراز روی آن خودنمایی میکند. نگاهی به ساعت می اندازم که نزدیک هشت شب است و در حالی که موبایل را برمیدارم با خودم غر میزنم:

- چرا سبحان نیومد پس.

گزینه پاسخ را لمس میکنم.

- بله؟

- نشستین پشت سر من دیگمو بار گذاشتین؟

به لحن بی حوصله اش توجه میکنم و سلامی که آماده کرده بودم بگویم را قورت میدهم.

- ازم پرسید از کبودیات خبر دارم، منم اظهار بی اطلاعی کردم.

- نگفتی واسم یخ آوردی و تیمارم کردی؟

با تمسخر میگویم:

- تیمارت کردم؟

- آره.

نفسش را مثل آه بیرون میفرستد.

- تو کارت از مرحم گذاشتن و پرستاری کردن گذشته. خودت شفایی.

پوزخندم روی لبم خشک میشود. اگرچه دلم زیر و رو میشود از کوچیک ترین توجهاتش، ولی دلم نمیخواهد دوباره در مرکز توجهش باشم. از سری قبل خاطره خوبی ندارم.

- زنگ نزدم چرت و پرت بگی.

لحنش عصبانی میشود.

- چرت و پرت؟

زود میدوم توی مکالمه که ادامه ندهد.

- فقط خواستم بهت یادآوری کنم تنها والد صحرا تویی و بهتره فکرت دوباره نره سمت به فنا دادن خودت.

- سارا!

چنان اسمم را با حرص و از لای دندان های کلید شده ادا میکند که میفهمم دم دستش بودم، عاقبت خوبی نداشت. با اینحال حرفم را میزنم.

- هر راهی واسه خالی کردن خشمت خواستی پیدا کن... به جز خودکشی.

تلفن را قطع میکنم. زنگ میزند و رد تماس میدهم. پیام میدهد.

"جواب بده"

باز زنگ میزند و ریجکت می کنم. سبحان کلید می اندازد و وارد خانه میشود. با هم سلام و علیک میکنیم و گوشی هی توی دستم میلرزد. غذا میکشم و گوشی روی

کابینت میلرزد. سفره را جمع میکنم و هی ویبره میرود تا سبحان قاطی میکند و بلاخره میگوید:

-جواب اون لامصبو بده هی ووو ووو.

با لبش ادای ویبره را در می آورد و من مشتم را فشار میدهم روی معده سنگ شده ام.

- آرازه. عصبانیش کردم.

ابروهایش بالا میرود.

- باهم دوباره...

سریع میدوم توی افکار و حرفش.

- نه نه اونجوری نیست.

دستم را توی هوا تکان میدهم و چون نمیدانم چطور بحث را بپیچانم میگویم:

- ولش کن.

هنوز با چشمان باریک شده نگاهم میکند. غر میزنم.

- اونجوری نگام نکن. پاشو سفره رو جمع کن معدم سنگ شد.

خم میشوم و گوشی را برمیدارم و برای آراز مینویسم.

"ببخشید اشتباه از من بود. دیگه بهت گیر نمیدم."

جواب میدهد.

"دستم درد میکنه. جواب بده"

چشمانم را روی هم فشار میدهم و در دل میگویم:"لامصب با دستت چیکار کردی که نمیتونی بنویسی؟"

این بار که زنگ میزند رو به سبحان که در حال جمع کردن سفره است میگویم:

- میرم تو اتاق باهاش صحبت کنم. سر و صدا نکن.

بشقاب به دست وسط هال می ایستد و با ناراحتی به من نگاه میکند. بی توجه وارد اتاق میشوم و در را میبندم و همزمان جواب میدهم.

- چیه؟

به جای جواب دادن نفسش را با شدت فوت میکند. وانمود میکنم متوجه خشمش نشده ام.

- این همه زنگ زدی که فوت کنی؟

- هیچ کس ندونه تو دردمو میدونی.

- مشکل از همین همه چی دون بودنمه. درد تو، درد شیلا، درد میلاد...

- نخواستم مرهم دردت باشم؟

پوزخند غمگینی روی لبم می نشیند.

-من نخواستم. حالا هم نبش قبر نکن.

- نبش قبر؟ هنوز خاکی روش نریختم که نبشش کنم! این سر سپرده رو داره هوای دوریت متلاشی می کنه.

- اوع! شاعر شدی!

سکوت میکند. لبم را با زبان تر میکنم.

- میری مسابقه؟

- فقط واسه سرگرمی.

از اینکه انکار نمیکند عصبانی میشوم.

- تو قول دادی که نری.

- قول دادم مواظب خودم باشم.

- اینجوری؟ که خودتو درب و داغون کنی نتونی حتی یه پیام بنویسی؟ دستتو چیکار کردی؟

با صدای آرام و بی نهایت غمگینی میگوید:

- دیدی نگرانمی!

چشمانم را روی هم فشار میدهم.

- صحرا جز تو کسیو نداره.

- تو هستی.

- من مامان و باباش نیستم.

- از مامانش کم نداری. شیلا خیالش از تو راحت بود.

به پنجره کوچک اتاقم نگاه میکنم و ذهنم میرود به همه لحظاتی که شیلا صحرا را به من میسپرد. آراز راست میگوید. من کمتر از مادر برای صحرا نبودم. آه میکشم.

- به هر حال سعی کن بیشتر مراقب باشی. اگر این دفعه به خودت آسیب بزنی به مادرشیلا میگم.

- منو نترسون.

خنده عصبی اش را نادیده میگیرم.

- ضمنا... رفتارت طبیعی نیست. حواست باشه داری خودتو درگیر چی میکنی. اون زهرماریا رو نریز تو شکمت.

- زهرماری؟ نمیدونم در مورد چی حرف میزنی!

خنده را زیر صدایش تشخیص میدهم. عمدا حرفی میزنم که میدانم لبخندش را خشک میکند.

- ولی من میدونم. چون با یکی زندگی کردم لنگه خودت.

- حواست باشه منو با کی مقایسه میکنی.

صدایش بالا میرود و من با ناراحتی میگویم.

- میخوای مقایسه ات نکنم، مثل اون نباش.

- لعنت بهش.

- شب خوش.

تماس را قطع میکنم و این بار دیگر کنه بازی در نمی آورد. نیاز به تست مستی نیست.

همینکه یک ساعت تمام زنگ زد تا جواب بدهم یعنی حال طبیعی ندارد دیگر!

هر آدم با تجربه ای میفهمد. چه شد که آراز این شد؟ آدمی که به خودش صدمه میزند؟

دوران دانشجویی یک بحث بود، آن موقع کم سن و سال بود و سر پر بادی داشت ولی از وقتی با شیلا آشنا شد، زمین تا آسمان فرق

کرد. انگار یک روزه بالغ شد. مرد شد... آماده شد برای پدر خانواده بودن! ولی یکهو همه چیز تغییر کرد.

فصل بیست و چهارم

اسفند۹۸

آرام در اتاق را باز میکنم و رو به شیلا بیصدا لب میزنم:

- خوابید.

منظورم صحراست و او دستش را به نشانه صبر کردن، تکان میدهد. همانجا می ایستم و به او نگاه میکنم که در بالاتنه تیپ رسمی شرکت زده و پشت لپتاپ نشسته است، در

حالی که شلوار پنبه ای سورمه ای پر از عکس خرگوش و هویج به پا دارد. جلسه آنلاینش را تمام میکند و بلاخره از پای سیستم بلند میشود. با خنده میگویم:

- تیپت منو کشته.

خیلی جدی شروع میکند با همان تیپ بدون آهنگ کردی رقصیدن.

دستم را جلوی دهانم میگیرم تا صدای خنده ام از اتاق بیرون نرود. صدای بسته شدن در خانه باعث میشود هر دو از اتاق بیرون برویم.

آراز وارد خانه میشود و ساک ورزشی اش را همان جا دم در می اندازد. شیلا اخم میکند.

- ماسکت کو؟

میدانم این بحث به کجا میرسد. لبخندم را کنترل میکنم و به سمت آشپزخانه میروم. آراز غر میزند.

- بذار برسم. یه سلام کن.

شیلا هم با غرغر جواب میدهد.

- آخر تو ما رو مریض میکنی. چرا رعایت نمیکنی؟

- من نمیتونم ماسک بزنم. خفه میشم.

- نمی بینی همه دنیا رو کرونا داره می گیره؟ من واسه چی از توی خونه دارم کار میکنم؟

از توی آشپزخانه می پرم وسط مکالمه شان.

- صحرا خوابیده ها!

آراز وارد آشپزخانه میشود.

- چطوری بچه؟ یه چای میدی بهم؟

شیلا از آن سمت اپن خم میشود.

- تا دستاشو نشسته، هیچی بهش نده.

آراز پای ظرفشویی می ایستد.

- حساسم کنی نمی شورم.

میروم کنارش و شیر آب را باز میکنم و آرام میگویم.

- مریضی حرصش میدی؟

لبخند دندان نمایی میزند و دستهایش را میشوید. شیلا وارد آشپزخانه میشود.

- مرد گنده لج داره انگار. نمیبینه مردم چطور دارن از بین میرن.

آراز نفسش را فوت میکند.

- اینا همش بازی رسانه ست. الکیه. همون آنفولانزا خودمونه.

شیلا مشتی پشت آراز میکوبد.

- واسه همون آنفولانزا خودمون رعایت کن. بخدا صحرا مریض بشه میکشمت.

آراز در حین خشک کردن دستهایش تیپ شیلا را رصد میکند و سوت میکشد.

- چه زن خوشتیپی دارم من!

لیوان چای را روی میز میگذارم.

- میرم یه ساعت بخوابم صداتون نیاد.

یک ابروی آراز بالا میرود.

- ما جایی فرم رضایت پر کردیم بابت یه قلدر توی خونه که الان دوتا شد؟

در حین خارج شدن از آشپزخانه تکرار میکنم.

- صدا نیاد.

اما ساکت نمیشوند. شیلا آنقدر غر میزند که آراز میرود دوش بگیرد و بحث روی هوا معلق میماند. این داستان هر روزه آنهاست و تا روزهای بعد ادامه پیدا میکند. تا بعد از تعطیلات عید که یک روز آراز سر صبح از شدت لرز نمیتواند از تخت بیرون بیاید. شیلا جیغ جیغ میکند.

- خدا لعنتت کنه بشر! خودت و ما رو آخر به فنا میدی!

رو به من که تازه وارد خانه شده ام میگوید:

- صحرا رو بگیر ببر خونه مامانم.

تند تند وسایل صحرا را جمع میکنم و شیلا در حالی که سه تا ماسک روی هم به صورتش میزند با خودش حرف میزند.

- کم کار ریخته روی سرم! حالا باید آقا رو ببرم دکتر. چقدر گفتم رعایت کن. یه ماسکو از خودش دریغ کرد!

قبل از آنکه از خانه خارج شوم میگویم:

- اگر کاری از دستم برمیومد خبرم کن.

شیلا با کلافگی باشه ای میگوید و من به مقصد خانه پدری اش آنجا را ترک میکنم.

در وضعیت بدی قرار داریم. نمیدانیم تا کی قرار است این تعطیلی ها طول بکشد. با چه

نوع بیماری و یا چه علائمی روبرو هستیم! درمانش دقیقا چیست و چقدر طول میکشد.

رفتار مردم شبیه به ایام آخرالزمان است. هیچ کس به درد دیگری نمیخورد. کسی برای کمک پیشقدم نمیشود. دو هفته تمام آراز و شیلا در خانه خودشان قرنطینه میشوند.

در حقیقت آراز در اتاق خواب و شیلا از دور برای پرستاری او! خیلی شانس می آورد که او هم مبتلا نمیشود. اما کار آراز به اکسیژن میکشد و کلی وزن کم میکند تا ویروس از تنش خارج شود. بعد که سرپا میشود مثل بچه حرف گوشکن ماسک به صورت میزند.

اواخر فروردین شرکت شیلا از حالت دورکاری خارج میشود و به شرط نصف شدن نیروی کارش، به صورت چرخشی حضوری میشود. البته او رئیس شرکت است و هر روز به سر کار میرود. نمیدانم بخاطر مریضی آراز بوده یا دلسردی ناشی از ایام کرونا.

اما حس میکنم کمی رفتار شیلا سرد شده است. به همه چیز گیر میدهد و پرخاش میکند و هی فر و فر قهر میکند.

هیچکس از رفتار او در امان نیست. از خانواده اش گرفته تا من و آراز، حتی آتش بدخلقیاش دامن صحرا را هم میگیرد!

تا اینکه یک روز در اواسط اردیبهشت بی مقدمه سر میز ناهار میگوید که باید برای یک سمینار آموزشی به اصفهان برود.

من و آراز اول به هم، و بعد متعجب به او زل میزنیم. بدون اینکه به ما نگاه کند توضیح میدهد.

- سعی کردم کنسلش کنم ولی نشد.

آراز اخم میکند.

- تو این شرایط که همه چیز مجازیه، سمینار آموزشی انلاین برگزار بشه که بهتره...

شیلا با اخم به او نگاه میکند.

- گفتم که راه نداشت کنسل بشه.

آراز سر تکان میدهد.

-خیلی خب. کی قراره اونجا باشی؟

- پس فردا بعد از ظهر.

آراز رو به من می گوید.

- همینجا بچه رو نگهدار.

رو به شیلا ادامه میدهد.

- باشگاه رو می سپرم به وحید...

شیلا حرفش را قطع میکند.

- که چی بشه؟

آراز متعجب میگوید:

- که ببرمت دیگه!

- ببریم؟ خودم میرم‌لازم نیست.

آراز بیخیال نمیشود.

- مگه بلیت پیدا میشه؟ لازم نکرده خودم میبرمت. فعلا امن نیست جمعیتی...

- گفتم خودم میرم.

قاشقم میانه راه میماند از بهت صدای بالای شیلا قاشقش را توی بشقاب می اندازد.

- مگه بچه ام؟

- چرا داد میزنی بچه میترسه!

مداخله میکنم.

- منم ترسیدم!

شیلا چشمانش را در حدقه میچرخاند.

- با ماشین شرکت میرم. یکی از بچه ها هم هست. چند روزه برمیگردیم.

آراز که انگار به تریج قبایش برخورده، جوابی نمیدهد و فقط حین بلعیدن غذایش به شیلا نگاه میکند و سری تکان میدهد.

شیلا هم انگار از این قهر آراز راضی است که مثل گذشته کنکاش نمیکند. آراز زودتر از

همیشه غذایش را تمام میکند و میز را ترک میکند. به محض رفتنش رو به شیلا میگویم.

- سمینار آموزشی چیه؟ از این چیزا نداشتی تو شرکت!

اخم میکند.

_داریم حالا

میدانم ریگی به کفشش دارد اما نمیتوانم حدس بزنم ماجرا چیست. از طرفی به شیلا اعتماد دارم و میدانم که تصمیم اشتباه نمیگیرد. با این حال دلم بیقرار است.

- حواست به خودت و زندگیت هست دیگه؟

سر تکان میدهد ولی نگاه میدزدد. دلم بیشتر آشوب میشود. دستم را دراز میکنم و روی دستش میگذارم. مکث میکند و نگاهش را بالا می آورد. آرام میگویم.

- میدونی که میتونی همه چیو بهم بگی!

لب هایش را جمع میکند و با مکثی آشکار و دلآشوب کن، بلاخره سری به معنای تایید تکان میدهد. سپس با صدای آرامی میگوید.

- رفیقیم... واسه همیشه.

لبخندی غمگین روی لب مینشانم. دلم میخواهد این بحث را آنقدر کش بدهم که اعتراف کند اما میترسم که از کوره در برود. میترسم اوضاع را خرابتر کنم. به ناچار سکوت میکنم.

فصل بیست و پنجم

تیرماه۱۴۰۲ زمان حال

صحرا از آن سوی اتاق مدام میگوید:

- خاله سارا منو ببین، سارا...

میدانم که این اصرارش برای دیدن یکی از شاهکارهایش است، از همان دست شاهکارهایی که همه ی بچه ها انجام میدهند،

مثل پریدن از روی یک سکو و ذوق کردن بعدش... کاری که همین الان صحرا دارد انجام میدهد و تقریباً تا همین لحظه پنج بار آن را تکرار کرده است.

فکر هم میکنند خیلی حرکت پیشرفته و عجیبی انجام داده اند و باید در چشم مادر و پدر یک سوپرمن یا سوپرومُن باشند؛

اما در این روزگار عجیب و غریب که من وظیفه ی موقت مادری را برای صحرا گردن گرفته ام، مجبورم اعتراف کنم که دنیای ما با آنها فرق دارد و نمیشود به خاطر تکرار یک حرکت توی ذوقشان زد.
پس در حالی که دارم بشقابش را آب میکشم میگویم:

- یه لحظه صبر کن الان میام...

ولی خب او صبر حالی اش نمیشود و تا زمانی که برنگردم نامم را تکرار میکند. خاله لیلا که مثل همیشه مشغول بافتن است، یک آن به او نگاه میکند و با اخمی زهردار میگوید:

- صحرا مادر... سرم رفت...

همان لحظه من برمیگردم و میگویم:

- جانم...

او همزمان هم ساکت میشود و هم به صورت مظلومانه ای از روی سکو میپرد و با چشمان ناراحتش به من نگاه میکند. برای اینکه حواسش را از تذکر اخم آلود مادربزرگش پرت کنم، دستش را میگیرم و او را به اتاق میبرم.

- بیا بریم بازم نقاشی بکشیم...

حین نشستن، با صدای آرامی بغل گوشم میگوید:

- سر مامانی که سر جاشه، چرا میگه سرم رفت؟ سرش کجا رفت؟

خنده ام میگیرد و نمیدانم چطور به او توضیح بدهم که این یک مثل است. صدای زنگ گوشی ام که بلند میشود و نام مامان روی آن می افتد، ناخودآگاه لرزی به تنم مینشیند.

این روزها تمام تماس های مامان در مورد یگانه و میلاد است؛ حتی اگر خودش هم حرف نزند، من ناخودآگاه یک سوال میپرسم تا به احوالات بچه شان برسم.

از شروع تصادف و آزمایش اولیه گرفته تا همین یک هفته پیش که جواب آزمایش دی ان ای آمد، همین حال را داشتم. خدا خودش

شاهد است که هیچ وقت بچه آن دو نفر را نفرین نکردم که به این حال بیفتد.

به صحرا میگویم تا زمانی که من یک تلفن مهم دارم، او نقاشی اش را بکشد تا بعدش برای او بستنی بیاورم. گرمای تیر ماه آنقدر زیاد هست که او را با این وعده آرام نگه دارد.

به آشپزخانه میروم و همان طور که در یخچال را باز میکنم، آرام به تلفنم پاسخ میدهم.

صدای مامان غمگین تر از چیزی است که فکر میکنم. مشخص است که گریه هم کرده است. صدای باد هم می آید. انگار توی یک مسیر یا یک جایی پر از ماشین باشد.

احوالپرسی میکنیم و او که انگار از کسی فاصله میگیرد، صدایش آرامتر میشود. کمی از جزئیات زندگیم میپرسد و بعد آرام میگوید:

- خبر خوبی ندارم...

با فاصله اندکی میگوید:

- پارسا تموم کرد.

مردن پسر میلاد و یگانه، هرچند که نسبتش با میلاد قطع شده باشد، هرچند که نباید به من ربط داشته باشد، هرچند که باید سعی کنم غصه اش را نخورم، برایم دردآور و ناراحت کننده است.

هر جای دنیا کودکی بمیرد برای من ناراحت کننده است. همه بچه ها بیگناه و مظلومند و

نباید از کودکی با درد یا گناه والدینشان زندگی کنند.

- دارن کارای اون طفل معصومو میکنن که بعد از ظهر خاکش کنن مادر...

بعد میزند زیر گریه. بغضی به قاعده یک سیب توی گلویم جمع میشود و نمیتوانم حرف بزنم.

- میلاد گفته یگانه رو با خودتون ببرید... داییت هم گفته این بار میاد خونه من، براش خونه میگیرم بعد یه مدت، بره سی خودش دیگه! هر بار که میبینمش، هم دلم میخواد کتکش بزنم، هم دلم برای این وضعیتی که توش گیر کرده میسوزه!

بستنی به دست جلوی در یخچال خشکم زده است و در سکوت به حرف هایش گوش میدهم. حالا که دلم باید خنک شود از بدبختی های یگانه، بدتر آتش میگیرد.

کجای راه را اشتباه رفته بودم که او باید به من حسادت میکرد و پایه های زندگی متزلزلش را روی زندگی من بخت برگشته میگذاشت. حالا هم که به اینجا رسید و نابود شد.

حالا که دارد درد من را تحمل میکند، درد مرگ فرزند را. فرزند هر سنی که باشد، مرگش برای پدر و مادر دردناک است.

نمیدانم چطور با مادرم حرف میزنم و خداحافظی میکنم، اما همین که گوشی را پایین

می آورم، صدای خاله لیلا حواسم را جلب او میکند.

- چیزی شده سارا؟

حتماً رنگ و رویم پریده است که اینطور مشکوک نگاهم میکند.

- بچه میلاد و یگانه مرد.

از خودم بهتر آن دو نفر را میشناسد، بس که از آنها حرف زده شده است. دست از قلاب بافی اش میکشد و مغموم به من نگاه میکند.

لحظاتی بعد دوباره به کارش مشغول میشود و با آه عمیقی میگوید:

- طفل معصوم. جاش بهشت باشه... اون گناهی نداشت که مرگش شد تاوان پدر و مادرش!

بعد شانه ای بالا می اندازد و میگوید:

- حتماً تو اینم حکمتی هست! کسی چه میدونه خدا چی برای ما در نظر داره!

هنوز آنجا ایستاده ام که دوباره به من نگاه میکند و بعد میگوید:

- حالا تو چرا ناراحتی؟ اون بستنی آب شد تو دستت... الان دوباره صدای صحرا در میاد.. برو سمتش بذار بستنی رو ببینه، آروم کاراشو بکنه آهی میکشم و میگویم

- من شاید اونطور که باید مادری رو تجربه نکردم؛ اما همون نه ماه باهام یه کاری کرد که الان اصلا دلم نخواد جای یگانه باشم. مرگ فرزند هرکی رو عذاب میده و جای مادری که بچه از دست داده باشی، خیلی سخته!

بعد از گفتن این حرف تازه میفهمم که چه کلماتی را بر زبان آورده ام و جلوی چه کسی حرف زده ام! وقتی خاله لیلا اشک در چشمهایش جمع میشود و نمیتواند به کاری که برای سرگرم شدن انجام میدهد برسد، لبم را ناخودآگاه گاز میگیرم و آرام میگویم:

- ببخشید، منظورم...

او اما فقط سری تکان میدهد و چیزی نمیگوید. داغش بزرگتر از این حرفهاست که

بتواند دل به دل من بدهد و ناراحتی من را بفهمد.

تا عصر که آراز بیاید رویم نمیشود چیزی بگویم. فقط یک بار دیگر با مامان تماس میگیرم و متوجه میشوم که آنها بچه یگانه را دفن کرده اند و حالا هر سه نفر در حال برگشت به یزد هستند.

آنقدر داغ میلاد زیاد است که حتی یک روز دیگر هم نمیتواند یگانه را تحمل کند و در همان حالت داغدار او را راهی میکند. این مکالمه آنقدر ادامه پیدا نمیکند که معطلم کند.

به محض آمدن آراز، خاله لیلا خانه را ترک میکند و من نمیتوانم مطمئن باشم که آیا حرف صبحم را فراموش کرده است یا نه. کم

ناراحتی در دلم دارم حالا باید غصه حرف نسنجیده ام را هم بکشم.

از آن روزهای صحرا است که میداند باید به خانه بروم اما دست به هر بهانه ای میزند تا من را در آن خانه بیشتر نگه دارد. مشغول آرام کردن او هستم که آراز آرام میپرسد:

- شنیدم بچه ی میلاد فوت کرده!

برای لحظاتی به صورتش نگاه میکنم و بعد میگویم:

- آره، ته عمر اون طفل معصوم هم اومده بود! تو از کجا متوجه شدی؟

صورت او هم کمی غمگین است.

- از یکی از دوستای مشترکمون! اون خبر داد که بچهش فوت شده! هرچند چیزهای دیگه هم شنیدم؛ ولی خب...

مکث میکنم که شاید او چیزهای دیگری که شنیده است، بر زبان بیاورد و انگار که او هم دلش میخواهد با کسی حرف بزند.

- شنیدم که بچه مال خودش نبوده...

انگار کسی قلقلکم میدهد از اینکه این چیزها میان خود یگانه و میلاد نمانده است و تقریباً دیگر حالا تعدادی از دوستانش هم فهمیده اند از طریق آنها ممکن است کسان بیشتری بفهمند.

این بدترین حسی است که میلاد میتواند داشته باشد. واکنشی نشان نمیدهم. او هم انگار

نمیخواهد که واکنشی دریافت کند. هرچند انگار نگاه او هم مثل سبحان سوال میپرسد که:

»چرا خوشحال نیستی؟«

وقتی موفق میشوم صحرا را راضی به رفتنم کنم، بدون آنکه به صورت آراز نگاه کنم، خداحافظی سرسری میکنم و از آن خانه بیرون میزنم.

توی لابی و جلوی نگهبانی ساختمانی که آراز ساکن است، با احترام خسته نباشی میگوید و خداحافظی میکند.

برای دقایقی به او فکر میکنم. به او که جایگزین نگهبان قبلی شد. همان موقع که فیلم پارکینگ به دست شیلا رسید. پشت فرمان هم

تمرکز کافی برای رانندگی ندارم و فکرم درگیر حرفی میشود که آراز زده است و یک بار دیگر سفر میکنم به خاطراتی که هر بار به زور پسشان میزنم.

صدای زنگ اس ام اس باعث میشود که در میان اوهام و افکار به صفحه گوشی نگاه کنم. وقتی نام میلاد را روی صفحه میبینم، نامی که همان روزهای طلاق با فامیلی اش ذخیره کرده بودم و برای من دیگر فردی غریبه بود، جا میخورم.

مدتها بود که نه او با من تماس گرفته بود و نه من به این فکر افتاده بودم که شماره اش را به لیست سیاه ببرم. گوشه ای می ایستم تا یک وقت تصادف نکنم و بعد با دستهایی لرزان گوشی را برمیدارم و پیام او را باز میکنم. پیام هایی که کوتاه و پشت سر هم

می آیند و نشان میدهند که در لحظه نوشته شده اند و صاحبشان تمرکز کافی برای نوشتن ندارد.

»خوبی؟«

»یعنی امیدوارم خوب باشی، بعد از اون همه اتفاق بدی که تجربه کردی...«

»وقتی بچه مون مرد، من هم ناراحت شدم؛ ولی در مقایسه با حالی که الان دارم، اون درد هیچ محسوب میشه!«

احساس میکنم قلبم تیر میکشد از اینکه میان این بچه و آن بچه تفاوتی قائل شده است. اما پیام های بعدی اش خط بطلانی میکشد بر روی احساساتم.

»درسته پارسا پسر من نبود؛ اما من کم از پدر براش نبودم و هرگز دوست نداشتم که اونو از دست بدم...«

»سارا من الان میفهمم که تو اون موقع چی کشیدی! ببخش که اون موقع درکت نکردم، ببخش که باعث شدم آه بکشی...«

با خواندن این پیام آخر، بغضی که از صبح گریبانگیرم شده بود میشکند و میزنم زیر گریه.

من که آه نکشیده بودم تا او این گونه پاسخ بدهد. زندگی ما به یک مو بند بود که با خیانت میلاد آن مو هم پاره شده بود؛

اما هرگز دوست نداشتم که کودکشان، ولو اینکه آن کودک فرزند میلاد نباشد، بمیرد. هرگز و هرگز نمیخواستم....

فصل بیست و ششم

اردیبهشت۹۹

یک هفته قبل مثل امروز شیلا رفت به اصفهان و حالا برگشته است. کلید خانه جدیدشان را دیشب آراز تحویل گرفته بود و با خوشحالی از ما خواست اینجا باشیم تا شیلا را سوپرایز کنیم.

من و شراره با هم آمدیم. اما در حقیقت شیلا ما را سوپرایز کرد. آراز و شیلا با هم وارد خانه میشوند در حالی که شیلا هدبند به سرش زده است. شراره با خنده میگوید:

- رفتی اصفهان توبه کردی؟

شیلا میخندد و این آخرین خنده در آن ساعات، قبل از طوفان است. چون شال و هدبندش را در می آورد و همزمان جیغ من و شراره بلند میشود و صدایمان در خانه خالی از وسایل میپیچد.

موهایش را موکتی زده است. آراز فقط با شوک به او نگاه میکند.

صحرا را پیش خاله لیلا گذاشته ایم و شکر خدا بچه این صحنه بهت آور را نمیبیند. شراره زودتر به خودش میآید.

- چیکار کردی دیوونه؟

به موهای پرپشت و بلندش فکر میکنم که چقدر زیبا و خواستنی بودند! شیلا به سمت آراز برمیگردد.

- قشنگ نشدم؟

آراز اخمش شدت میگیرد. میچرخد و از خانه بیرون میزند و در را چنان محکم میکوبد که شیشه هامیلرزند. به سمتش هجوم میبرم.

- درد نگیره تو رو.

زبانش را تا انتها بیرون می آورد و به شراره پناه میبرد تا از من کتک نخورد، ولی آماج مشت های شراره میشود.

چند دقیقه غرغر میکنیم و اخم و عصبانیت مان را نشان میدهیم و او با مسخره بازی رد

میکند. تازه آرام شده ایم که نگین از راه میرسد. من و شیلا نگاه معنی داری به هم می اندازیم که شراره آرام میگوید:

- من دعوتش کردم.

بعد هر سه بلند میشویم و به او خوش آمد میگوییم. نگین در بدو ورودی به خانه با خنده به ما که منتظرش ایستاده ایم میگوید:

- شما منتظر بمونید. دیدن خونه واجبتره.

یکی یکی به اتاق ها و سرویس بهداشتی و آشپزخانه سرک میکشد. چطور یک آدم میتواند اینقدر رو داشته باشد.

کاش کمی از پررویی اش را به من میداد تا هر دو متعادل شویم. نه مثل من که با وجود

پرستار صحرا بودن آن هم همه روزه صبح تا غروب هر بار میخواستم در یخچال را در حضور شیلا و آراز باز کنم، اجازه میگرفتم.

در نهایت بعد از کمی اتلاف وقت شروع به جابجایی وسایل میکنیم. البته شیلا بیشتر مدیریت میکند یا نهایتا ظرفهای کوچک را در کابینتزها جابجا میکند.

شراره مدام طعنه میزند" :کمرت نشکنه مو قشنگ!" خانه ای که آراز و شیلا با کلی ذوق و شوق خریده اند را میچینیم. آنهم در حالی که خود صاحبان خانه با یکدیگر قهرند.

هرچه زیرزیرکی به شیلا میگویم به آراز پیام بدهد یا زنگ بزند، شانه خالی میکند. حتی اجبار شراره هم جواب نمیدهد. آخر سر خود

شراره زنگ میزند و با شوخی مساله را فیصله میدهد... البته تا حدی!

برایمان شام می آورد و وقتی میبیند نگین هم اینجاست، مجبور به حفظ ظاهر میشود و قهرش را نشان نمیدهد.

نصبی ها را خودش انجام میدهد. آخر شب تعارف میزند که ما را میرساند و با گفتن اینکه ماشین آورده ام، تعارفش را رد میکنم.

شراره میماند تا با آنها به خانه مادرشان بروند اما نگین با من می آید. شکر خدا در مدتی که بخاطر ازدواج با میلاد، نبودم در تهران کار پیدا کرده است و جایی برای ماندن.

یکی دو بار به شوخی گفته بود که میخواهد با من زندگی کند یا به من سر بزند. اما با جدیت

گفته بودم آدرسم را حتی مادرم ندارد. همین تعارف رد کردنم باعث شده بود بینمان فاصله بیفتد... خداراشکر.

وقتی از جلوی نگهبانی رد میشویم، متوجه میشوم که به گرمی با نگهبان خوش و بش و خداحافظی میکند. سوار ماشین که میشویم، میپرسم:

- آشناتون بود؟

- آره. تقریبا پسرخالمه. مامانش میشه دخترخاله مامانم.

ابرویی بالا میدهم.

- آها. چه خوب!

چه میدانستم که نگین قابلیت این را دارد از یک نسبت دور، فاجعه بی افریند!

فصل بیست و هفتم

تیرماه ۱۴۰۲ زمان حال

سبحان سینی چای را روی میز میگذارد و کنارم مینشیند.

- بیا سریال شروع کنیم شبی یه قسمت ببینیم.

کش و قوسی به تنم میدهم.

- چه سریالی؟

- چه میدونم ایرانی، کره ای، ترکی. هرچی که تو دوست داری.

- من واسم فرقی نداره. موضوعش قشنگ باشه فرق نمیکنه ساخت چه کشوری باشه.

چشمانش برق میزند.

- پس بذار یه سریال جنگی مشتی انتخاب کنم، حالشو ببریم.

میخندم و لیوان چایام را برمیدارم. همزمان موبایلم زنگ میخورد. چهره سبحان با نگاه به ساعت دیواری که ده شب را نشان میدهد، جدی میشود.

- کیه این وقت شب؟

از یک هفته پیش که گفته بودم میلاد پیام داده و یک تماس بی پاسخ هم از او دارم،

همین طور آژیر شده است روی موبایل من. به صفحه گوشی نگاه میکنم و با دیدن نام "خونه شیلا" موبایلم را به او نشان میدهم.

- حتما صحراست. خودم بهش یاد دادم شمارمو بگیره.

به تماس پاسخ میدهم.

- بله؟

- الو خاله سارا.

- جونم دختر قشنگم؟

- من میترسم.

توی جایم سیخ مینشینم.

- چرا عزیزم از چی میترسی؟

- بابا رفته بیرون. من تنهایی میترسم.

صدایش که میلرزد از بغض آتش میگیرم.

- الان بهش زنگ میزنم.

تماس را بعد از آرام کردنش قطع میکنم و شماره آراز را میگیرم. سبحان هم یک نفس کنار گوشم حرف میزند. کلی بوق میخورد و درست زمانی که میخواهم قطع کنم، جواب میدهد. زودتر از او میگویم:

- کجایی؟

تازه متوجه صدای هم همه در پس زمینه میشوم و صدای ناشناخته ای میگوید:

- سلام گوزلم.

و غش غش میخندد. ابروهایم در هم میرود و مشکوکانه میگویم.

- من با کی تماس گرفتم؟

یک دور هم موبایل را از صورتم فاصله میدهم تا صحت مخاطبم را چک کنم. وقتی مرد آن سوی خط، همچنان میخندد میخواهم به تماس خاتمه دهم که صدای آراز را میشنوم.

- واسه چی به گوشیم جواب دادی... الو؟

خیالم راحت میشود که اشتباه تماس نگرفته ام و میگویم:

- الو آراز کجایی؟

تند میگوید:

- من بعدا خودم زنگ میزنم.

قطع میکند. با اخم به صفحه موبایلم زل میزنم و فکرم به ناکجا پرواز میکند. سبحان می پرسد:

- چی شد؟ کجا بود؟

شانه بالا می اندازم.

- نمیدونم والا ولی فکر نکنم به این زودی بره پیش بچه.

غر میزند:

- صبح تا غروب پیش دخترش بودی دیگه. الان تایم بی کاریته.

لیوان را روی میز میگذارم و بلند میشوم.

- بچه خونه تنهاست. دل میندازه.

به سمت اتاق میروم و او بیشتر غر میزند. خیلی زود آماده میشوم و از خانه بیرون میزنم. توی پارکینگ با شماره خانه تماس میگیرم و صحرا جواب میدهد:

- خاله شراره اینجاست.

شراره گوشی را از دست او میگیرد.

- بله؟

لب می گزم ولی بلاخره بعد از مکثی کوتاه جواب میدهم.

- سلام. سارام.

او ساکت میشود. توضیح میدهم.

- صحرا زنگ زده بود. گفت تنهاست. زنگ زدم که بگم دارم میام پیشش. تو اونجایی؟

- آره اومدم سر بزنم دیدم تنهاست. هرچی به آراز زنگ می زنم جواب نمیده.

آنقدر هر دو سرد و بی روح حرف میزنیم که انگار اسحله زیر گلویمان گذاشته اند. او به مکالمه خاتمه میدهد.

- حالا پیش بچه ام. نمی خواد بیای. خدافظ.

منتظر جواب من نمی ماند و قطع میکند. همانجا توی گرمای پارکینگ کنار ماشین ایستاده ام و به فضای تاریک روبرو زل زده ام. ذهنم همچنان در حال پردازش همهمه آن سوی تلفن آراز است. وقتی برای پردازش رفتار شراره ندارم. فکری مثل خوره به جانم می افتد.

پشت فرمان مینشینم و توی لیست مخاطبینم میگردم. آخرین مکالمه ما برمیگردد به یک سال و چند ماه قبل. شماره را میگیرم و بعد از سومین یا چهارمین

بوق جواب میدهد.

- به به پارسال دوست امسال هیچی!

گوشم را تیز میکنم به صدای پس زمینه و متوجه همان صدای همهمه، با شدت کمتر، میشوم.

- کجایی؟

با خنده غر میزند:

- یه سلامی! یه علیکی! بعد این همه وقت زنگ زدی...

میروم توی کلامش.

- لوس نکن خودتو. کجایی میگمت؟

- جووون خانم رئیس. معلومه زده بالا که رفتی تو فاز اربابی. َبردتیم بخدا.

از شدت حرص دندان هایم را به هم میفشارم.

- وحید...

- چشم چشم. الان برات لوکیشن میفرستم ولی اینجا جاش نیستا.

- عیب نداره. همونجایی که هستی بمون.

- چشششم ارباب.

تلفن را قطع میکنم و استارت میزنم. ماشین را که از پارکینگ در می آورم وحید لوکیشن میفرستد. بیشتر نزدیک من هستند تا محل زندگی آراز. یقین دارم وحید و آراز هر دو

در یک مکان قرار دارند. مثل گذشته و آن مسابقات کوفتی که همراه هم میرفتند.

با دیدن موقعیتی که وحید فرستاده است، مسیرم را با سرعت بالا تا جایی که مجاز است، در پیش میگیرم. کمتر از بیست دقیقه بعد به محل مورد نظر میرسم. ماشین را با فاصله پارک میکنم و به وحید پیام میدهم.

"من رسیدم"

در جا جواب میدهد.

" وایستا بیام بالا. راه نیفتی خودت بیای."

به حرفش گوش میکنم چون میدانم در موقعیت امنی قرار ندارم. به کوچه ای که به خانه باغی قدیمی ختم میشود نگاه میکنم. کلی

ماشین جلوتر از من پارک شده است. خدا میداند که چندتا توی باغ پارک شده است. ولی سر و صدایی از باغ به گوش نمیرسد.

چند دقیقه که میگذرد، سروکله وحید از انتهای کوچه پیدا میشود و هرچه به ماشین نزدیکتر میشود، نیشش بازتر میشود. فورا پیاده میشوم و دزدگیر را میزنم. در جا می ایستد.

- واس چی پیاده شدی؟

- بریم داخل.

چشمانش گرد میشود.

- چی؟

سعی میکنم ظاهرم را خونسرد نشان دهم.

- بریم تو. اومدم مسابقه ببینم.

دندان هایش را بهم فشار میدهد و مشتش را کف دستش میکوبد. با خودش غر میزند.

- باید میفهمیدم واسه چی بعِد این همه وقت زنگ زدی.

به او نزدیک میشوم.

- آرازم اینجاست نه؟

صدایش بالا میرود:

- تا سر منو از تنم جدا نکنه ول کن نیستی؟ به خاطر تو منو انداخت از باشگاه بیرون

بسم نبود؟ اینجا رو هم میخوای ازم بگیری؟

کیفم را به سینه اش میکوبم:

- سلیطه بازی درنیار.

میچرخم و میگویم:

- نمیای خودم میرم.

هنوز قدمی برنداشته ام که بازویم را میکشد.

- واستا ببینم. درسته قورتت میدن.

به سمتش میچرخم.

- پس راه بیفت

به آسمان نگاه میکند و با خودش میگوید:

- بخدا آراز منو میکشه.

بازویم را از دستش بیرون میکشم.

- بهش میگم من مجبورت کردم. بریم.

با اکراه همراهم میشود اما هنوز به انتهای کوچه نرسیده دوباره وارد فاز سرخوشی اش میشود.

- حالا که همو دیدیم، یه خونه خالیمون نشه؟

- داداشم اومده پیشم.

- بریم خونه من.

ابرو بالا میدهم.

- حسش نیست.

در را برایم باز میکند.

- یه دور ما رو آش و لاش کنی حست میاد. مثل قبلنا.

لپ هایش را با حالت خنده داری باد و سپس خالی میکند.

- اوففففف. دلم واسه وقتی کمربندمو میگرفتی...

- دهنتو ببند وحید.

دندان هایش را نشان میدهد و کرکر میخندد.
مردک دیوانه!

حدسم درست بود و حیاط خانه باغ پر از ماشین است. اما همچنان صدایی به گوش نمیرسد. مشکوکانه میپرسم.

- چرا اینقدر ساکته؟

توضیح میدهد.

- از ترس اینکه یه وقت کسی گزارش نده تمام جوانبو رعایت میکنن.

با هم وارد خانه میشویم. البته یک مرد تنومند مثل خود وحید جلوی در هال ما را کاملا برانداز میکند و وحید توضیح میدهد.

- با منه.

مرد با جدیت میگوید:

- از خودت جداش نکن.

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

وحید هم عمدا دستش را دور کمر من می اندازد و مرا به خودش می چسباند. مقاومت نمیکنم چون میدانم اینجا چه خبر است.

وگرنه خود وحید میداند که روی اینجور مسائل حساسم و حق لمس مرا ندارد... به جز وقتی که صیغه بودیم. توی هال یک مرد کت و شلواری سن و سال دار در حال تلفن صحبت کردن است و اصلا توجهی به ما

نمیکند. کیفم را محکم به خودم میچسبانم و هم پای وحید به سمت انتهای خانه میرویم.

چند جوان در حال مشروب خوردن را رد میکنیم و از در بسته ای عبور میکنیم و راه پله به سمت پایین و زیرزمین را در پیش میگیریم.

تازه صداهای گنگی به گوش میرسد. پشت در دوم که قرار میگیریم، همهمه واضح تر شده است. غولی که پشت در ایستاده به ما نگاه میکند و در را باز میکند.

سر و صدا بیشتر میشود. جمعیت زیادی این پایین جمع شده اند. حداقل صد نفر. زیر زمین کوچکی هم نیست. یک رینگ بزرگ وسط

قرار دارد و کلی آدم چسبیده به آن. بقیه هم پخش و پلا ایستاده اند. نفسم را حبس میکنم

وقتی آراز را در دایره دیدم نمیبینم. وقتی چند زن را با ظاهری افتضاح نزدیک رینگ میبینم که دست مردان روی تن آنها میلغزد نفسم به طور کامل حبس میشود.

در تمام مدت وحید مرا به خودش چسبانده و همراهش میکشاند. نگاه هیز بعضی ها را روی خودم میبینم. هیچکس روی پاهایش بند نیست. وحید دهانش را به گوشم میچسباند.

- گوشیتو در نیار از کیفت. ببینن گوشی داری میگیرن. من امشب اینجا نگهبانم. ده دقیقه میتونی بمونی بعد باید برم سر کارم.

سر تکان میدهم. از یک پله بزرگ بالا میرویم و به رینگ چشم میدوزیم. مردی وسط ایستاده و حرف میزند و جو میدهد. وحید دوباره در گوشم میگوید.

- آراز قرار بود امشب فقط یه مبارزه داشته باشه. تراب خان یه شرط بست. مجبور شد باز بمونه.

در حالی که بغضی به بزرگی یک سیب توی گلویم جا خوش کرده باز هم سر تکان میدهم. طولی نمیکشد که مرد وسط رینگ اسم مبارزین را میخواند و آراز و یک نفر دیگر راهشان را از میان جمعیت پیدا میکنند.

میبینم که یکی از زنها خودش را به آراز می مالد و او توجهی نمیکند تا وارد رینگ شود.

حال و هوای اینجا تقریبا به کشتی کج میخورد. خیلی ساده تر ولی اینجا ایران است!! جمعیت شروع به تشویق میکنند و با شمارش مرد، مبارزه شروع میشود.

نفسم را حبس میکنم. حلقه دست وحید به دور کمرم محکم شده است و با هیجان به مسابقه نگاه میکند و گه گاهی جمعیت را رصد میکند. آراز و رقیبش یکدیگر را می کوبند.

به نظر میرسد زورشان در یک سطح قرار دارد. هر ضربه رفت، یک برگشت دارد. کم مانده است بزنم زیر گریه. رقیب مشت محکمی به چانه آراز می کوبد. از ترس جیغ میکشم و در جایم می ایستم.

نمیدانم از میان جمعیت چطور شنیده میشوم ولی... سر آراز به سمتم میچرخد. همین

حواس پرتی کافیست که مشت های رقیبش بر سر و صورتش ببارد. وحید هم کنارم می ایستد و با کف دست به پیشانی اش میکوبد:

- گفتم ما رو به فنا میدی. بیا بریم.

با یک حرکت مرا چون پر کاهی بلند میکند و بر زمین میگذارد. نگاهم را از وسط برنمیدارم. آراز دیگر دیده نمیشود چون بر زمین افتاده و جمعیت چنان داد و هواری راه انداخته اند که گوشم کر میشود. کم مانده است گریه کنم. رو به وحید التماس میکنم.

- تورو خدا برو بیارش. یارو کشتش.

چشم گرد میکند.

- دیگه چی!

مرا به سمت دری میکشاند که از همان وارد شدیم. از پله ها که بالا میرویم، همهمه جدیدی اینجا شکل گرفته است. چند نفر دور آن مرد کت و شلواری که در بدو ورودمان مشغول صحبت کردن بود، جمع شده اند. مرد داد و هواری راه انداخته است که بیا و ببین. وحید آرام میگوید:

- این تراب خانه که الان شرطبندی خدا تومنیش به باد فنا رفت. اونم بخاطر سرکار خانم.

از خانه خارج میشویم و مرا به سمت ماشین میبرد.

- بشین همینجا تا نیومدم هم جایی نرو.

با صدای لرزان میگویم:

- آراز چی؟

مرا توی ماشین هل میدهد.

- الان داخل غلغله میشه. برم جمعیتو ازش دور کنم. که بعد خودمو.. الا...اله الا اللهبشین گفتم.

در را با غیظ میکوبد و میرود. صدای قفل مرکزی را میشنوم و هرچه ذکر بلدم میخوانم تا حال آراز خوب باشد" .این چه کاری بود من کردم!"

طولی نمیکشد که وحید با کسی که هودی به تن دارد و کلاه هودی را در این هوای گرم تا چانه پایین کشیده، به سمت ماشین می آید.

آراز از سمت راننده سوار میشود و هنوز در را نبسته صدای کر کننده اش توی ماشین میپیچد.

- اینجا چه غلطی میکنی؟

دستم را جلو میبرم تا کلاهش را کمی عقب بزنم. توی تاریکی هم چانه خون آلودش مشخص است. با حرص پشت دستم میکوبد.

- جواب منو بده. واسه چی پاشدی اومدی اینجا؟ اونم با این مرتیکه؟

مغزم به کار می افتد. به خاطر می آورم که صحرا ترسیده بود از تنها ماندن. دلسوزی و نگرانی ام را کنار میزنم و خشم جایگزین آن می شود.

- صداتو واسه من بالا نبر. بچه رو خونه تنها گذاشتی. زنگ زد به من داشت دلش میترکید. بعد اومدی اینجا مسابقه میدی؟

صدایم بالاتر میرود.

- خجالت نمیکشی؟ خیر سرت قهرمان جهانی! آبروی یه کشوری! بعد اومدی مسابقات شرطبندی؟ روت شرط ببندن که بزنی یکی رو لت و پار کنی یا آش و لاشی بشی؟

او هم صدایش بالاست وقتی میگوید:

- خب که چی! اومدی خودسر اینجا که چیکار کنی؟ چیو درست کنی؟

- می خواستم به چشم ببینم تا باور کنم.

فریاد میزند:

- چیو؟

جیغ میکشم:

- اینکه هنوز احمقی!

سکوت بینمان جاری میشود در حالی که سینه هایمان از خشم بالا و پایین میشود. میبینم که دستش را به سمت صورتش میبرد و با پشت دست، خون روی لبش را پاک میکند

و ثانیه ای بعد به سمتم خیز برمیدارد و قبل از آنکه واکنشی از روی ترس نشان بدهم. لبش را روی لب هایم میکوبد. برای یکی دو ثانیه در یک احساس خلاء خوشایند فرو میروم.

جایی که افکار منفی از کار افتاده اند و هیچ احساس ترسی وجود ندارد. اما...

فقط برای همان یکی دو ثانیه! سپس با تمام قدرت خاطرات برمیگردند. قبل از آنکه لب هایم را به بازی بگیرد، دست هایم را بالا می آورم و روی شانه هایش میزنم. کمی فاصله می افتد و اینبار دستش را پشت سرم میگذارد و به فاصله یک نفس میغرد:

- ساکت شو.

سپس صورت هایمان به هم میچسبد. طعم خون تازه از زخم باز لبش با طعم شور اشکی که نمیدانم کی از چشمم راه گرفته است، قاطی میشود.

لعنت به او که مقاومتم را نمیبیند یا نمیخواهد باور کند. و لعنت به منی که این بوسه را با همه وضعیت چندش و تجاوزگونه اش دوست دارم!

حتی وقتی نفس کم می آورم. کاش همینجا نفسم تمام شود. کاش پایان این زندگی اسف بار همینجا، توی ماشین، در آغوش آراز و زیر بوسه هایش باشد. اما با باز شدن در نفسِ رفته ام برمیگردد.

- با نون بخور سیر بشی.

آراز فورا عقب میکشد و من دم عمیقی میگیرم و به وحید بدعنق چشم میدوزم. عجب صحنه ای! توی ماشین وحیدی که برای امشب دلش را صابون زده بود، آراز داشت مرا میبوسید! آراز به من میتوپد:

- پیاده شو.

گیج و منگ، مطیعانه پیاده میشوم. نگاهم به ماشین هایی می افتد که با سرعت در حال خروج از باغ هستند. آراز و وحید سینه به سینه می ایستند. آراز با حرص میگوید:

- برای چی برداشتی آوردیش اینجا!

وحید هم با جوابش حرص بیشتری از آراز در می آورد.

- من چه میدونستم واسه دیدن تو داره میاد!

آراز یقه وحید را توی مشتش جمع میکند.

- نزنم دهنتو سرویس کنم بچه پررو.

- فعلا که تراب خان قراره دهنتو سرویس کنه.

یقه اش را از توی مشت آراز آزاد میکند.

- من جای تو بودم سریع جیم میزدم.

با گوشه چشم به من اشاره میکند.

- بردار ببرش تا آدماش نفهمیدن هنوز توی باغی.

آراز با حالت تهدید آمیزی یقه پیراهن وحید را مرتب میکند.

- بعدا به حساب تو یکی میرسم.

رو به من میچرخد.

- بریم.

به دنبالش راه می افتم و یکی دو قدم رفته سر میچرخانم و به وحیدِ اخم آلود نگاه میکنم.

سعی میکنم طوری که آراز نبیند برای وحید دست تکان بدهم. ولی با اینکه دستم را پشتم آورده ام، آراز میبیند و دستم را می پیچاند و مرا به خودش می چسباند.

وحید پوزخندی میزند و از خجالت آب میشوم. آراز از لای دندان های کلید شده میگوید:

- روانیم نکن سارا.

حرفی نمیزنم. دوباره در قالب سارای مظلومم فرو رفته ام. اگرچه او را در بوسه اجباری اش همراهی نکردم و تا لحظه آخر مقاومت کرده و دست و پا زده بودم. ولی به خودم که نمیتوانم دروغ بگویم. بوسه اش را دوست داشتم. عاشق این بودم که عاشق من است.

- ماشین آوردی؟

با صدای آرام میگویم:

- سر کوچه اس. با فاصله از ماشینای دیگه.

دست هایم را به هم می پیچم تا از حصار دستانش فاصله بگیرم و تا حدی هم موفق میشوم. دقیقه ای بعد هر دو توی ماشین نشسته ایم. در سکوت ماشین را روشن میکنم و به راه می افتیم. اما سکوت فقط برای چند دقیقه دوام دارد.

- با خودت چه فکری کردی که اومدی تو این بل بشو؟ بین یه مشت مرد مست و بیخود! اون وحید بی عقل...

- من مجبورش کردم.

- آخه اون توله سگ از کی حرفشنوی داره که تو دومیش باشی!

چپ چپ به او نگاه میکنم. کاش آنقدر دریده و وقیح بودم که با پررویی بگویم "از من یک نفر حرف شنوی داره! نزدیک به یک سال هرجور دلم خواسته بهم سرویس داده!"

اما دهانم را میبندم. نه من اینطور آدمی ام که چنین حرفی را راحت به زبان بیاورم. نه آراز آدمی است که در برابر این حرف صبوری بلد باشد.

قطعا بعد از گفتنش، باید از کف ماشین دندان هایم را جمع کنم. تا به خانه اش برسیم یک نفس غر میزند. موبایلش هم زنگ میخورد و او آن را روی سایلنت میگذارد. نزدیک خانه کنار خیابان نگه میدارم. با اخم میپرسد:

- واس چی نگه داشتی؟

بی حرف پیاده می شوم و از صندوق عقب بطری آبی برمیدارم و به سمت در شاگرد میروم.

- صورتتو بشور بچه ببینت وحشت میکنه.

بلاخره دهان غرغرویش را می بندد و به حرفم گوش میدهد. بعد از شستن دست و صورتش طعنه میزند.

- تو هم یه آبی به صورتت بزن.

بعد به لب هایم چشم میدوزد. فورا خم میشوم و توی آینه بغل ماشین نگاه میکنم. لکه خون روی لب پایینی ام کشیده شده است.

بدون اینکه نگاه سنگین آراز را جواب بدهم، دستم را خیس میکنم و رد خون را تمیز

میکنم. وقتی دوباره حرکت میکنیم، آرامتر شده است. شاید هم سعی میکند آرام باشد؛ چون قبل از پیاده شدنش میپرسد:

- هنوز با وحید در تماسی!

در حالی که به روبرو نگاه میکنم، جواب میدهم.

- اگرچه بهت ربطی نداره... نه. به خاطر تو امشب بهش زنگ زدم. بعد از یک سال و چند ماه.

- به من ربطی نداره؟

ته مانده شجاعتم را جمع میکنم و به سمتش سر می چرخانم.

- نه. شب خوش.

با ناراحتی به صورتم زل میزند. نمیدانم چقدر طول میکشد تا بتواند خودش را کنترل کند. ولی بلاخره از ماشین پیاده میشود.

- رسیدی خونه پیام بده.

خم میشوم و در را از دستش بیرون میکشم و میکوبم و با سریع ترین حالت ممکن از جلوی چشمانش دور میشوم.

از آیینه جلو به او که هی کوچک و کوچکتر میشود، نگاه میکنم و به خودم فحش میدهم.

- خاک توسرت کنن بدبخت شل و ول. کی میخوای یکم قوی باشی. یکم واسه خودت شخصیت قائل بشی؟

حرصم را روی پدال گاز خالی میکنم و دو دستی روی فرمان میزنم.

- چرا اینقدر بدبختی؟ چرا نزدی تو دهنش اینقدر حرف بارت کرد! چرا بهش نگفتی دیگه نمیام از بچت مراقبت کنم؟

هق هقی ناخواسته از سینه ام بیرون میزند.

- چرا اینقدر عاشق خودش و بچشی؟

صدای گریه ام فضای ماشین را پر میکند.

- خدایا من چمه! واسه چی آدم نمیشم!

وارد کوچه خودمان که میشوم، سبحان را میبینم که در حال خارج کردن موتورش از آپارتمان است. سرم را از شیشه بیرون میبرم و متعجب میپرسم.

- کجا میری؟

با دیدنم خشمگین میشود.

- واسه چی گوشیتو جواب نمیدی تو! سکته کردم! داشتم می رفتم خونه پدر شیلا اینا!

- خیلی خب سر و صدا نکن. بیا داخل.

ریموت درب پارکینگ را میزنم. در حین پارک کردن ماشین، او هم موتورش را جابجا میکند. وقتی پیاده میشوم کنارم می ایستد.

- شماره و آدرس خونه آرازو بهم بده. دستم به هیچ جا بند نبود. حتی آدرس دقیق خونه مامان بابای شیلا رو بلد نبودم. میخواستم نزدیک که شدم زنگ بزنم از بابا بپرسم.

از فکر اینکه آنجا به دنبالم میرفت، لرزی از تنم عبور میکند. سری تکان میدهم.

- باشه. برات میفرستم الان.

توی آسانسور موبایلم را از کیفم بیرون میکشم و در کنار همه تماس های از دست رفته سبحان، پیامی از آراز میبینم.

"رسیدی؟"

برایش مینویسم.

"رسیدم"

مثلا میخواستم آدم شلی نباشم!

فصل بیست و هشتم

مرداد۱۳۹۹

با اخم به سرفه های خشک شیلا گوش میدهم و غر میزنم:

- تو چله ی تابستون سرما خوردی؟

به سختی نفسی میکشد.

- نمیدونم، فکر کنم بستنی زیاد خوردم.

حرصم میگیرد از بی فکری اش.

- کرونا نگرفته باشی!

- تست میدم قبل از اینکه بیام خونه، نگران نباش. صحرا چطوره؟

به صحرا که جلوی تلویزیون نشسته و محو تماشای یک برنامه عروسکی است، نگاه میکنم و جواب میدهم:

- مشغول تلویزیونه. صبح آراز آوردش.

- آراز با اون پاش پشت فرمون میشینه؟

طعنه میزنم:

- نگرانشی مثلا؟ بدبختو با این وضع ول کردی رفتی؟

- آخ سارا، شروع نکن!

باز هم سرفه.

- خسته شدم از بس توضیح دادم!

نمیگویم که توضیحاتت قانع کننده نیست. با نفس عمیقی به خودم مسلط میشوم.

- خودش پشت فرمون نبود، منشی باشگاه بود... این پسره...

- وحید؟

- آره وحید بود. خودم رفتم پای ماشین، بچه رو گرفتم.

چند سرفه ی دیگر و یک نفس عمیق.

- دستت درد نکنه سارا، تو نبودی چیکار میکردم؟

چشمانم را در حدقه میچرخانم.

- هیچی، مینشستی سر خونه و زندگیت اینقدر دل شوهر و خانواده تو نمی جوشوندی!
میان سرفه هایش میخندد.

- خرِ بیشعور دارم ابراز احساسات میکنم.

لبخند کوچکی روی لب هایم شکل میگیرد.

- نگرانتم دختر.

آهی میکشد که با سرفه ی کوتاهی نصفه میماند.

- نگران نباش، خطا نمیرم.

انگار کمی حرفش آرامم میکند.

- میدونی که دوستت دارم؟

صدای آرامش را میشنوم.

- اوهوم.

- مواظب خودت باش. یه دکتر هم برو، نذار شدید بشه سرماخوردگیت.

- اوکی عشقم.

خداحافظی میکنیم و به تماس خاتمه میدهم. خدا کند که خطا نکند. نمیتوانم تصور کنم عشق آتشین بینشان به این زودی فروکش کند!

به دعوای شدیدشان قبل از رفتن شیلا فکر میکنم. آرازی که بخاطر حادثه ای در باشگاه سینه ی پایش آسیب دیده و در گچ بود، توقع داشت شیلا سفرش را کنسل کند و تهران بماند؛ ولی مرغ شیلا یک پا داشت!

نفسم را فوت میکنم.

- دختره ی سرتق!

موبایلم را روی اپن میگذارم و به سمت صحرای قل قلی میروم و کنارش مینشینم.

چنان محو عروسک های لوس و بی نمک تلویزیون شده است که انگار دارد هیجانی ترین ماجرای عمرش را پشت سر می گذارد.

دوباره برمیگردم و موبایلم را برمیدارم و طوری که حواسش نیست، از او فیلم میگیرم و هم زمان برای شیلا و آراز میفرستم. هر دو قربان صدقه اش میروند. آنقدر با ذوق به این وضعیت نگاه میکنم که خودم با دست خودم چشمش میزنم.

دمدمه ای غروب است که بی قراری های صحرا شروع میشود، نه از نوع بی قراری

های یک بچه برای مادر یا پدرش، از آن نوعی که احساس میکنه انگار چیزی شده است. راستش مثل مادری که دلش برای این بچه بتپد، به جای همه نداشته های خودم، نگران میشوم و سعی میکنم که وضعیت جسمانی اش را بسنجم.

بچه ای که تا چند ساعت پیش آرام نشسته بود حالا شروع به گریه کرده است. جوری هم لج کرده است که انگار او را دزدیده ام.

دست روی پیشانی اش میگذارم و نگران چک میکنم که تب نداشته باشد. اثری از حرارت بیش از حد احساس نمیکنم؛ ولی با خودم فکر میکنم که نکند کرونا به تن نازک این بچه نشسته باشد؟! نکند بدن درد دارد یا گلویش درد میکند؟

گوشی را برمیدارم و با آراز تماس میگیرم. ترسیده برایش توضیح میدهم که انگار چیزی در وضعیت جسمانی صحرا تغییر کرده است و بیقراری هایش را توضیح میدهم.

صدای گریه های صحرا که گاهی با جیغ همراه میشود در پس زمینه مکالمه مان به آراز نگرانی تزریق میکند. میگوید حاضرش کنم تا او کسی را بفرستد و تا نیم ساعت بعد دوباره همان منشی باشگاه را میفرستد.

وحید، پسر درشت اندامی که صبح برخوردی سرسری با او داشتم و حالا باید با او و صحرا در یک ماشین بنشینم. صحرا را به خودم می چسبانم سعی میکنم آرامش کنم، با وعده های عجیب و غریب که نمیدانم چند تایشان

به حقیقت میپیوندد. هرچه هست طی مدتی که در خیابان ها حرکت میکنیم، کمی از حجم گریه اش کاسته میشود و طبق براورد من از نقشه یک ربعی تا بیمارستان طبی کودکان زمان داریم.

خدا کند دوباره آن جیغ های گوش خراش را شروع نکند.

- من یه خواهرزاده دارم، عین همین صحرا خانوم...

ماسکش را که پایین میکشد تا ادامه حرفش را بزند، غر میزنم:

- ماسکتو بکش بالا... معلوم نیست کدوممون ناقل باشیم!

حرف در دهانش می خشکد و با ابرویی که بالا انداخته است، ماسک را دوباره به سر جایش برمیگرداند. چندی طول نمیکشد که دوباره میگوید:

- مشخصه خیلی به شما علاقه داره!

نمیدانم از سر چه میشود که مغموم به او نگاه میکنم و در حالی که بچه را تکان میدهم، میگویم:

- منم بهش علاقه دارم، جونم به جونش بسته ست...

او که نمیداند، او که خبر ندارد چه بر سر من گذشته است. این بچه این روزها امیدی است برای زندگی، علی الخصوص همین روزها.

- ماشالا، چقدر خوبه که اینقدر هوای بچه دوستتونو دارین. شوهرتون ناراحت نمیشه...

پلک روی هم میگذارم تا جمله اش را ادامه ندهد.

- من تنها زندگی میکنم...

به محض پایان دادن جمله ام با خودم غر میزنم:

»الان دقیقاً چرا گفتی؟«

کاش کسی یک پس گردنی شیرین نثارم میکرد که انقدر احساس نکنم همه چیزم را باید برای همه بگویم.

- چرا تنها؟ حیفه آخه!

این جمله اش دقیقاً یک معنی دارد و من با تمام گیجی ام خوب میفهمم. پاسخش را نمیدهم که خودش بحثش را جمع کند.

- یعنی میدونی، تو این دوره زمونه زن نباید تنها بمونه. اصلا مردشم نباید تنها بمونه. آدم تو تنهایی میترکه، می پوسه، می پاشه به دیوار!

زیر ماسک لبخند میزنم. چه چیزی را می‌پاشد به دیوار؟! ولی صدایی از خودم در نمی آورم که مبادا پررو تر از اینی که هست بشود.

- منم از خانوادم جدا شدم اومدم تهران.
راستشو بخوای کسی هم تو زندگیم نیست.
یعنی بودا ولی خب الان نیست دیگه... تنهایی بعضی اوقات شرافت داره به بودن با خیلیا!

این یک جمله را حق دارد؛ ولی قرار نیست چون حق دارد، تایید هم از من بگیرد.

- ایشالا یکی براتون پیدا میشه. میشه یکم سریع تر برید؟ الان میخوریم به ساعت های شلوغی، اون وقت من از کجا بفهمم این بچه چیزیش هست یا نیست؟

سرعت ماشین بیشتر میشود و او با لحنی شوخ میگوید:

- ای به چشم، ای رو جفت چشمام!

بعد آرام میگوید:

- ای الهی...

نگاه من را که میبیند، صدایش آرام و آرامتر میشود و من نمیفهمم که ته آن الهی قرار است چه بشود.

- میگم که...

همان لحظه ها میخوریم به یک ترافیک سنگین. ناله ای میکنم و وسط حرفش میپرم:

- ای وای... ای وای راهی نیستش تو این ترافیک نمونیم؟

دستش که روی دنده است جابجا میشود.

- الان از این کوچه میندازم... میگم که شما مجردین یا طلاق گرفتین؟ البته فضولی نباشه ها، میگم تو ماشین نشستیم سرمون گرم باشه دیگه!

فقط خیره نگاهش میکنم و در دلم با خودم میگویم که نباید چیزی به او بگویم. به او چه ربطی دارد که من طلاق گرفتم یا نه. اگر بگویم خیلی خرم.

- راست میگین، حق دارین ته فضولیه.

نمیتوانم جلوی ادای بامزه اش سکوت نکنم.

- الان من چیزی گفتم؟

میخندد.

- شما که نه؛ اما چشای لامصب تون چرا!

از پررورییش وا میمانم. دلم میخواهد چیزی بارش کنم که با دیدن بیمارستان کودکان، با صدای بلندی میگویم:

- بریم اینجا... رسیدیم...

نگهبان اجازه نمیدهد که با ماشین شخصی داخل برویم. میگویم گوشه ای بایستد و بعد از ماشین پایین میروم. باید هرچه سریعتر صحرا را به یک دکتر نشان بدهم تا خیالم راحت شود، تا ته دلم آرام بگیرد که بچه شیلا و آراز به این ویروس منحوس دچار نشود.

او نباید مثل فرزند من چیزی از دنیا تجربه نکرده بلایی سرش بیاید. وحید هم دنبال سر من میدود.

دو تایی سراغ اولین پرستاری که در آن شلوغی به نظر می آید کمی دستش از بقیه خالی تر است میرویم. صحرایی که به خودم چسبانده ام و با دیدن دویدن من کمی دوباره حالت بغض و گریه به او دست داده است، به زن پرستار که با پوشش کامل مراقبتی جلومان ایستاده است، نشان میدهم و میگویم:

- انگار بدن درد داره... خانم پرستار یه نگاهی به دخترم بکن...

پرستار نگاهی به شلوغی بخش میکند و بعد میگوید:

- میبینی که خانم... باید صبر کنی... بشین اونجا تا نوبتت بشه.

وحید میرود تا نوبت بگیرد و من روی یک صندلی خالی که به زور پیدایش کرده ام مینشینم و صحرا را به خودم می چسبانم.

پر شالم را جلوی صورتش میگیرم تا یک وقت مریضی دیگری به تنش ننشیند. آنجا دیگر جایی نیست که وحید بتواند کنار دستم قرار بگیرد و هی مثل مزاحم های سمج حرف بزند. فقط میتواند جلوی پاهایم راه برود و هراز چند گاهی به ساعتش نگاه کند.

تقریبا یک ساعتی طول میکشد تا بلاخره یک دکتر بتواند صحرا را معاینه کند.

- چیزیش نیست خانم... نفخ داره. چیز خاصی نیست که این طور ترسیدین. براش دارو مینویسم. ببرین خونه، سر ساعت داروهاشو بدین، ایشالا خوب میشه.

دلم کمی آرام میگیرد. صحرا که با دیدن دکتر در آن ماسک و روپوش جا خورده است، با چشم های درشت شده به او نگاه میکند و حتی آماده است که دوباره بزند زیر گریه اما با هر ضرب و زوری هست من و وحید او را آرام نگه میداریم.

موقع برگشت از وحید میخواهم که من را به ساختمان آراز ببرد تا دخترش را به او تحویل بدهم. با حالت لوسی میگوید:

- ای به چشم بانو...

لب و لوچه ای جمع میکنم. تمام مدتی که در بیمارستان بودیم مثل پدرهای لوس که به جای بچه نگران زنشان هستند، رفتار میکرد. حالا هم لوسی اش را تشدید کرده است.

یک ساعت بعد که بلاخره از ترافیک تهران خودمان را به خانه آراز میرسانیم، جلوی درب من میگوید:

- وایسم بیای ببرمت خونتون؟

سرسام گرفته از حرف هایی که در ماشین از یک موضوع به آن یکی موضوع گریز میزد،سعی میکنم او را بپیچانم.

- نه کار دارم، احتمالا با خانم آراز بریم جایی. شما برو دستت درد نکنه معطل من شدی.

دست دراز میکند و کیفم را که روی صندلی افتاده است، با لبخندی تحویلم میدهد.

- حیف شد، ما خوشحال میشدیم بیشتر از این پا به رکاب شما باشیم.

لبخند کجی میزنم.

- دستت درد نکنه، خداحافظ.

و هول در ماشین را میکوبم. سکوت خیابان دلم را کمی جلا میدهد. آی مرد بترکی با این حرف زدنت!

بدو بدو وارد ساختمان آراز میشوم تا از دید راستش دور شوم و زمانی که صدایی از ماشینش میشنوم، با خیال راحت با قدم های آرامتری حرکت میکنم. به نگهبانی سلام

میکنم و بچه به بغل به سمت آسانسور میروم. به سختی با نوک انگشت درب آسانسور را باز میکنم و خودم را توی اتاقک جا میدهم.

صحرا روی دستم سنگینی میکند و بند کیف بزرگش از روی شانه ام به سمت آرنجم سر میخورد. کیف خودم هم روی شانه دیگرم سنگینی میکند. با توقف آسانسور، پشت به در میچرخم و آن را هل میدهم تا خارج شوم. از آنجا که هر دو دستم بند است، به جای زنگ زدن، با پا به در میکوبم.

طولی نمیکشد که در باز میشود و آراز با پای گچ گرفته روبرویم قرار میگیرد.

- چرا نگفتی وحید بچه رو بیاره بالا بدش ببینم.

بی توجه به دست های دراز شده اش. با نوک کفشم کتانی اول، و با نوک انگشتانم کتانی دوم را از پایم خارج میکنم.

- نمی خواد. با اون پات!

از کنارش عبور میکنم و تکرار میکند.

- میگم چرا ندادیش اون غول تشن بیاره بالا؟

چه جوابی میدادم؟ که میخواستم دست به سرش کنم؟ که داشت بیش از حد نخ میداد؟

به سمت اتاق صحرا میروم و بچه را روی تخت جابجا میکنم. کمی نق نق میکند،

کنارش دراز میکشم تا خوابش سنگین شود. نمیدانم چقدر طول میکشد ولی صدایی از آراز نمی آید.

از اتاق خارج میشوم و بیصدا در را میبندم. پشت میز آشپزخانه نشسته است. به سمتش میروم و پلاستیک داروها را روی میز میگذارم. چیز زیادی هم نیست به جز یکی دو قلم شربت.

- الان نمیخواد بدی. هر دوازده ساعته. خودم صبح بهش میدم.

نگاهم می افتد به مایع طلایی رنگی که توی گیلاسی دارد مینوشد. به خاطر می آورم میلاد و این حالت هایش را. البته میلاد میرفت بیرون از خانه مینوشید و سگ مستی هایش را برای من می آورد.

- چیه اونجوری نگاه میکنی؟

به صورتم نیم نگاهی می اندازد و دوباره به محتویات گیلاسش نگاه میکند.

- اگر مادرش بود نیازی نبود به من سفارش کنی!

- تو پدرش نیستی؟

سرش را بالا می آورد و زل میزند به صورتم. سکوتش که طولانی میشود، میگویم:

- اگر میخوای خلوت کنی، صحرا رو با خودم ببرم.

اخمش شدت میگیرد.

- اونقدر نمی خورم که درست و از غلط تشخیص ندم. برو خودم مواظبشم.

دیگر دلم نمیخواهد حرفی بزنم. در این لحظه او و میلاد را در یک حد و اندازه میبینم. می چرخم تا به سمت در بروم ولی حرفش باعث میشود قدمم خشک شود.

- آره... تو هم برو و قضاوتم کن.

عصبانی به سمتش میچرخم.

- معلومه که قضاوتت میکنم! توی مشکل بین تو و شیلا خودت میدونی که طرف شیلا نیستم. ولی ببین داری چیکار میکنی؟ آسیب زدن به سلامت خودتو چطور توجیه میکنی؟

- میگم زیاد نمی خورم!

سرم را با تاسف تکان میدهم. با حرص جام گیلاسش را روی میز میکوبد.

- زهرمارم کردی!

- از اولش زهرماری بود!

با غیض میگوید:

- رفیق جون جونیت خبر داره بچش مریضه؟ پای چلاق من که مانع رفتنش نشد. بهش بگو بچه مریضه شاید دلش به رحم اومد، برگشت!

با اینکه توی دلم از دست شیلا حرص میخورم، میگویم:

- راه دوره واسه چی نگرانش کنم؟ خودم مواظب صحرا هستم!

از پشت میز بلند میشود.

- چرا خودتو میزنی به اون راه! مگه من نمیدونم تو داری سنگ تموم میذاری؟ من میخوام خودش برگرده خونه!

انگشت اشاره اش را به شقیقه اش میکوبد:

- میخوام بدونم تو اون مغز کوفتیش چی میگذره! میخوام بدونم داره چه غلطی میکنه که هر ماه یه هفته میره یه شهر دیگه به بهونه سفر کاری!

صدایش خش برمیدارد:

- این فکر مث خوره به جونم افتاده که داره خطا...

- نگو...

دستم را به نشانه سکوت بالا میگیرم. صدایم میلرزد وقتی میگویم:

- منم راضی نیستم به رفتناش. ولی مطمئنم دلایل خودشو داره... یه روز میگه و قانع میشیم.

گامی به سمتش برمیدارم و با لحنی التماس آمیز میگویم:

- حرفی نزنیم که بعدا شرمندش بشیم.

نگاهش حالتی خسته به خود میگیرد.

- شرمنده بشیم؟ اون شرمنده نیست که بچشو ول میکنه و میره؟ مگه من شوهرش نیستم؟ مگه من عشقش نیستم... مگه عاشقم نبود؟

صدایش که میلرزد، سکوت میکند و دست هایش را توی موهای لخت و سیاهش فرو میبرد. دلم میخواهد برایش گریه کنم. برای تنهایی و بی کسی اش که با شیلا و دخترکش پر شده بود و حالا احساس خلاء میکند. کاش شیلا اینجا بود و تا جا داشت او را میزدم.

نمیتوانم بیشتر از این ها با او در مورد مسئله ای که به خودش و شیلا مربوط است حرف بزنم. این دو نفر انگار دستی دستی دارند

زندگیشان را نابود میکنند، در حالی که واقعاً نمیفهمم مشکل بینشان چیست و چرا تا این درجه به مرز حماقت دارند نزدیک میشوند.

به خانه که برمیگردم، احساس میکنم تمام تنم درد میکند؛ اصلا این حس از زمانی که کرونای کوفتی در این مملکت آمد، طبیعی و جزء اتفاقات روزمره است.

نگاهی به خانه به هم ریخته ام می اندازم. حتی وقت نکرده ام ظرف های ناهارم را بشویم، لباس های شسته هنوز روی خشک کن رخت قرار دارند و از همه بدتر زیر پاهایم خرده غذاهایی ریز احساس میکنم.

ولی خب به جهنم، چه کسی بعد از این روز انرژی گیر حس دارد که کارهای خانه را بکند؟

لباس هایم را میکنم و طبق عادت هر چیزی که توی جیب و کیفم قرار دارد بیرون میریزم تا لباس ها را ضدعفونی کنم و بشویم. حین خالی کردن کیفم دستم به یک کارت سفت برخورد میکند، کارت که برای یک شرکت ناشناس است. جا خورده فکر میکنم این کارت برای کجاست که چشمم به پشت آن میخورد.

روی زمینه سفید آن با خودکار آبی یک شماره نوشته شده است و نام "وحید". ابروهایم تا پیشانی ام بالا میرود و حتی نمیفهمم کی کارت را توی کیفم انداخته است.

یک ابرویم بالا میماند وقتی جمله کوتاه زیر شماره و اسم را میخوانم.

"واسه روز مبادا"

فصل بیست و نهم

تیرماه ۱۴۰۲

همزمان که یک لیوان آب برای خودم میریزم، صدای زنگ در باعث میشود که برای لحظاتی کوتاه لیوان را پایین بیاورم. قبل از اینکه من به سمت در حرکت کنم، خاله لیلا که از درون یکی از اتاق ها بیرون می آید، به سمت دربازکن میرود. بدون هیچ حرف و حدیثی در را باز میکند و بعد رو به من میگوید:

- سارا یه دونه چاقو به من بده این نخو ببرم!

بلاخره آن بافتنی کشدارش تمام شده است. آرام میگویم:

- بذارید براتون قیچی بیارم.

بعد به سمت اتاقی میروم که داخل کمد دیواری اش از همین دست لوازم است.

آخرین بار قیچی را همین جا گذاشته بودم، وقتی صحرا گیر داده بود برایش بادبادک درست کنم. روی چه حسابی در هوای آلوده تهران میخواست بادبادک هوا کند، نمیدانم؛ ولی خب صحرا همین است دیگر. اگر چیزی بخواهد باید اطاعت امر شود.

مجبور میشوم چندین و چند باکسی که داخل کمد دیواری قرار دارد بیرون بکشم. بلاخره

از ته یکی از آن باکس ها قیچی را پیدا میکنم. زیر لب غر میزنم:

- شیر مادرت حلالت شلخته، یه کاری میکنی آدم همه چیزو قاتی پاتی کنه!

نام نبرده هم میداند منظورم کیست. چپ چپی به جای خالی او نگاه میکنم و شروع میکنم به جای گذاری باکس ها در کمد دیواری که صدای سلام شراره من را در جا خشک میکند. مادرش به آرامی پاسخ سلامش را میدهد و میگوید:

- خوبی مامان جان؟ امین چطوره؟ همه چیز امن و امانه؟

قلبم بنای تپیدن برمیدارد. این شراره با شراره ای که میشناختم هزاران فرسنگ

فاصله دارد. دروغ چرا، از برخورد با این شراره میترسم. از قدیم مادرم میگفت از این طور زنان بی چاک و دهن دوری کنم. خاک بر سرم کنند که عین این ها بی چاک و دهن نشدم بتوانم حقم را بگیرم.

- خوبم، خدا رو شکر... امن و امان، همه خوبن.

- پس چرا یه طوری هستی؟ انگاری خسته ای!

صورت شراره را نمیبینم که بفهمم چطوری است؛ اما صدایش خستگی را داد میزند.

- چی بگم والا! دو نفر دیگه میخوان آشنا شن، حرص و جوشش مال منه. له شدم به قرآن!

صدای مادرش جوری می آید که انگار از شنیدن این حرف ناراضی است. گوش های من هم تیز میشود. چه کسانی قرار است با هم آشنا شوند؟

- خب نکن مادر من... خوب بشه نمیگن تو گفتی، اما بد بشه خون تو رو میکنن تو شیشه. کی دیدی جاری با جاری خوب بشه؟

پس صحبت بر سر برادر شوهر شراره است. ناخودآگاه نفسم ریتم آرامتری میگیرد؛ اما قلبم همچنان تند تند میزند.

باید بروم بیرون، هرچه نباشد خاله لیلا از من قیچی خواسته است، میفهمد دارم به حرف هایشان گوش میدهم. همزمان که پا از در اتاق بیرون میگذارم، شراره آرام میگوید:

- بابا نگینم اونطوری نیست که تو فکر میکنی. دختر خوبیه، من نمیدونم چرا همتون نسبت بهش گارد دارین؟

هم جا میخورم از اینکه فهمیده ام شراره نگین را برای برادر شوهرش لقمه گرفته است و هم سلام آرامی از لب هایم خارج میشود.

شراره با دیدن من حرفش را میخورد و جواب سلامم را هم نمیدهد. اخم هایش را در هم میکشد و می آید چیزی بپراند که صحرا از توی اتاق داد میزند:

- خاله سارا...

شراره با صورتی جدی میگوید:

- صحرا نمیای بیرون پیش من؟

صحرا سرش را از کنار در بیرون می آورد و خطاب به شراره میگوید:

- باهات قهرم.

شراره به کل وجود من را نادیده میگیرد.

- ای جونم، چرا خاله؟

صحرا شانه بالا می اندازد.

- نمیدونم، قهرم دیگه.

شراره چشمی درشت میکند و به سمت صحرا میرود.

- تو بیخود میکنی توله!

صحرا عقب میرود و توی اتاق مخفی میشود. قیچی را به سمت خاله لیلا میگیرم.

- بفرمایید.

قیچی را از دست من میگیرد و نگاه از آن دو نفر برمیدارد که دارند توی اتاق با صدای آرامی حرف میزنند.

نگاهی به ساعت می اندازم، هنوز تا آمدن آراز مانده است. روی مبل مینشینم و مزاحم خلوت خاله و خواهرزاده نمیشوم. گرچه که حواسم هست صحرا اذیت نشود.

پس نگین بلاخره به مراد دلش رسید، همیشه به دنبال این بود که به بهانه ازدواج خودش را

بچپاند به یک خانواده آبرومند و پولدار. دورادور خانواده شوهر شراره را میشناسم. توی همین رفت و آمدهایم با شیلا و خانواده اش یکی دو باری با آنها برخورد داشته ام.

تا جایی که بخاطر دارم برادرش ارتشی است. آدم های محترمی به نظر می آیند، آدمهایی که هیچ رقمه هم وزن و همسنگ نگین نیستند. هزار درجه از این دختر بالاترند. اما خب به من چه...

آدمیزاد است دیگر. شاید اخلاقیاتش باب پسند خانواده همسر شراره بوده باشد. شاید آنها آنطور دختری میپسندند. شانه ای بالا می اندازم که شراره صحرا به بغل از اتاق بیرون می آید.

- مامان، من دارم این وزه رو میبرم براش بستنی بگیرم.

صحرا با صدای آرامی میگوید:

- نمیام، خودت برو... پفکم میخوام...

همزمان من و خاله لیلا هر دو میگوییم:

- صحرا!

من ساکت میشوم. شراره کلا اصلا به من توجه نمیکند. انگار مگسی بیخ گوشش وزوز کرده باشد. با صدای بلندی میگوید:

- پفکم میخرم قلب خاله، هرچی تو بخوای همونه! به کسی هم مربوط نیست.

لبم را گاز میگیرم. همین است که میگویم خاک بر سرم با این تربیت شدنم که نمیتوانم بگویم زن دیوانه اگر با من سر لج داری، با خواهرزاده ات لج نکن.

این بچه اگر همزمان پفک و بستنی را بخورد، ممکن است دل درد بگیرد. دل درد هم نگیرد، از این به بعد یاد میگیرد خواسته های غیر معقولش را توی دلش جمع کند و مدام به تو بگوید. خاله لیلا آرام میگوید:

- برید مادر...

به زبان محلی خودشان چیزی خطاب به شراره میگوید که تنها میفهمم تذکر گونه است. شراره فقط سر تکان میدهد و بعد با صحرایی که لباس بیرون تنش است، از خانه

بیرون میزند. نمیدانم کی برمیگردند. نمیدانم صحرا با شراره جور است؟ آرام میماند؟ ارتباط میگیرد؟ نمیدانم که بدون حضور صحرا در این خانه چه کار میکنم. در فکر فرو رفته می آیم روی مبل بنشینم که خاله لیلا آرام زمزمه میکند:

- از شراره به دل نگیر، اون هنوز زخمش تازه ست.

به دل گرفته ام، خوب هم به دل گرفته ام؛ اما خب جلوی خاله لیلا زمزمه میکنم:

- نه ناراحت نشدم.

کسی توی قلبم اما به تمام زخم هایی که از این طرف و آن طرف خورده ام، یک چسب زخم جدید اضافه میکند و میگوید:

- ناراحت شدی!

زیر لب برای شیلا یک خدابیامرزی میفرستم و باز هم تصمیم به ادامه صبر می گیرم، اصلا جز صبر کردن چه کاری می توانم بکنم؟

همزمان با برگشتن آراز، شراره به همراه صحرا می آید. حالش خوب است انگار. خوش گذشته است کنار خاله اش. زود از همه شان خداحافظی میکنم و آن جمع خانوادگی را ترک میکنم.

به خاطر حضور مادر زن و خواهر زنش هیچ حرف اضافه ای بین ما دو نفر رد و بدل نمیشود. نمیخواهم هم که رد و بدل شود.

نزدیک های خانه که میرسم، صدای زنگ گوشیم باعث میشود که گوشه ای بایستم.

محتاط تر از این حرف ها هستم که پشت فرمان به گوشی جواب دهم. دیدن نام میلاد رعشه ای به جانم می اندازد. چرا من این آدم را وارد لیست سیاه نمی کنم که هی مداوم به گوشیم زنگ نزند و هی بی جواب بماند؟

مریضم؟ بعد از چند روزی که مداوم با گوشیم تماس میگیرد، امروز بلاخره ناامید میشود و زود تماسش را قطع میکند. می آیم حرکت کنم که صدای پیام نشان میدهد خبری از ناامیدی نیست. به عادت همیشگی تند و پیام پشت سر هم میدهد.

»سلام خوبی؟«

»نمیخوای جواب ما رو بدی؟«

»واقعا تا این حد بهم بی اهمیت شدی؟«

دلم میخواهد برایش بنویسم:

«از این حدی که فکر میکنی بیشتر!»

ولی دلم نمیخواهد خیال کند اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی!

فصل سی ام
مهرماه 1399

به چارچوب در تکیه میدهم و به شیلا نگاه میکنم که در حال بستن چمدانش است.

دلم میخواهد کاری کنم. مثلا در اتاق را قفل کنم و او را همینجا حبس کنم. موهایش هنوز کوتاه است. حسابی لاغر شده و بخاطر این رژیم غیر اصولی اش همین موهای کوتاهش به شدت ریزش پیدا کرده است. با همه ضعفش زور هیچکس به او نمیرسد. نه مادرش و نه شراره و آراز... آخ آراز!

آراز که روانی شده است انگار! هر لحظه مرا تنها گیر می آورد شروع می کند به سین جیم کردنم تا سر از راز شیلا در بیاورد. هرچه میگویم »نمیدانم« باور نمیکند و نگاه پر از سوءظنش را از من برنمیدارد.

- اونجوری نگام نکن سارا. دارم واسه بار آخر میرم. دیگه این پرونده رو میبندم خیالتون راحت بشه.

لب و لوچه ام آویزان می شود.

- بنظرت ارزششو داره؟

مکث می کند و نگاهش را بالا می آورد.
ادامه میدهم.

- همه بدبین شدن بهت. این همه ضعیف شدی. زندگیت سرد شده.

اخم می کند.

- حتما ارزششو داشته دیگه!

دوباره مشغول می شود.

- این که بهم بدبین شدن هم مشکل خودشونه. من که از خودم مطمئنم!

- دفعه قبلم که گفتی میری شیراز ولی اسمت تو لیست پروازای شیراز نبود! تو حتی طرح مشخصی از کارت ارائه ندادی. یا هفته پیش که آراز اومد شرکت و همکارات از این پرونده اظهار بی اطلاعی کردن...

حرفم را با حرص قطع می کند.

- آراز دیوونه شده خودشم نمیدونه چه غلطی داره می کنه.

- حق نداره بنظرت؟

صدایش بالا می رود.

- نه نداره! من نمی خواستم کارمندام از پروژه ام خبر داشته باشن. نه تا وقتی که به

ثمربشینه! وگرنه یکی از اونا رو می فرستادم تا خودم گرفتار این همه تهمت و افترا نشم!

لب به هم می فشارم. به لرزش دست هایش نگاه می کنم که تند تند وسایلش را توی چمدان می ریزد.

- به من چی؟

در حالی که به سمت جالباسی می رود، می پرسد.

- چی؟

- به منم نمیتونی بگی؟ من نه کارمندتم نه خانوادت!

مانتواش را برمی دارد و در حالی که آن را می پوشد، به سمتم گام برمیدارد.

- یکم دیگه صبر کن.

دست هایش را روی بازوهایم می گذارد.

- این سری که برگردم... همه چیو تعریف می کنم. اون وقت...

چشمانش پرآب می شود و صدایش هم خش بر می دارد.

- اونوقت همتون بهم افتخار می کنید. قول میدم.

میدانم... جایی در اعماق قلبم باور دارم او خطا نمی رود. لبخند بغض آلودی میزنم.

- منتظرم.

لبخند او هم پدیدار می شود.

- صحرا و آرازو به تو می سپرم.

- آراز به من چه!

بی حوصله می خندد.

- منظورم مراحل دست به سر کردنشه وقتی باز خواست سین جیمت کنه.

شال و جورابش را می پوشد و می گوید.

- بازم شکر خدا که حداقل تا چند روز دیگه نمیاد سروقتت.

- خدا پدر برگزار کننده اردوی تیم ملی رو بیامرزه.

هر دو خیلی مصنوعی می خندیم. کمک می کنم چمدانش را تا جلوی در واحد میبرم. در حالی که کفش هایش را پا می زند می گوید:

- پس همینجا میمونی پیش صحرا؟

- آره تا آراز بیاد هستم.

دوباره یکدیگر را می بوسیم و او می رود. در را که می بندم آه می کشم. کاش این سفر کذایی زودتر به پایان برسد و شیلا نظمی به زندگی اش بدهد. حقیقتا دیگر نمی توانم این وضعیت سمی را تاب بیاورم.

ساعات اول حضورم در کنار صحرا مانند همیشه خوب پیش می رود؛ اما کمکم که بهانه گیری هایش شروع می شود، می فهمم که باید زره تن کنم تا بتوانم این به قول شیلا بار آخر را دوام بیاورم.

روز اول نگهداری صحرا تا آخر شب که بخوابد و گزارش روزش را، مادر و پدرش از من بگیرند، با هر زوری که هست، تمام می شود.

تصمیم می گیرم روز دوم را با شراره و خاله لیلا سر کنم. از ابتدای صبح که فکرم را به شراره می گویم، فوری تاییدم می کند و حتی خودش دنبالمان می آید.

صحرا را به پارک و خانه ی بازی می بریم تا ساعاتی طولانی او را سرگرم می کنیم.

خسته که می شویم، با خریدن شام به خانه ی خاله لیلا می رویم و شام را کنار هم سر می کنیم. موقع شام، صحرا نوک لقمه ایی از پیتزا می خورد و هی در آغوشم ولو می شود. خیلی هنر کند تا تلویزیون می رود و بر می گردد.

تو همین فواصل هم آنقدر خاله لیلا سؤال پیچم میکند تا از کارهای شیلا سردربیاورد که کلافه می شوم. هرچقدر هم می گویم که خبر از فکر و کار شیلا ندارم، باورش نمی شود.

اصرارش برای ماندن در آنجا معذبم می کند و قانعش می کنم که بهتر است بچه در خانه ی خودش بخوابد تا نیمه شب بهانه ی عروسک هایش را نگیرد. او هم که نوه اش را می شناسد، بیخیال اصرار بیشتر می شود.

شراره زودتر رفته است؛ پس من یک ماشین می گیرم و خودم را به خانه ی شیلا میرسانم.

بچه را که توی ماشین خوابیده است، در تختش می گذارم و در را هم قفل می کنم. با فکر اینکه این ساعات باقیمانده تا خوابیدن دوش بگیرم. لباس هایم را از تنم خارج می کنم و دوشی سرسری می گیرم. طبق یک قانون نانوشته برای خانه ای که متعلق به خودم نیست.

لباس هایم را در حمام میپوشم و حوله ای دور موهایم میپیچم. به محض اینکه در حمام را بعد از خروجم میبندم در هال باز میشود و آراز وارد خانه میشود. بهت زده زمزمه میکنم:

- آراز... اینجا چیکار می کنی؟

بی حوصله و خسته می گوید:

- خونه مه... نیست؟

لبم را گاز می گیرم و کنار می روم. قرار نبود به این زودی برگردد. سریع به اتاق صحرا میروم و حوله روی سرم را با شال عوض میکنم و بعد از دقایقی، ناراضی از برگشت آرازو این قیافه ی درب وداغانش، به هال می روم. حواسم هست که صحرا دوباره بیدار نشود و فکر می کنم که حالا باید به خانه برگردم یا بهتر است در همان اتاق صحرا بمانم!

بیقرار و فکری روی یک مبل می نشینم و به آراز چشم می دوزم که این ساعت شب

چایساز راه انده است و به آن چشم دوخته است.

- خوبی؟

نمی دانم چرا این سؤال را می پرسم؛ اما هرچه که هست انگار آراز به آن احتیاج دارد.

نگاهم می کند، توی تاریک و روشن هال، چشم هایش فریاد می زند که خوب نیست. آن را به زبان می آورد.

- خوب نیستم.

می آید و روی مبل کنار من می نشیند.

- خیلی وقته خوب نیستم. از وقتی از زنم دور شدم، هیچی خوب نگذشته.

همدلانه میگویم:

- آراز من مطمئنم شیلا این باری که برگرده، دوباره همون شیلای شاد میشه. تو نباید فکرتو مشغول چیزای بد کنی!

پوزخندی میزند. شکل پوزخندش در نور کم هال مثل یک سیلی در دهانم را میبندد.

- فکرمو مشغول نکنم؟ حالت خوشه؟ من حتی وقتی شیلا اینجاست هم فکرم مشغول و درگیر یه عالم چیزشعره. تو که غریبه نیستی، تو دیگه عضوی از این خانواده ای... به خدا نمیدونم چشه! هر بار خونه ست، غذا کم میخوره، مدام رو تخت افتاده. هر سه هفته

نمیبینمش... هر بار هم میبینمش یا سردرد داره یا تو خودشه. کم پیش میاد حالش خوب باشه.

نگاه اشک آلودش رعشه به تنم می اندازد.

- سارا ما زندگیمون دیگه گرم نیست... از هر راهی فکر کنی رفتم که به حرفش بیارم ببینم چه دردشه و حرف نمیزنه. بعضی وقتا فکر میکنم شاید دیگه دوسم نداره... شاید کسی تو زندگیشه، شاید... الله اکبر... بعضی وقتا فکر میکنم داره بهم...

دستی به صورتش میکشد و اشک چشم هایش را پاک میکند. به سمتم میچرخد. نفس من هم تند میشود و بغض میکنم. طاقت اشک او را ندارم. سر به زیر می اندازم تا آن چشمان اشک آلود را نبینم و حتی چشم میبندم تا

بتوانم راحت حرفم را بزنم. با اینکه آراز را از خیلی قبلترها میشناسم اما گاهی جلوی او دست و پایم را گم میکنم. الان هم از همان وقت هاست. از همان وقت هایی که جلوی ابهت و غمش دست و پایم میلرزد.

- تو نباید این فکرو بکنی... هیچکس به اندازه شیلا مناسب تو نیست...

چیزی غمناک در ته دلم میگوید:

- کاش یک نفر به میلاد می گفت هیچکس اندازه سارا مناسب تو نیست!

صدای نفس کشیدنش سبب میشود که پلک بزنم. دوباره به سمت او نگاه میکنم و نگاهم جلب او میشود. کلماتی یکی یکی گم میشوند و از زبانم می افتد. زیر نگاه خیره اش

دلم میلرزد و یاد ممنوعه ها سبب میشود نامحسوس کمی عقب بروم و به جای نگاه کردن به صورتش، به دست هایش چشم بدوزم.

سعی میکنم با ادامه دادن جملات او را به خود بیاورم. اویی را که دارد جور دیگری به من نگاه میکند.

- شیلا وفادارترین دختریه که من میشناسم و میدونم که هرگز به سرش هم فکر خیانت به تو نزده. گفت میگه... گفت این بار که بیاد درمورد همه چیز میگه...

نفس میکشد، قلب من میریزد. نفس کشیدنش عمیق است. بوی شامپو هنوز هم توی دماغ من است و حالا دارد گناه شکل میدهد. گناهی که من نمیخواهم اتفاق بیفتد.

- شیلا دوست منه، اونقدر دوست که...

کمی جلو می آید. حتی شنیدن نام شیلا هم نمیتواند او را از آن فکر مسموم باز دارد. عقب میروم، این بار کاملا محسوس.

- که میدونم هرگز فکر یه مرد دیگه تو سرش نمیاد. یادت نمیاد اون موقع که... دید تو رو... چقدر قشنگ نگات کرد؟

بعد چیزی ته دلم میگوید مثل نگاه من... نگاه من به تو که هیچ وقت ندیدی! صدایش میزنم و دست از تعریف از شیلا میکشم.

- آراز... آراز... برو عقب...

ولی او توجه نمیکند. سرش جلو می آید و از ورای موهای نم دارم، من را نفس میکشد.

عمیق تر از دفعه ی اول... ترسناک و عجیب است که هم قلبم تند میزند و مثل جوجه ای باران خورده خودش را به درودیوار میکوبد و هم اینکه میلی شیطانی من را میخکوب مبل میکند.

یک آن، نگاه معصوم شیلا جلوی چشمم می آید و او را پس میزنم. با ضربه ای عمیق و وحشیانه تخت سینه اش میکوبم و قبل از اینکه شیطان افسارمان را به دست بگیرد، به اولین اتاق در مسیرم که اتاق مهمان است، میروم.

در را میبندم و کنج دیوار پناه میگیرم. قلبم آنقدر تند میزند که میتوانم صدایش را بشنوم.

الان چه اتفاقی افتاد؟ از چه بحثی به این قسمت رسیدیم؟ مغزم شروع به پردازش میکند. حمام و شامپو های شیلا گلایه های آراز.... او بوی شیلا را از من نفس کشید.

فقط همین! طفلک آراز! دلش برای بوی زنش تنگ شده است. با این افکار کمی خودم را آرام میکنم. نگاهم را که بالا می آورم خودم را در آینه سرتاسری و کج دیوار روبرو میبینم.

خود مظلومم را که در کنج دیوار پناه گرفته ام. با خودم چه فکری کرده بودم! مگر من ابرقهرمانم که کارم کمک به دیگران باشد!

مرا چه به سر و سامان دادن به زندگی شیلا!

در اتاق که باز میشود تکان سختی میخورم. نگاهم کشیده میشود به آراز که بین در و چارچوب ایستاده است.

- ترسوندمت!

فقط به او نگاه میکنم و حرفی نمیزنم. به اندازه ای که به دیوار تکیه بدهد جلو می آید.

- من آدم بدی نیستم سارا!

میترسم از او نگاه بردارم. اصلا نمیخواهم حرفی بزنم و دلم میخواهد زودتر حرفش را بزند و برود.

- من و شیلا... خیلی زود فهمیدیم آدم زندگی هم نیستیم!

چشمانم را باریک میکنم. دارد پرت و پلا میگوید ولی به سکوتم ادامه میدهم.

- اما همچنان همدیگه رو دوست داشتیم... ولی الان دیگه یه طرفه شده! خودت که میبینی!

تکیه از دیوار میگیرد و به سمت دیگر اتاق میرود و تقریبا روبرویم، روی زمین مینشیند.

چند قدمی با هم فاصله داریم تا مثلا به من احساس امنیت بدهد. حسی ناشناخته و دلهره آور در تمام بدنم در حال پخش شدن است و هیچکاری نمیتوانم انجام بدهم.

انگار منجمد شده ام" !خدایا... آن موقع که با تمام وجود میخواستم، جور نکردی! حالا هم

نکن. من نیازمند این یک لطفت نیستم! اگر هم میبینی ته وجودم هنوز علاقه ای وجود دارد، به آن بها نده! دیوانه ای در من سرگردان است که دلش چیزهای احمقانه میخواهد! آن دیوانه قرار نیست به خواسته هایش برسد."

- اگر میبینی از این خونه فرار نکردم... بعد از صحرا بخاطر توئه... تو من و شیلا رو به صحرا پیوند دادی انگار. اونی که روح به این زندگی میده تویی!

با خودم مرور میکنم. نکند حرکتی زده ام! نکند چراغ سبزی نشان داده ام! نکند کرمی ریخته ام! اگر مادرم اینجا بود می گفت: تا زن راه را باز نگذارد، مرد راهش را پیدا نمیکند.

نکند راهی باز گذاشته ام!

نه... این من نیستم. من چنین زنی نیستم! به سختی صدایم را پیدا میکنم.

- شیلا.. جای همه خانوادمو برام پر کرد... موندنم اینجا... کمترین کاریه که میتونم انجام بدم. اینکه امشب بجای عزاداری برای دومین سالگرد بچم، کنار صحرا اصلا احساس ناراحتی نداشتم... لطف شیلا بوده که اجازه داده دخترشو داشته باشم.

سرش را چندبار تکان میدهد. توی افکارش انگار در جدل است. مست هم نیست که حالت هایش را گردن مستی بیندازم!

چهاردست و پا به سمتم می آید. برای لحظه ای حالت چهره اش احساس امنیت میدهد وقتی که میپرسد:

- اگه بهم بگی شیلا کجاست... اگر حقیقتو بگی کار احمقانه ای نمیکنم! بخدا دیوونه بازی در نمیارم. هیچی بهش نمیگم.

خوشحالم از اینکه بحث از حالت اولیه خارج شده است، ولی از اینکه همه فکر میکنند من خبر دارم و نمیگویم، درمانده میشوم.

- بخدا نمیدونم آراز. ولی بهم گفت این آخرین دفعه اس. وقتی برگرده همه چیو توضیح میده و ما بهش افتخار میکنیم.

در نیم قدمی ام مکث میکند.

- بهت گفته مگه نه؟

بُراق میشوم توی صورتش.

- میگم نه!

هنوز دست و پایم در شکمم جمع شده است. هنوز باهم فاصله داریم. اما نه انقدر که لازم است... چند ثانیه مشکوک نگاهم میکند... کم کم چشمانش تاریکتر میشود. چشمان سیاه و بادامی اش حالا تاریکتر از همیشه هستند.

دوباره ترس توی دلم چنبره میزند. صورتش را در یک حرکت جلو می آورد و یک دم عمیق میگیرد. چشمانم می افتد به آینه سرتاسری و اریب روبرو. خودم را چون بره ای فلج میبینم که توانایی برخاستن ندارد و آراز... کاش میتوانستم او را هم چون گرگ ببینم!

نفس گرمش روی گوشم پخش میشود.

- لعنتی... چه بوی خوبی...

تند میگویم:

- بوی شامپوی شیلاست.

- نه...

وقتی صورتش را عقب میبرد. میبینم که پلک هایش پف دارد. تمام تنش عطش شهوت را فریاد میزند.

- بخاطر ترکیبش با بوی تن توئه.

توی صورتم زل میزند. دیوانه ی توی سرم جیغ میزند و وجدانم آخرین تلاش هایش را میکند تا حرکتی به تنم بدهد. ناگهان

تصویری در ذهنم پلی میشود. یگانه را برهنه میبینم که روی میلاد سواری میکند...

حال بدم را بخاطر می آورم و در یک حرکت دستم را روی شانه آراز میکوبم و اندک فاصله ای ایجاد میکنم. با صدای به شدت لرزان میگویم:

- این که اینجام... باعث نمیشه واست یه لقمه آماده باشم... هر غلطی میخوای بکنی بکن! ولی نه با من.

بهت زده نگاهم میکند. به سختی روی پاهایم می ایستم و آخرین توانم را به کار میگیرم که از اتاق خارج شوم. وقتی از در عبور میکنم برای بار آخر به او نگاه میکنم که هنوز به جای خالی من زل زده است. وقتی به اتاق میرسم بغضم میترکد. اگر چه نسبت

به خودم احساس رضایت میکنم ولی احساس سرشکستگی دوباره سر و کله اش پیدا میشود.

همان احساس ناکامی جنسی که بعد از جدایی از میلاد، گه گاه به وجود می آمد. در یک حرکت احمقانه سراغ کیفم میروم و کارتی که وحید داده بود را پیدا میکنم. نوشته رویش را میخوانم و پوزخند دردناکی روی لبم نقش میبندد. حالا روز مباداست... نه؟

شماره را در موبایلم ذخیره میکنم و تا قبل از آنکه پشیمان شوم به او پیام میدهم.

"سلام. شاید امروز روز مبادا باشه."

بر خلاف تصورم با وجود دیروقت بودن، سریع جواب میدهد.

" درست فهمیدم؟ سارا خانم؟"

اشکی از گوشه چشمم راه میگیرد و تایپ میکنم.

"آره. خودمم"

چند ثانیه طول میکشد و بعد جواب میدهد.

"زنگ بزنم؟"

"نه... فردا خودم بهت زنگ میزنم."

موبایلم را کنار میگذارم و سرم را بین دست هایم میگیرم. برای بار ان ام میلاد و یگانه را لعنت میکنم.

فصل سی و یکم

تیرماه 1402 زمان حال

در حالی که شومیزی را از توی رگال لباس ها بیرون می آورم، رو به سبحان میگویم:

- این بهم میاد؟

نگاهی به شومیز می اندازد و دهانش را کج میکند. در حالی که هیچ نظری در مورد شومیز نمیدهد، میگوید:

- اصلا گوش میدی من چی میگم؟

پشت به او میکنم و همراه با شومیز به سمت فروشنده میروم.

- خانم این به نظرتون به سایز من میخوره؟

فروشنده در حالی که جواب مشتری دیگر را میدهد، نیم نگاهی به من می اندازد و میگوید:

- این فری سایزه عزیزم. برو اتاق پرو بپوش... پرو آزاده!

سبحان به دنبالم راه می آید و میگوید:

- شبیه پیژامه باباست، چیه اون آبی راه راه!

در حالی که به او چپ چپ نگاه میکنم، به سمت اتاق پرو میروم. سبحان تا لحظه ای که به آنجا برسم با من حرف میزند.

- سارا مامان واقعاً پشیمونه. ببین من ازش کندم اومدم تهران، ولی الان منی که انقدر مخالف کارای مامان بودم، علنی فهمیدم که مامان پشیمونه! چرا قبول نمیکنی برگردی پیششون؟

دستم را به علامت اینکه ساکت باشد بالا می آورم.

- من نمیخوام برگردم یزد! من اینجا کار دارم، زندگی دارم... نمیخوام برگردم یزد احساس میکنم اونجا همه چیز برام یادآور خاطرات تلخه! حالا هم ساکت شو میخوام برم شومیزمو امتحان کنم. اینجا هم دیگه

جایی برای تو نیست که بتونی بیای داخل...

وارد اتاق پرو میشوم. اتاق پرو بزرگی که چندین زن درون آن رفته اند و هر کدام در آینه ای مشغول تعویض لباسشان هستند.

دو نفر هم عین من همان مدل شومیز را برداشته اند و مشغول تن زدن هستند. با اینکه عملا سعی میکنم صدای سبحان را از سرم بیرون کنم؛ ولی در واقع صدای او مثل ورور جادو در سرم میچرخد.

اصرارش به اینکه برگردم به یزد حالم را از بد هم بدتر میکند. نمیدانم در تماس تلفنی صبح مامان با او چه بینشان گذشته است، ولی هرچه که هست سبحان حالش از این رو به آن رو شده است. توی سرش هم

فکرهایی میچرخد که دوباره برگردد به یزد و کارش در اینجا را رها کند. سعی دارد من را هم با خود ببرد؛ ولی من دیگر دلم نمیخواهد به جایی بروم که روزی عطر آن زن نفرین شده، یگانه را میگویم، در آن میچرخید.

از شومیز خوشم می آید و آن را برمیدارم. بدم نمی آید یک شلوار هم با آن ست کنم،

شاید بد نباشد که یک شلوار قد نود هم بردارم؛ خصوصاً که تا به حال این مدل شلوار را تن نزده ام. همیشه نگران حرف دیگران بودم، همیشه میترسیدم که دیگران بگویند دختر فلانی وقتی این لباس را پوشید، فکر آبروی مادر و پدرش نبود؟

همیشه نگران بودم که کسی بگوید وای، پاچه های شلوارش چه کوتاه است، آستین لباسش را چرا تا زده است؟

شالش چقدر عقب است؟ ولی خوب آن هایی که من باید نگران رفتار و فکرشان میبودم، اصلا به این چیزها فکر نمیکردند، دغدغه شان بیشتر از این حرف ها بود. آن هایی هم که قرار بود در مورد این چیزها فکر کنند، میتوانستند بروند به جهنم!

از اتاق پرو که بیرون می آیم، سبحان اخمالو دوباره با من همراه میشود.

- بیا بریم یه بستنی چیزی بخوریم، یه کم با هم عین آدم حرف بزنیم!

با صدای آرام و تقریبًا عصبانی و به او میگویم:

- یه ساعته داری مغز منو میخوری حرف زدن نیست؟ تو رو سر جدت، تو رو جون مامان ساکت باش!

ناراحت میشود، کمی چشم در چشم به هم نگاه میکنیم و من تا می آیم راه بیفتم، او غم زده میگوید:

- مگه ما غیر از هم کیو داریم؟

در جا می ایستم و سعی میکنم آرام باشم.

- هیچکس، ولی قرار نیست با گریه و زاری مامان من موقعیت کاری و شغلیمو اینجا ول کنم!

اخم نرم و نازکی میکند.

- نگهداری از بچه دوستت میشه شغل؟ یعنی کار بهتر از این برای تو پیدا نمیشه؟

سرمایی در لحظه در جانم مینشیند. آن بچه همه ی وجود من است، اگر من هم او را ترک کنم، معلوم نیست آخر و عاقبتش چطور میشود!

- اون بچه ی دوستم نیست، اون بچه منه! بار آخرت باشه در مورد صحرا اینطوری صحبت میکنی! اون بچه برای من کار نیست، برای من خود زندگیه. برا من اون چیزیه که از دستش دادم... اگه قرار باشه برا من هنوز نقش برادر رو داشته باشی، لطفاً زورم نکن به جایی برگردم که فکر یگانه

عذابم میده. تو میگی مامان اونو رها کرده، یگانه الان پیش داییه؛ اینا برای من زمانی مهم میشد که مامان وقتی فهمید اون با میلاد بهم خیانت کرده، میزد درش و پرتش میکرد بیرون!

ابروهایش بالا میرود. نهایت تلاشم برای آرام صحبت کردن شکست خورده است و من هم تند صحبت کردهرام و هم بی ادبانه. اهمیتی نمیدهم.

- ولی الان هیچ فرقی تو حال من نمیکنه. داداش گلم، تو اگه میخوای، خودت برگرد!

بعد به سمت فروشنده میروم تا من را در انتخاب شلوار راهنمایی کند. صحبت تند و تیزم اگرچه خیری ندارد، اما برای چند ساعتی هم که شده سبحان را ساکت میکند.

چند ساعتی که کمک میکند به مغزم به اندازه کافی استراحت بدهم. آنها که نمیدانند من چه زجری در این زندگی کشیدم، سر خود فقط هی توی دهانشان می اندازند که برگرد پیش مامان یا مامان را ببخش.

کاش کسی باشد که بفهمد درد من حالا مامان نیست، درد من زندگی کردن پیش مامان نیست. درد من چیزهای دیگری است...

آن روزهایی ست که مجبور شدم برای اینکه چشم هرزم توی زندگی آراز ننشیند، اینکه شیلا ارتباط نصفه نیمه ام با بچه اش را قطع نکند، تن به ارتباطی بدهم که نباید.

یاد آن تماسم با وحید می افتم. وقتی که از روی حرص رفتار آراز با من، از روی

حرص آن بو کشیدن های عجیب و غریب و گفتن اینکه در زندگیش با شیلا سرد شده است، به وحید پیام دادم و فردایش به او زنگ زدم، فقط به یک چیز فکر میکردم:

اینکه من نباید پایم بلغزد، اینکه من نباید دل به دل حرف های نصفه شبی و تنهایی آراز بدهم. پس هرچه حرص از آن روز و آن شب داشتم، توی حرف زدنم با وحید خالی کردم. صدایم در سرم میپیچد.

وحید خیلی زود رفته بود سراغ لاس زدن و من خیلی زود حرف دلش را زده بودم.

»ما باید محرم شیم... بین خودمون یه صیغه میخونیم که خیال من راحت باشه... اصلا از الان بهت بگم... حرف حرف منه... همه چیزو من تعیین می کنم«

و صدای او که هنوز در مغزم با قدرت دنگ دنگ میزند.

»جون بابا، تو همه جوره رییسی خانم! امر کن فقط که خاک پات شم!«

خاک پایم شده بود، البته چون من خواسته بودم. هیچ وقت در زندگیم نتوانسته بودم روی کسی نفوذ داشته باشم و آنجا همان موقعیتی بود که بعد از مدتها بتوانم آرام شوم.

روی وحید ریاست کردن تا حد زیادی عقده هایم را کم میکرد. شاید هم من اینطور فکر میکردم. اولین باری که با او بودم، خوب یادم می آید. از سر اینکه خودم را عذاب بدهم

همه اش را در ذهنم ذخیره کردم و اینطور وقتها یادم می آید تا خودم را شکنجه کنم.
حالی اش کرده بودم که وقتی میگویم میخواهم رئیس یک رابطه باشم، در عمل هم همین طور است.

در خانه کوچک وحید، روی رختخوابی که او پهن کرده بود... بعد از مدت ها تنم به نیاز رسیده بود و من چشم بسته بودم بر روی اینکه او وحید است.

در دلم او را کس دیگری میدیدم، همین هم سبب شده بود که برخلاف اینکه از لحاظ جسمانی به رضایتی رسیده بودم، روحم خشمگین و آزرده تر از قبل شود. روحم این رابطه را نمیپذیرفت، این سارا و این نوع زندگی کردن برایش تهوع آور بود. او

خیال کرد که در رابطه ای ارباب و برده ای قرار دارد، دل به دلم داد. برعکسش من حالا خیال میکردم او میلاد است، فحش به سرتاپایش میکشیدم.

دلم آرام نشد، روحم باز جیغ کشید... کمربندش را برداشتم و روی مبل نشستم. از او کارهایی خواستم که حتی توی خواب هم مادرم فکر نمیکرد روزی سارایش، سارای آرامش از مردی طلب کند.

در خواب هم در ذهن مادرم نمیگنجید سارای مظلومش روزی از مردی بخواهد برای او همانند برده باشد؛

ولی من در حالی که اشک میریختم، در حالی که گاهی ضربه هایی با کمربند، کم جان و آرام و گاهی محکم و ضربدار به تنش میزدم،

سعی میکردم که روحم را به بند بکشم، که این روح آزارکشیده از دست تمام مردان زندگیش را، کمی آرامتر کنم. بگویم بنشین یک گوشه، کمتر حرص بخور... پایت را دراز کن و آرام نفس بکش، غصه تمام دنیا را پرت کن یک گوشه و به خودت فکر کن سارا...

آنقدر این یک دانه جمله آخر در سرم تکرار شد که وحید را با فشاری به عقب راندم و زانوهایم را بالا کشیدم و گریه کردم. گریه کردم به حال و روز دختری که پایش با صیغه به خانه یک مرد باز شده بود...

حالا میگفتند برگرد یزد؟ با چه رویی برمیگشتم؟ با چه حالی این شهر را رها میکردم؟

منی که هم از تهران بدم می آمد و هم دل به آن بسته بودم! برای خالی کردن خودم از خیانت میلاد، برای خالی کردن سرم از حرف های آراز هم خودم را زجر دادم، هم وحید را!

فصل سی و دوم

مهرماه۱۳۹۹

با صدای تقریباً خفه ای خطاب به وحید که دارد از پشت گوشی قربان صدقه ام میرود میگویم:

- مگه من نگفتم وقتی اینجام زنگ نزن؟ چرا حرف گوش نمیدی؟ چرا حرف تو اون سرت نمیره؟

ناراحتی صدایش را میفهمم ولی او سعی دارد خودش را هنوز عادی جلوه دهد. به زور میخندد و میگوید:

- ذوقمو کور نکن دیگه! اومدم از باشگاه بیرون یه سر با تو حرف بزنما... حالا مگه چیه؟ به بقیه بگو مامانم زنگ زده! مامان خوبی میشما... دختر گلم..

این کلمات آخر را با صدای زنانه و ریزی تکرار میکند. نمیتواند خنده بر روی لب هایم بیاورد. برعکس بیشتر عصبی ام میکند و نمیفهمد که وقتی میگویم موقعیت حرف زدن ندارم، نباید من را به رگبار زنگ ببندد که مجبور شوم پاسخش را بدهم.

- واقعا آدم بی درکی هستی وحید!

بعد گوشی را قطع میکنم. بعد از آن او هم زنگ نمیزند. انگار ناراحتی اش آنقدر شدید میشود که بیخیال به دست آوردن دلم میشود.

هرچند مهم نیست. چند لحظه ای صبر میکنم اگر رگ بیشعوری اش گل کرد و خواست دوباره زنگ بزند، در جای خلوت باشم؛ گویی شیلا را به خودم مشکوک میکنم.

وقتی برمیگردم تا از اتاق بیرون بیایم، او را با چهره ای جدی جلوی در میبینم. خودم را میزنم به آن راه.

- چیزی شده شیلا؟

اخم میکند ولی خیلی زود لبخند روی لب هایش جاری میشود.

- تو از کی انقدر بیشعور شدی که به من نمیگی با یکی رفتی تو رابطه؟! خب میمون به منم خبر بده برات خوشحال شم!

لبخندی کج و کوله میزنم و میگویم:

- دل خوش خانم... یه چی میگی برا خودتا!

ابرویی بالا می اندازد و میگوید:

- چرا یه جوری حرف میزنی انگار پسره به زور اومده ماچت کرده!

کنارش میزنم تا از اتاق بیرون بروم.

- وای شیلا تو رو سر جدت ول کن. یکی شنیدی همینجوری برا خودت داری هی نظر میدی!

بازویم را میگیرد.

- صبر کن ببینم... من باید ته و توی همه چیزو در بیارم!

صحرا را از توی اتاق میپایم که دارد بازی میکند و هر از چند گاهی چشم به ما می اندازد. بعد همانطور که تلاش میکند به سمت ما بیاید، به رویمان هم میخندد. بازویم را نرم از دست شیلا بیرون میکشم و میگویم:

- چیه شیلا چی میخوای بدونی؟

از اینکه ایستاده ام تا به سوالاتش جواب بدهم خوشحال میشود.

- این همون وحید نیستش که...

با کلافگی میگویم:

- چرا همونه... همون وحیدی که برای آراز کار میکنه! دیگه چی؟

نیشگون ریزی از دستم میگیرد که صدای آخم را در می آورد.

- خب چند وقته با همدیگه دوست شدید؟

بی حوصله و برای اینکه صداهای توی مغزم شب دوستی ام با وحید را به یاد نیاورند، غر میزنم:

- نمیدونم، یه هفته... دو هفته، سه هفته... هست دیگه. بند کرد بهم، منم گفتم برای تفریح بد نیست!

با اینکه واقعا به وحید چنین نظری ندارم و اینقدرها هم در موردش بیرحم نیستم؛ اما آن لحظه اصلا حوصله اش را ندارم که به شیلا توضیح بدهم.

- وا بیشعور... تا جایی که من میدونم پسره آدم بدی نیست. پس چرا یه جوری رفتار میکنی انگار یه آدم آویزون بهت چسبیده!

اخمی میکنم.

- من اینجوری رفتار نکردم. ولی تو الان دیگه کم کم داری آویزون اعصاب من میشی!

ضربه آرامی به شانه ام میزند و بعد خم میشود تا صحرا را بغل کند. بعد در حالی

که حس میکنم خیلی انرژی برای این کار ندارد، لبخندی به رویم میزند و میگوید:

- خفه شو بابا! من هر چقدر که لازمه بهت بند میکنم و تو هم حق اعتراض نداری. اصلا تو چته؟ از وقتی که این بار برگشتم خونه، انگار منتظری یکی یه چیزی بگه بهش بپری!

دلم میخواهد همه چیز را برایش بگویم ولی چشم های معصومش بند میشود به دور زبانم. به جایش جور دیگری ناراحتش میکنم، آن هم وقتی که جمله بعدی اش را میشنوم.

- قدر موقعیت بدون دیگه! یه پسر خوب سر به راه اومده سر رات، بسنجش ببین چه جور

آدمیه! شاید این از اون میلاد بیشعور عاقل تر بود!

- تو یکی دیگه منو نصیحت نکن، تو خودت باید حواست به زندگیت باشه!

در دل با حرص میگویم: « اگه این مسافرت های خوشگذرونی تو نبود، اگه این خستگی هایی که فقط نصیب ما میشه نبود، من الان مجبور نبودم که از دست شوهر تو پناه ببرم به مردی که اصلا تو حالت عادی آدم حسابش نمیکنم»! سارای توی دلم نهیب میزند به این سارای بدجنس تند توی سرم.

باورش نمیشود که اینطور دارم در مورد دوست چندین و چند ساله ام قضاوت میکنم و حتی با صدای بلندی جیغ میزند« :تو

مگه توضیحات و حرف های شیلا رو شنیدی؟ گفت قراره بهتون بگه که این مدت چیکارا میکرده! به شیلا چه که آراز اون شب اون کارو کرد و نتونست جلوی خودشو بگیره !»

به صورت ناراحتش نگاه میکنم و بعد بی توجه به سارای حق گوی داخل دلم با منطق سارای توی سرم پیش میروم.

- عزیز من، نه دیگه میلاد برام مهمه، نه این یارو که الان تو زندگیمه. پس دیگه نشنوم بخوای در مورد اون موضوع به من حرفی بزنی! فعلا اولویت خودت و آرازید که باید حواستون به همدیگه باشه. میدونی چقدر ناراحته که بدون هیچ توضیحی این همه مدت رفتی و اومدی. تازه اصلا بهش چیزی هم در مورد موهای کوتاهت نگفتی... جدیداً هم

که میبینم همش سردرد داری! بابا اون بدبختم آدمه... یه توضیحی بهش بده!

بعد صحرا را از بغلش میگیرم و میگویم:

- خاله بیا پیش من...

صحرا بدون مقاومت به آغوشم می آید و سرش را روی شانه ام میگذارد.

چقدر اینطور وقتها که با این حالت به من مهربانی میکند، دوست دارم. انگار غصه و درد تمام دنیا از سرم خارج میشود. شیلا که از حرفم ناراحت شده است، سعی میکند دوباره خودش را باز بیابد.

- فردا شب همتون قراره اینجا مهمون باشید. یه جشن درست حسابی میگیرم و تمام

کارهایی که این مدت کردم، برا همتون توضیح میدم. قول قول قول! اصلا الان اومده بودم داخل اتاق که بهت بگم من دارم میرم بیرون... میخوام برای فردا شب خرید کنم.

تازه به شومیز توی تنش دقت میکنم. این شومیز را وقتی خرید، آنقدر به تنش می آمد که حد نداشت. ولی حالا با این رژیم عجیب و غریبی که گرفته است، هم او را شبیه پسرها کرده است و هم توی تنش زار میزند.

چیزی نمیگویم و او بوسه ای روی گونه ام میکارد. با لحن بچگانه ای میگوید:

- تو رو خدا منو نخور!

لبخند کجی میزنم و او ادامه میدهد:

- یکم دیگه پیش صحرا بمون، من برم و برگردم. اون وقت برگرد خونه تون.

سری تکان میدهم و او از خانه بیرون میرود. نگاهم همچنان به در خیره مانده است و فکرم به یک جمله بیشتر خلاصع نمیشود. واقعا شیلا میتواند چیزی را درست کند؟
اصلا چیزی برای درست کردن مانده است؟

صحرا شروع میکند به نق زدن، چرا که نمیتواند دوری از مادرش را تحمل کند. دلش میخواهد همراه او برود. سعی میکنم با وعده چیزهای خوشمزه آرامش کنم و با زبان بچگانه با او حرف میزنم.

با هم به آشپزخانه میرویم من برای او از کابینت بسته پف فیل برمیدارم.

به اتاقش میبرم و در حالی که مشغول بازی با او هستم، برایش پف فیل میریزم تا بخورد و کمتر بهانه مادرش را بگیرد. وعده میدهم که زود برمیگردد و با صحرا کلی بازی میکند. حرف های من را به مثابه قول حق میداند و خیلی زود آرام میشود.

اما ذهن نا آرام من که به هر کس فکر میکند الان خودش، دوباره درگیر حرف هایی میشود که قرار است شیلا بزند. من عملا متوجه چیزهایی شده ام که شیلا نمیبیند.

اگر وابستگیم به صحرا نبود، قید همه چیز را میزدم و به یزد برمیگشتم تا کارهایی که اخیرا میبینم از سر آن آراز احمق بیفتد. شیلا خودش را زده است به نفهمی؛ من با تمام سادگی و حماقتم در اینجور وقتها میفهمم یک

چیزهایی بعد از آن شب در رفتار آراز غیر طبیعی است.

پست هایی که در اینستاگرام برایم میفرستد و همه شان بی جواب می ماند، رفتار مهربانی که سعی میکند با من داشته باشد...

هر بار که او سعی میکند به گونه ای به من نزدیک شود، من بیشتر به وحید نزدیک میشوم. بعد از آن هم هر بار یک جوری به خودم آسیب میرسانم که دلم خنک شود.

انگار دارم جوری خودم را تنبیه میکنم. این مسیری که در پیش گرفته ام وحشتناک است اما تنها راهی است که به ذهنم میرسد. میدانم که آراز در سرش فکرهای ترسناکی دارد و من در دلم وحشتی عظیم.

به صحرا نگاه میکنم و بعد سرم را تکان میدهم. زمزمه میکنم:

- خدایا به خاطر صحرا هم که شده نه!

توی خیال خودم دست و پا میزنم که کسی کلید توی در می اندازد. تا می آیم به حضور شیلا و برگشتش به خانه لبخند بزنم و بچه را به او بسپارم، توی درگاهی آراز را میبینم. اخم میکنم.

- تو چرا سروته تو میزنن تو خونه ای! شد یه بار عین از زیر کار در رو ها نیای خونه؟!

هر چقدر تلاش میکنم آن شب و کارهایش را از یاد ببرم، خودش نمیگذارد.

سری میگرداند و وقتی من و صحرا را در خانه می یابد، با حالتی میان اخم و خنده میگوید:

- مگه جنگه یا در حال تمرین یا کار تو باشگاه باشم؟ منم یه وقتایی استراحت میخوام!

بی حوصله سر تکان میدهم.

- خیلی خب. حواست به صحرا باشه شیلا رفت خرید زود میاد. صحرا توی اتاقشه.

به سمت جالباسی توی راهرو میروم. هنوز همانجا بین جالباسی و جاکفشی چوبی ایستاده است.

- میری؟

دستم را دراز میکنم که مانتوام را بردارم ولی او زودتر آن را برمیدارد و به دستم میدهد.

کلافه از این وضعیت و این نزدیکی، مانتو را از دستش میکشم. اخم میکند.

- چته؟ عصبانی ای؟

تقریبا پرخاش میکنم.

- نیستم!

در ذهنم به یک بلای جدید فکر میکنم که بر سر وحید بیاورم تا این توجه آراز به خودم را هم زهرمار کنم. دکمه هایم را بی حواس میبندم و میخواهم کیفم را بردارم که بند کیف توی دستم را میکشد.

- وایسا ببینم.

وحشت میکنم زیر دستش میزنم.

- فکر کردی داری چیک...

حرفم قطع میشود وقتی نگاه غضبناکش را میبینم و سپس وقتی کمی خم میشود، نگاهم انگشتانش را دنبال میکند که دکمه آخر مانتوام را باز میکند و در جایگاه درستش می اندازد.

- اونقدر هولی از من فرار کنی که دکمه هاتو بالا پایین بستی.

لب به هم می فشارم و مثل بچه ها لجبازی میکنم.

- نمیخوام فرار کنم.

با تمسخر سر تکان میدهد.

- باشه.

قامت راست میکند.

- من لولو خرخره نیستم.

دستم را روی دستگیره در میگذارم.

- امیدوارم.

قبل از آنکه دستگیره را پایین بدهم دستش را کمی بالاتر از دستگیره روی چوب در میفشارد.

- منظورت از امیدوارم چیه؟ باز داری منو با اون میلاد احمق مقایسه میکنی؟

اخم کرده به سمتش بُراق میشوم.

- عقلت کمه؟ تنها کسی که توی مغزم نیست میلاده! ازم فاصله بگیر آراز. من برای نقشه انتقامت از شیلا مناسب نیستم.

برای اولین بار چشمان بادامی اش از حالت اصلی خارج شده و درشت میشود.

- چی میگی واسه خودت؟ انتقام دیگه چه کوفتیه!

پوزخند میزنم و سعی میکنم صدایم را آرام نگه دارم تا صحرا را بیرون نکشم.

- پس چی؟ فکر کنم یهویی علاقه پیدا کردی واسه من دم تکون بدی؟

کم مانده است از کله اش دود بیرون بزند. یک هو دسته های شالم در دست آزادش مشت میشود و مرا به در میفشارد.

- مگه من سگم که دم تکون بدم؟! اگر نمیزنم دهنتو پر خون نمیکنم یک به خاطر اینه که دست روی زن بلند نمیکنم، دوم....

سکوت میکند. نگاهم برای لحظه ای به ابتدای راهرو میرود و با اینکه صحرا آنجا نیست اما به این صحنه چنگ می اندازم.

- ولم کن الان صحرا میاد

هنوز راه نفسم تنگ و به در فشرده میشوم، در حالیکه کسی توی مغزم مدام فریاد می زند

"بپرس دلیل دومش چیه؟ بخواه که جمله لعنتیشو کامل کنه!"

سعی میکنم بدون آنکه دستش را لمس کنم دسته شالم را آزاد کنم ولی به جای آنکه موفق شوم صورتش نزدیک تر می آید و پیشانی اش با کمی فاصله از سرم به در کوبیده میشود.

- لعنت به چشات سارا. چطور میتونی با چشات بیشتر از دهنت حرف بزنی؟

متوجه میشوم که صورتش به سمتم میچرخد ولی نزدیکتر نمیشود، نفسم را حبس میکنم و

او با زبان مادری اش که هیچ از آن نمیفهمم شروع به صحبت میکند:

- هیچکم بلمیا منگ یورِگِم دنِ ناما گچیانی تا منگ یرِمِ دِ بولمُسونگ دوشونمرِسنِگ عاشِق بولموَلی دَ آدامِنگا ناَجیراَ عاشِق بولونِقی، شیلِکِی گُوزِنگ هیشذاد گوُرمیا، دورملُی یرِنگِ دِ بلمیِانگ اُهُم برِ گُوریانگ باتاقلیقنگ دوبینَ باتبِدرِسنگ. مِن سانقا دوچار بلُدیم سارا جان. هیچکِیم دِ منِی دوشونمِیا.[1]

---

[1] کسی نمیفهمه توی دلم چی می گذره. تا وقتی توی موقعیت من نباشی نمی فهمی دچار عشق ممنوعه شدن چه شکلیه. مثل اینه که یهو چشماتو از دست بدی و هیچ تابلوی هشداری رو نبینی و وقتی به خودت بیای که

تا خرخره بهش دچار شدی. من دچارت شدم سارای من. و قرار نیست هیچ کس درکم کنه.

تنها چیزی که از لحن پر از احساس و گرمایش متوجه میشوم "سارا جان" وسط جمله اش است و وقتی نفسش به صورتم میخورد، قبل از آنکه لب هایش گونه ام را لمس کند با آخرین ذره از عقلم زانویم را کمی بالا می آورم و محکم روی ساق پایش میکوبم!

وقتی به اندازه ای فاصله میگیرد که بتوانم در را باز کنم، فرصت را غنیمت شمرده و از خانه بیرون میزنم و میپرم توی آسانسوری که از شانسم هنوز در همین طبقه است.

تازه وقتی پاهایم کف سرد فلزی اتاقک آسانسور را لمس میکند، میفهمم که کفش و

جورابم را پا نکردهام. سرم را به دیواره تکیه میدهم و به سقف آینه ای زل میزنم. دیوانه شده بود؟ خودم را با زیبایی شیلا که حتی با وجود موهای خیلی کوتاه و اندام به شدت لاغرش مشهود است، مقایسه میکنم و زمزمه میکنم:

- قطعا دیوونه شده.

از آسانسور توی پارکینگ که بیرون میزنم میبینم که آراز نفس زنان با کفش های من در دستش از راه پله خارج میشود. سعی میکنم خشمم را کنترل کنم با این حال کفش هایم را از دستانش به ضرب میکشم. روی زانو خم میشود و چند نفس عمیق میکشد در همان حال میگوید:

- خل شدی؟ چرا لگد میزنی؟ مُردم!

گلوله جورابم را از توی کفش بیرون میکشم و توی مشتم نگه میدارم و تند کتانی ام را پا میزنم و تند جواب میدهم:

- حقت بود.

می چرخم تا به سمت ماشینم بروم که هنوز به آن نرسیده تصویر آراز را پشت سرم توی شیشه میبینم. میخواهم زودتر از رسیدن او برگردم و غافلگیرش کنم که خودم غافلگیر میشوم.

لب هایش روی لب هایم کوبیده میشود و بدنم به بدنه پراید فشرده میشود. وحشت تمام تنم را به لرزه می اندازد و بلافاصله شروع به تقلا میکنم. چه کوفتی دارد اتفاق می افتد!

در حالی که مدام میخواهم جیغ بزنم ولی کنکاش زبان آراز در دهانم مانع میشود، هق هق خفه ای از گلویم بیرون میزند و چنگ و لگدهایم بی نتیجه میماند تا وقتی که خودش عقب میرود و به من فرصت میدهد تا به او حمله کنم.

بدون آنکه بتوانم حرفی بزنم فقط با گریه به او مشت میزنم و او را دور میکنم. تنها وقتی سوار ماشین می شوم نگاه دردمندش را میبینم و آرام زمزمه میکند:

-گوزلم۲.

---

2 زیبای من

در را محکم میکوبم و اول ماشین را روشن کرده سپس قفل آن را میزنم. توی ماشین بسته با شیشه های بالا مثل دیوانه ها به سمت او جیغ میکشم. ابروهایش مثل بچه های بغ کرده بالا میرود، انگار خودش هم در بهت است. میچسبم به خودم و موهایم را میکشم.

به خودش می آید و جلو می آید تا در را باز کند. انگار وحشت کرده از دیوانگی ام.

کمی به خل بازی ام مقابل تقلای او برای باز کردن در ادامه میدهم و بعد حرکت میکنم. چند قدمی همراه ماشین تند گام برمیدارد اما در نهایت ناامید میشود وقتی از پارکینگ بیرون میزنم.

فصل سی و سوم
زمان حال: تیرماه1402

صحرا را روی تاب آرام به جلو هل میدهم و با صدای خندانی میگویم:

- خوبه خاله؟ دوست داری؟

جوری که من بفهمم سر تکان میدهد تا خیالم را از وضعیت مطلوبش راحت کند. نیم نگاهی به جایی می اندازم که خاله لیلا نشسته است. دارد با تلفن با کسی حرف میزند.

از زاویه ای که من میبینمش، سرخی صورتش نمایان است. حالتی شبیه به برافروختگی دارد و در سرم این فکر را می

اندازد که حتماً دارد با کسی بحث میکند.
کنجکاوی امانم را بریده است؛

اما مجبورم خودم را مشغول صحرا نگه دارم تا شاید بعداً و از گوشه ای بفهمم که چه چیز این زن را عصبانی کرده است.

صحرا خیلی زود از تاب خوردن خسته میشود و میخواهد که آن را متوقف کنم. بعد آنکه از تاب پیاده میشود، دستم را میگیرد و میخواهد او را به سمت سرسره ببرم و خودم هم همان جا بمانم تا او کمی سرسره سوار شود.

این وابستگی اش، حتی در بازی های کودکانه، گاهی من را میترساند.

با هجوم کودکان دیگر به آن سمت، خیلی طول نمیکشد که از سر خوردن هم دست بردارد و به سمت من بیاید. لب هایم را با فشار بر روی هم قرار میدهم و زمانی که به من میرسد دو دستش را میگیرم.

- چرا پس بازی نکردی خاله؟

سری تکان میدهد و میگوید:

- دوست نداشتم...

میدانم دوست نداشتن بهانه است و او از شلوغی جمعیت فراری شده. باید فکری به حالش بکنم.

- خب الان چیکار کنیم؟ دوست داری بریم از اونا سوار شیم؟

به چرخ و فلک اشاره میزنم. آنجا هم بچه های زیادی برای بازی کردن هستند. به نشانه نه سر تکان میدهد و سفت و محکم به من میچسبد.

- آب میخوری؟

چشمهایم را با شیطنت گرد میکنم و بعد با خنده ای که او را سر ذوق بیاورد میگویم:

- یا اینکه اصلا دوست داری بریم یه چیز خوشمزه برای صحرا خانم بگیریم؟

از دومی استقبال میکند و به دنبالش میگوید:

- آبم میخوام...

با قدم های کوچک شبیه به او میدویم و خودمان را به جایی میرسانیم که مادربزرگش نشسته است. با دیدن ما از جا بلند میشود و میگوید:

- چرا اینقدر زود اومدین؟

شانه ای بالا می اندازم و میگویم:

- صحراخانم دوست نداشت! دلش خوراکی های گنده گنده میخواست.

با اینکه قبل از آمدنمان، کلی خوراکی خورده است؛ اما خاله لیلا رویش نمیشود دل این بچه را بشکند. هر دو میدانیم این کار اشتباه است؛ اما هر بار تربیتش در چنین موردی را به وقت دیگری موکول میکنیم. نبودن مادر بالای سر این بچه، قواعد و قوانین همه مان

را تغییر داده است. سه نفری با هم راه می افتیم تا جایی برای خرید کردن پیدا کنیم.

نگاهم این طرف و آن طرف خیابان های اطراف پارک میچرخد که خاله لیلا میگوید:

- از همون اولم حس خوبی بهش نداشتم...

تا می آیم بپرسم چه کسی، ادامه میدهد:

- کاش تو هیچ وقت ارشد تهران قبول نمی شدی، که نه پای تو توی زندگی دختر من بازشه، نه پای اون نگین واموندە!

مات و بهت زده به صورتش زل میزنم حتی برای دقایقی یادم میرود حرکت کنم. از چه صحبت میکند؟ باز چه کسی دلش را شکسته است که سر حرف را به من برگرداند!

- این از تو که به اعتماد بچم خیانت کردی، اینم از اون دختره نگین که حالا باید بفهمیم.دخترِ دشمن شوهرم بوده! شماها چی میخواید از جون زندگی بچه های من؟!

اینکه چشم هایم پر از اشک شوند دست خودم نیست؛ اما دست خودم است که جوابی به این زن درد کشیده ندهم.

از طرفی بهت جمله دومش مانع از فکر درست و حسابی میشود. خم میشوم و صحرا را بغل میکنم. بعد هم با صدایی لرزان میگویم:

- خاله جون نظرت چیه تند تند بریم برسیم به مغازه؟ مامانی هم اینجا میمونه تا من و تو بریم و برگردیم. آخه اینجا نزدیک ماشینمونه!

صحرا با خوشحالی قبول میکند. نمیمانم تا بفهمم نظر مادربزرگش چیست. با قدم های تند به سمت مغازه آن سوی خیابان میروم و مواظبم که اشک هایی که میریزم، اشک هایی که ناشی از یادآوری روزهای گذشته اند، جلوی دیدم را نگیرند.

برای صحرا حسابی خرید میکنم و در این فرصت اشک هایم را هم پاک میکنم. هر بار هرچه که میشود، یاد آن اتفاق نحس سبب میشود که در چشم همه زن خیانتکاری باشم که چشم به زندگی دوست خود داشته است؛

اما خدا خوب میداند که من تمام تلاشم را کردم، خدا میداند که آن کسی که پایش سر خورد، من نبودم! خدا میداند که به هر دری زدم تا زندگی شیلا نابود نشود...

پس کی قرار بود بقیه بفهمند و کمی هم حق را به من بدهند؟! فقط چون یک زن مطلقه بودم، حق داشتند هر نظری میخواهند در مورد من بدهند؟! شاید هم چون اصل ماجرا را نمیدانستند و فقط به دیده هایشان اکتفا میکردند.

آهی میکشم و دوباره به سمت خاله لیلا میروم. زودتر از او جای صحرا را در صندلی عقب محکم میکنم. هدستی توی گوشش میگذارم تا مکالمات دیگر احتمالی میان من و مادربزرگش را نشنود. بعد در جلو را برای لیلا خانم باز میکنم. خودم هم در صندلی راننده مینشینم و به سمت خانه شان حرکت میکنیم.

تصمیم دارم امروز زودتر به خانه ام

برگردم. رودررویی با این زن عصبانی و شنیدن حرف های بدتر از این، خارج از توان من است. توی همین افکار غرقم که میگوید:

- ببخشید، فهمیدن حقیقت هایی که نگین ازمون پنهان کرده بود، یکم عصبانی و ناراحتم کرد... یادم میره که مریضی شیلا و پنهان کاریش تقصیر تو نبوده! خدا آدمو سنگ بکنه... اما مادر نکنه...

آهی میکشد، آهی که میدانم از جگر سوخته اش برمی آید. با صدایی زیر و آرام میپرسم:

- کی فهمیدین شیلا مریضه؟

نم اشک را از گوشه چشم هایش پاک میکند.

- یکم بعد اون فیلم های لعنتی... به همه گفت مریض بوده. گفت این همه مدت میرفته شیمی درمانی میکرده...

صدایش میلرزد.

- کاش مادرش میمرد، ولی نمیفهمید بچه اش تو اون روزای سخت، چه دردهایی رو تحمل میکرد. وقتی میفهمم اون حالت تهوعا، اون غذا نخوردنا، لاغر شدنا، سردردایی که همیشه از دستش مینالید و به خاطر کیسه یخ روی سرش بود... وقتی میفهمم تو اوج جوونی چه روزایی به خاطر موهای ریختش گریه کرد، چه روزایی ترسشو خورد... تنهایی بار اینا رو روی دوشش کشید، تا ماها کمتر ناراحتش باشیم و غصه بخوریم، میخوام بمیرم... ولی فکر همین یه

دونه امانتش، باعث میشه که از خدا بخوام مقاومت کنم... درد بچه بد چیزیه!

اشکی که به زور پسش زده ام، دوباره چهره ام را خیس میکند. او حرف از کسی میزند که برای من همانند خواهر بود و داغش از داغ خواهر بدتر.

سکوت میکنم و او تا خانه بی صدا اشک میریزد. خوشحالم که هدست را به گوش صحرا زده ام و او شاهد گریه های مادربزرگش نیست. من هم... با دردها و افکارم میجنگم. نمیدانم باید آن کار را بکنم یا نه؛ اما فکر میکنم که او حق دارد چیزهایی بداند.

به خانه که میرسیم، صحرا تقریبا خوابش برده است. او را به آغوش میکشم و همراه با

لیلا خانم بالا میرویم. طولی نمیکشد که او را در تختش میخوابانم و در اتاقش مشغول فکر میشوم. آنقدر این فکر کردن طول میکشد که رفتنم را تاخیر می اندازم و بعد تصمیمی که چون خوره مغزم را میخورد، عملی میکنم.

وقتش است که همه چیز را به او بگویم... از اتاق بیرون میروم و خودم را به لیلا خانم میرسانم. دارد توی آشپزخانه چیزهایی را از توی فریزر بیرون میکشد که غذا درست کند.

دستش را میگیرم و آرام میگویم:

- میشه صحبت کنیم؟

ابتدا به دستم که دستش را گرفته است، نگاه میکند و بعد نامطمئن میگوید:

- در چه مورد؟

لبم را گاز میگیرم. سعی میکنم که مطمئن باشم به تصمیمی که از ته دلم گرفت هام ولی نگاه لیلا خانم دارد گره در اطمینانم می اندازد.

- یه چیزایی رو که به کسی نگفتم... دیگه فکر کنم باید به شما بگم.

بسته گوشتی که در دستش قرار دارد را روی میز آشپزخانه میگذارد و دستش را هم از دستم بیرون میکشد. دنبالم از آشپزخانه بیرون می آید و هر دو روی مبل مینشینیم.

انگار روی میخ نشستم که آرامش ندارم و مدام جا به جا میشوم. از جایی شروع میکنم که لازم است.

- اون زمان و درست قبل اینکه من بیام تو شرکت شیلا، من و اون هر دو رفتیم اداره ی کاریابی و من مدارکمو دادم. ولی چون خود شیلا منو استخدام کرد، دیگه به اون کاریابی احتیاج نشد. البته ظاهرا... من اینطور فکر میکردم یعنی...

نفسی که توی گلویم گره خورده است، بیرون میفرستم.

- تا اینکه از اینجا رفتم و ارتباطم با شیلا قطع شد. از مهد صحرا بهم زنگ زدن و گفتن که منو اداره کاریابی معرفی کرده و برم برای مصاحبه. من نمیدونستم که اداره کاریابی هیچ وقت سفارش من رو به مهد نکرده و همه اینها کار شیلا...

یادآوری آن روز حالم را دگرگون میکند. آن روزی که بعد از مدتی صحرا را دیدم.

- من رفتم مدارکمو دادم و از اونجایی هم که به کار احتیاج داشتم، اینو یه فرصت مناسب تلقی میکردم. چند روز بعدشم که صحرا اومد اون مهد. تمام این مدت من با صحرا اونجا در تماس بودم، بدون اینکه نه شیلا رو ببینم و نه حتی آراز و نه حتی شما رو. سر همین قضایا بود که خودمو پنهان میکردم تا کسی منو نبینه و نشناسه تا مبادا صحرا رو ازم نگیرین. من وابستگی عمیقی به این بچه دارم...

بعد مدت ها دوباره او را به نام قدیمی صدا میزنم.

- خاله لیلا شما میدونید که من از یک سالگیه صحرا و درست از روزای فوت عمو کاملا با این بچه در ارتباط بودم یه جورایی مثل یه مادر وابسته ش شدم...

با اخم های درهم سری به نشانه تایید تکان میدهد.

سعی میکنم که بغض خفه ام نکند و تمام حرف های توی دلم را برای او بگویم.

- گذشت و گذشت... تا همین چند ماه پیش که شیلا بعد مدتها بهم زنگ زد. من خیلی بعد از اون ماجرا سعی کردم که به شیلا توضیح بدم و مدام بهش پیام دادم و حتی بهش زنگ زدم. اما اون هرگز جواب منو نداد... یعنی حق داشت. هر کسی جای اون بود همین

فکرا رو میکرد که همه کردن. ولی خب من باید تلاش میکردم که بهش توضیح بدم...
وقتی شیلا بهم زنگ زد، راستش هم تعجب کردم و هم ترسیدم و هم حتی خوشحال شدم که دوست قدیمیم بعد از مدتها اجازه داده صداشو بشنوم.

یادآوری شیلای مظلوم سبب میشود که آن بغضی که زور میزدم خفه اش کنم، بیشتر و بیشتر توی گلویم سنگینی کند.

- وقتی باهاش حرف زدم، ازم خواست که دوباره به خونه ش برگردم و اونجا هم صحرا رو نگه دارم. بهم میگفت که صحرا وقتی تو خونه پیشش نیستم، خیلی بیقراری میکنه...

صدایم در سر خودم هم میپیچد وقتی ذوق کردم ولی سعی کردم که ذوقم را پنهان

کنم.

- دیدن دوباره شیلا برای من نهایت آرزو بود. ولی باید حرفامو بهش میزدم، اونم وقتی شرایطش پیش اومده بود. بهش گفتم تو تمام این مدت جواب منو ندادی، اونم وقتی میدونستی که چی پیش اومده و چیزی گردن من نبوده که بخوام بابتش شرمگین باشم. تو شاهد سوتفاهما بودی و حالا میگی که دوباره برگردم تو اون خونه؟ اینجا یه چیزایی به هم نمیخونه! اون طرف خط سکوت شد ولی این سکوت خیلی زود از بین رفت و شیلا با صدایی عصبی گفت آره من میدونم که آراز تو رو دوست داره، میفهمم که از من زده شده و دیگه حتی منو به چشم همراه و همسرش نمیبینه ولی خب ما به خاطر بچه مون مجبوریم که با هم زندگی کنیم. حالا من میخوام که تو برگردی به این خونه، چون هم

نیاز دارم که آرامش بچه ام رو دوباره تو خونه ببینم...

صدای لرزان شیلا در سرم اکو میشود.

- راستش من نمیدونستم که شیلا مریضیش دوباره برگشته. یعنی در واقع اصلا نمیدونستم که مریض بوده و یه بار درمون شده و حالا دوباره از نو شروع شده. من همین چند دقیقه قبل از زبون خود شما فهمیدم که یه چیزایی این وسط اتفاق افتاده و من ازش بی اطلاع بودم...

با دست های لرزانم گوشیم را برمیدارم و میگویم:

- من صدای شیلا رو دارم. اون مکالمه رو که در واقع آخرین مکالمه من و شیلاست.

بعد با باز کردن چند پوشه بلاخره به آن ویس میرسم.از کمی قبل از مکالمات من، از همان جاهایی که خودم برای لیلا خانم گفته بودم، شیلا شروع به صحبت میکند تا میرسد به جایی که او و هیچ بنی بشری از آن اطلاع ندارد.

»من میخوام برگردی به این خونه، میخوام بچه ام دوباره آروم بشه و انقدر تو رو از من نخواد، از همه مهمتر اینکه...«

صدایش، صدای نفس هایش یک جوری است، بغض دارد، خشم دارد، درد دارد... لیلا خانم دارد با تمام وجود اشک میریزد. بعد از ماه ها صدای دخترش را شنیده است. ای کاش واقعا دخترش زنده بود، ای کاش هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد.

»سارا میخوام تو برگردی به این خونه و صیغه آراز بشی!«

پلک هایم را روی هم میگذارم و صدای »هین« وحشت زده لیلا خانو را میشنوم.

»من نیاز دارم که آرامش آراز و دخترم رو ببینم و تو آرامش هردوشونی...«

از اینجا به بعدش صدای من هم به وسط می آید. صدای خشمگین و عصبی من که میان حرف های شیلا پریدم.

«شیلا تو فکر میکنی من کی ام؟ تو فکر میکنی من چی ام؟ هیچ میفهمی چی میگی؟ مگه من تنمو حراج زدم که امروز با این باشم، فردا با اون؟ من فقط تو زندگیم شکست خوردم...«

اینجای وویس من هم میزنم زیر گریه و با خشم و غضب ادامه میدهم.

»مگه هر زنی که طلاق میگیره باید حتماً صیغه یه نفر بشه تا ازش حمایت بشه؟ چرا انقدر ارزش منو میاری پایین؟ چطوری قبول میکنی که به دوستت، دوست قدیمیت برگردی بگی که بیاد صیغه شوهرت بشه؟ بابا شماها دیگه کی هستین؟ چی از جون من میخواین؟ عذاب وجدانم کم بود که حالا تحقیرمم میکنید؟«

میان صدای هق هق های من، صدای جدی شیلا به گوش میرسد، جدیتی که سعی میکند آن کلافگی را در صدایش محو کند و از او زنی بی عاطفه و سرد بسازد.

»روش فکر کن سارا، این تنها شرط منه که تو رو ببخشم و به دوستیم با تو ادامه بدم!
میتونی بپذیری و میتونی هم نپذیری...
عوضش اگه نپذیری دیگه حق نداری به من پیام بدی و ازم بخوای که به حرفات گوش بدم... چون فقط در این صورته که میتونم به حرفات گوش بدم...«

باز به میان حرفش پریده بودم.

«منو ببخشی؟ مگه من چیکار کردم؟»

با عجله میگوید:

»همین که همون لحظه و قبل از اون فیلم های پارکینگ خیلی چیزا رو به من نگفتی!«

بعد با یک خداحافظی تلخ و سرد مکالمه مان را به انتها میبرد و مادرش را مثل همان موقع من، در بهتی عظیم میگذارد. صدای زمزمه های ریز لیلا خانم در طول این مدت در گوشم نشسته است.

- آی مامان برات بمیره، مامان برای اون دل پر از حرفت بمیره، مامان برای فکر و ذهن خسته ت بمیره...

صحبت هایم را به انتها میرسانم.

- از اینجا به بعد دیگه من به شیلا پیام ندادم، همون طور که خودش خواسته بود. یه جورایی دو تایی قطع ارتباط کردیم، تا اینکه خبر فوتش رو توی اینستا دیدم...

دیگر کامل ساکت میشوم تا همه چیز را هضم کند. طوری گریه میکند انگار از نو دخترش را از دست داده است. من هم پا به پایش گریه میکنم. هم به درد او هم به دردهای خودم. کمی که آرام میشود میرود و موبایلش را می آورد.

- اینی که الا گوش دادیمو واسم بفرست.

به دستش که توی هوا مانده نگاه میکنم و دلهره میگیرم.

- میخواین چیکار کنین؟

- بریز لازم میشه. شراره هم حق داره صدای خواهرشو بشنوه.

با اکراه موبایلش را میگیرم و حین جابجا کردن فایل صوتی میگویم:

- من به همتون حق میدم. درد خیانت دیدن وحشتناکه. ولی شما هم به من حق بدین که بخوام از خودم دفاع کنم.

آهی به شدت عمیق میکشد و بلاخره میگوید:

- الان دیگه... بهت حق میدم.

مثل بچه ها از خوشی بغض میکنم و به چهره اش نگاه میکنم. لب به هم میفشارد. هر دو داریم میترکیم انگار. نمیدانم دستش را برای چه منظور باز میکند. میخواهد حرف بزند یا چیزی از روی میز بردارد، ولی آن منظوری که دلم بخواهد را برداشت میکنم و میروم توی بغلش.

به یاد همه روزهایی که از کودکی همسایه بودیم. او همسرش رئیس پاسگاه بود و پدر من از سرمایه داران شهر. آنها در شهر ما غریب بودند و ما غریب نوازی کردیم و صمیمی شدیم. دستش که پایین آمد و نوازشوار بین شانه هایم نشست، جان به زندگی ام برگشت. لب هایم باز شد:

- کاش شیلا حداقل به من از مریضیش می گفت. اگر از اول می گفت این دل سردیا پیش نمیومد. بخدا زندگیش از هم نمی پاشید.

با صدای لرزان میگوید:

- چیزی هم از پاشیدن کم نداشت. به زور صحرا به هم پیوند خورده بودن. یه بار شیلا بهم گفت... عمدا مریضیشو پنهون کرده تا

ببینه آراز هنوز میخوادش یا نه. نمی خواست بخاطر دلسوزی کنارش بمونه.

سرم را بالا می آورم:

- آراز هیچوقت حرفی از جدایی زد؟

سرش را به نشانه نه تکان میدهد.

- هرگز ولی... ولی عاشق تو شد.

کمی صاف مینشینم تا وزنم روی پیرزن نباشد.

- چون من همش جلوی چشمش بودم. چون به جای شیلا داشتم به خونه و زندگی و بچش می رسیدم...

حرفم را قطع میکند و نمیگذارد کلی چون و چرای دیگر ردیف کنم تا عشق آراز را بی ارزش جلوه دهم.

- مگه یه مرد از زندگی چی میخواد؟ خودتو به ندیدن نزن دختر... اگر علاقه آراز از روی هوا و هوس بود تا الات سرد نمی شد؟ ندیدی برق نگاهشو هربار بهت زل میزنه؟ مِن پیرزن میفهمم تو چطور نمیفهمی؟

به یاد بوسه اش در ماشین وحید می افتم و اخم میکنم. دستی روی شانه ام میگذارد.

- هرچی میکشیم از نگفته هاست. باید یه فکر اساسی کنیم. اول از همه...

دستی به زانویش می فشارد و بلند میشود. در حالی که به سمت آشپزخانه میرود، ادامه

میدهد:

- اول باید پای این نگین مارموزو از زندگی شراره قطع کنم.

فصل سی و چهارم

مهرماه ۱۳۹۹

تمام دیروز عصر تا امروز صبح را گریه کردم. چه وقتی با ماشین از پارکینگ خانه شیلا و آراز بیرون زدم، چه حین رانندگی تا خانه. حتی تمام تایمی که در خانه بودم از غذا خوردن تا دستشویی و حتی توی خواب؛ البته اگر بشود اسمش را خواب گذاشت! دیگر دلم نمیخواهد تهران بمانم. حتی از ذهنم میگذرد که جواب تماس های مادرم را بدهم و

برگردم یزد. اصلا یزد بخورد توی سرم. برگردم چالوس و به میلاد بگویم دوباره مرا عقد کند تا دیگر جزو گزینه های آراز نباشم.

چطور به خودم اجازه داده بودم روزی به این مرد علاقه داشته باشم؟ آراز را میگویم!

چطور او را نشناخته بودم. که اینقدر میتواند ترسناک شود. که اینطور افسار دلش را بدهد هوا و هوسش که با وجود همسر به من ابراز علاقه کند. به سیل پیام های بی جوابش نگاه میکنم و از همه بیشتر این پیامش مرا مثل یک زلزله ده ریشتری میلرزاند:

»فکر کردی پشیمونم از اینکه بهت حرف دلمو گفتم؟ نه اصلا فقط پشیمونم که ترسوندمت«

مردک! تو مگر عقلت را از دست داده ای؟ به ساعت دیواری نگاه میکنم که از هشت گذشته است. الان دیگر باید در خانه شیلا باشم و به او برای مهمانی اش کمک کنم؛ ولی هنوز از توی تختم بیرون نیامده ام. موبایلم شروع به زنگ خوردن میکند و نام شیلا آوار میشود روی سرم. ناخن هایم را میجوم و با خودم تکرار میکنم.

»وای حتما فهمیده!«

دست می اندازم توی موهای بلند و سیاهم و آنها را از ریشه میکشم.

- خدا لعنتت کنه میلاد. من اگر اینجام بخاطر اینه که تو افسار شلوارتو نداشتی. حالا باید از اینجا برم چون آرازخان نمیتونه خودشو نگه داره.

میچرخم و صورتم را توی بالش فرو میبرم و جیغ میکشم. اما شیلا دست بردار نیست. وقتی برای بار نمیدانم چندم زنگ میزند، دست لرزان و یخ زده ام به سمت گوشی میرود. چیزی در سرم زمزمه میکند:

»تو که کاری نکردی... اونی که کاری کرده باید بترسه!«

و تمام شهامتم را، البته مثلا، جمع میکنم تا به تماس شیلا پاسخ بدهم. صدای شلوغی و صحبت با کسی از آن سو می آید. شیلا اما به من میگوید:

- الو... کجایی تو؟!

- لبم را گاز میگیرم و با صدای خش دار میگویم:

- خونه م عزیزم. یه کم سرم درد میکرد...

نمیگذارد حرفم تمام شود و غر میزند:

- بیخود کردی! پاشو بیا اینجا من سرتو خوب میکنم... میدونی...

با ناراحتی میگویم:

- شیلا میگم حالم خوب نیست... من بیدار شدم صدام اینجوری گرفته بود، فکر کنم سرما خوردم... اگه کرونا باشه چی! یه وقت بیام بدم به اون بچه خودمو نمیبخشم... تو رو جون مامانت ولم کن. بذار اینجا بمونم استراحت کنم حالم خوب شه.

نمیدانم ادامه حرفش چه هست؛ اما هرچه که هست با شنیدن این جملات از دهان من ادامه اش نمیدهد و دیگر اصرار نمیکند که در مهمانی حضور داشته باشم.

خوشحال از اینکه بلاخره دست از سرم برداشته است، نفس راحتی میکشم. تماس را خلاصه میکنم و بعد با یکی دو سفارش از جانب او آن را قطع میکنم.

چیزی همانند غده در گلویم گیر کرده است، گریه کرده ام. از جا بلند میشوم تا کمی آب به صورتم بزنم؛ اما به محض دیدن تصویر خودم در آینه دستشویی، نگاهم به لب هایم می افتد و دوباره مثل مادر مرده ها به گریه مینشینم. دلم میخواهد لب هایم را بکنم و در توالت بیندازم تا دیگر نگاهم به آنها نیفتد.

یک ساعتی با خودم کلنجار میروم. گاهی با نگاه غم زده درون گوشی میچرخم و گاهی تصمیم میگیرم خانه آشفته ام را سر و سامان بدهم. اما در حقیقت حواسم به هیچ کدامشان نیست. صدای زنگ در من را بهت زده میکند، بهت اصلی اما آنجایی است که متوجه میشوم شیلا به در خانه ام آمده است.

وقتی در را باز میکنم و سعی میکنم با ادا و نمایش نشان دهم که باید از من فاصله بگیرد، متوجه میشوم آراز هم با اوست. در را رها میکنم و به اتاق خواب میروم تا حجاب بردارم. هرچه چشمش کمتر به من بیفتد، احساس بهتری دارم.

شیلا دنبالم داخل اتاق خواب می آید و میگوید:

- دروغگو اینجوری لو میره ها!

یک رعشه از تنم رد میشود تا شیلا حرفش را ادامه بدهد.

- ببین الکی به من میگی من سرما خوردم! تو بیخود کردی سرما خوردی... صورتت پف کرده، قشنگ مشخصه گریه کردی!

دو طرف بازوهایم را میگیرد و میگوید:

- عین آدم برای رفیقت بگو چرا گریه کردی؟

در صورت مثل ماهش نگاه میکنم و دوباره بغض دردی عمیق در بینی ام می اندازد. چرا گریه کرده ام؟ دارم خفه میشوم رفیق، آخر من به تو چه بگویم؟ مهلت نمیدهد حتی

حرفی بزنم و خودش مانند گوگل هی حدس میزند.

- نکنه اون میلاد خاک بر سر بهت زنگ زده؟ شایدم یگانه پیدا شده ها...

از اسم یگانه یک جور دیگر تن لرزه میگیرم.

- نه بابا ولم کن... شیلا بیا اینور میخوام برم آب بخورم...

نزدیک در اتاق خوابیم که شیلا دوباره دستم را میگیرد و میگوید:

- نکنه کار وحیده؟ ببین اگه کار اونه بگو برم جرش بدم که هنوز هیچی نشده اشک رفیق منو درآورده! مرتیکه حمال!

دلم برای وحید بیچاره میسوزد، دلم حتی برای خودش هم میسوزد که شکش به همه جا میرود الا شوهر خودش. دلم میسوزد که در ذهنش حتی به خیانت همسرش فکرنمیکند.

خب حق هم دارد، کم زمانی من و همسرش بدون حضور او در آن خانه رفت و آمد نکردیم، حق هم دارد که به این مورد حتی فکر هم نکند...

با غرغر میگویم:

- نه به اونم ربطی نداره. بابا اصلا تو فکر کن دلم گرفته بود!

از اتاق که بیرون می آییم، آراز که من نفهمیدم به داخل خانه آمده است، نمیگذارد

شیلا در مورد علت دل گرفتگی من سوال کند، با اخم هایی در هم میگوید:

- وحید کیه؟

از نگاه و اخم های درهمش وهم برمی دارد و سریع میگویم:

- هیچکی...

در دلم ادامه میدهم:

»اصلا به تو ربطی نداره!«

ندایی در ذهنم میگوید:

»وای آراز سکته کرد با این تشرت. شب بود سیبیلاتو ندیدیم...«

اما شیلا میزند به در مسخره بازی و میگوید:

- یکی هست دیگه... یه آشنا... مهمه برات؟

آراز با خشم نگاه از من میگیرد و رو به شیلا میپرسد:

- کیه؟

شیلا که هنوز متوجه چیزی نشده است و بدتر از همیشه در خواب خرگوشی سر میکند، با خنده میگوید:

- می بینیش هر روز... بازم باید بهت بگم کیه؟ گیجی مگه عزیزم؟

همزمان که او این حرف ها را میزند، ملتمسانه به چهره اش نگاه میکنم تا کمتر از وحید حرف بزند؛ اما او میخندد و مادام به شوهرش گرا میدهد. آراز با حرص در جایش جابجا میشود و میگوید:

- منتظرتونم پایین...

بعد از واحد من بیرون میزند. دلم میخواهد یک فصل شیلا را بکوبم که اینقدر پیگیر من است، اما چیزی در دلم میگوید که او دارد حق رفاقت را به جا می آورد. شیلا ادای آراز را در می آورد و میگوید:

- اوه، مرد من چقدر عصبانی شد...

بعد با لبخند رو به من میگوید:

- روت غیرت داره ها! حاجیمون غیرتیه!

دستم روی دهانم است و با حالتی که نمیدانم چه غلطی باید بکنم، به او زل میزنم. واقعا حالا باید چه کار کنم؟ چطور این دختر سمج را به مهمانیش برگردانم!

- بدو برو لباس بپوش، شنیدی که چی گفت! پایین منتظرمونه!

تاکید خاصش روی حروف آخر نشان میدهد که اصلا شوخی ندارد.

- شیلا نمیشه دست از سر من برداری؟

با حالتی بچگانه و خنده دار میگوید:

- نچ! اینکه تا اینجا اومدم تا ببینم واقعاً مریض شدی یا نه نشون نمیده که قرار نیست دست از سرت بردارم؟ بدو برو لباس بپوش!

کلافه میگویم:

- اگه اینقدری که پیگیر زندگی منی، پیگیر زندگی خودت بودی همه چیز فرق میکرد!

با اینکه سعی دارم با گفتن این جمله چیزی را به او بفهمانم، او باز در جهالت خودش میخندد و میگوید:

- دیگه از امشب به بعد هست! قول میدم امشب همتون میفهمید...

جلو میروم و میگویم:

- ما مهم نیستیم، اون مردی که اون پایینه برای تو باید مهم باشه. اون باید همه چیز رو بدونه. چرا میخوای برا ماها توضیح بدی؟

بلاخره لبخند از لبش محو میشود. صادقانه میگوید:

- راستش فکر میکنم اگه تو جمع بهش توضیح بدم بهتر باشه. چون فکر نمیکنم اگه شخصی براش چیزی رو توضیح بدم، تو اوضاع تغییری ایجاد کنه.

من هم همین فکر را میکنم. حداقل من بیشتر از او مطمئنم که آراز دیگر به آن زندگی بر نخواهد گشت؛ اما قرار نیست که چیزهایی که در پیام به من گفته است، ادامه پیدا کند. باید شیلا کاری کند، باید تمام زورش را بزند تا همسرش را به زندگی برگرداند، تا

همسرش چشم هایش را جمع کند و به من حتی به عنوان یک دوست هم فکر نکند، چه رسد به اینکه دل ببندد!

شیلا دوباره با غرغر میگوید:

- برو حاضر شو دیگه... بابا کلی کار دارم!

رگه هایی از سردرد ناشی از گریه دارد مغزم را از کار می اندازد. حریف او نمیشوم، با غصه میگویم:

- تو رو خدا، یه امروزو از من بکش بیرون! قول میدم غروب بیام... ولی الان از من توقع نداشته باش بیام کمکت کنم. به خدا میدونم روم حساب کردیا، ولی نمیتونم... اصلا توانش نیست.. باشه؟ غروب میام...

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

با لب و لوچه آویزان میگوید:

- به وقتش حسابتو میرسم. همین که خیالمو راحت کردی مریض نیستی برام بسه. ولی بذار این مهمونی تموم شه، من دیگه خیالم راحت شه که آراز از دستم ناراحت نیست، کاری با تو میکنم اون سرش ناپیدا! غروب میبینمت عنتر خانوم!

بعد با غرغر از خانه بیرون میرود. من میمانم و خانه خالی و فکر و خیال مهمانی امشب. بعد از رفتن شیلا، تلفن را برمیدارم تا با وحید تماس بگیرم. از اولش قرار نبود کسی در مورد رابطه من و او بفهمد، حالا که لو رفته است، پیش بد کسی لو رفته است. آراز نباید از این ماجرا چیزی میفهمید، آن

هم وقتی صاحب کار اوست، با این هوس افتاده به جانش طبعًا برای وحید شر پیش می آورد. طول میکشد تا وحید جواب تماس من را بدهد، حتی یکی دو بار هم خطش اشغال میزند. وقتی گوشی را پاسخ میدهد، بدون سلام و احوالپرسی میگویم:

- وحید آراز بهت زنگ زده؟

وحید کمی مکث میکند، انگار از این سوال یک دفعه ای جا خورده است. بعد آرام میگوید:

- سلام خانوم، خوبی؟ منم خوبم.

با حرص میگویم:

- وحید!

سرفه ای میکند و در حالی که انگار صدایش عوض میشود، متعجب از عصبانیتم میگوید:

- زنگ زده؛ ولی من جایی بودم جواب ندادم. چیزی شده مگه؟

بی هوا زمزمه میکنم:

- فهمید!

نمیخواهم صدایم به گوش وحید برسد اما انگار میان آن همه شلوغی و سر و صدا که از اطرافش می آید، صدایم را میشنود.

- خب بفهمه! به اون مگه ربطی داره؟

لبم را گاز میگیرم و در حالی که به نقطه ای روی فرش هال خیره هستم، زمزمه میکنم:

- نه به اون ربطی نداره!

وحید سرخوشانه میخندد.

- معلومه که به اون ربط نداره! شما بانوی کی هستی؟

چندشم میشود و بدون پاسخ دادن به این سوالش میگویم:

- باشه، من باید برم. تو هم سعی کن جواب آراز رو فعلا ندی! خداحافظ.

حتی منتظر نمیمانم که جواب حرفم را بدهد و تماس را قطع میکنم. تصمیمم را میگیرم.

گوشی را از همان لحظه خاموش میکنم و یک قرص میخورم تا سردردم کمی آرام شود. فعلا میخوابم، بعدش هم خدا بزرگ است. به زور آن قرص قوی، موفق میشوم دو سه ساعتی بخوابم؛ اما بیدار شدنم با استرس شدید همراه است.

انگار بدنم را روی میخ گذاشته اند. عرق سرد میکنم. حس اینکه چیزی درست نمیشود، مثل تابلوی نئون سردر یک مغازه مدام در سرم زنگ میخورد. گوشی خاموشم روی پاتختی به من دهن کجی میکند.

دقایقی از بیداریم نمیگذرد که معده ام آلارم میدهد چیزی بخورم. از دیروز چیزی درستو حسابی نخورده ام. به آشپزخانه میروم. در یخچال کوکویی از دو سه روز قبل پیدا

میکنم. همان طور سرد سرد توی دهانم میگذارم و به یخچال تکیه میدهم. یعنی شیلا تا الان به من زنگ زده است؟ متوجه شده است که گوشی ام را خاموش کردم؟

خیلی نمیگذرد که کوکوی سرد در گلویم چون سنگ میشود و از شدت استرس آن را پس میزنم. آنقدر داخل ظرفشویی عق میزنم که هم حالم از این کارم به هم میخورد و هم معدهام درد میگیرد. کاسه چشمانم پر از اشک میشود.

خدایا یا این استرس را از من بگیر، یا من را بکش و راحت کن! مادرم اینجور وقت ها یک دمنوش آرامش اعصاب درست میکرد؛ اما من حتی آن را هم ندارم که کمی آرامش بگیرم. حس اینکه از خانه بیرون بروم و دمنوش بخرم را هم ندارم. تا عصر و

غروب کج دار و مریز رفتار میکنم. بیشتر روی تخت دراز میکشم و به نقطه ای خیره میمانم.

استرس از من موجودی احمق ساخته است که هیچ کاری از دستش بر نمی آید. دمدم های غروب است که صدای زنگ در واحد من را از جا میپراند.

با خودم فکر میکنم حتماً همسایه ای چیزی است؛ چون کسی زنگ در پایین را نزده است. از چشمی به بیرون نگاه میکنم اما کسی را نمیبینم. هر که هست در زاویه کور چشمی ایستاده است. با صدای آرامی میگویم:

- کیه؟

کسی پاسخ نمیدهد. تصمیم میگیرم بیخیال باز کردن در شوم اما او دوباره زنگ میزند.

وحید هم که آدرس اینجا را نمیداند. در را آرام باز میکنم که آراز را جلوی در میبینم.

با دست در را به عقب میزند تا آن را نبندم و بعد با عصبانیت میگوید:

- برای چی گوشیت خاموشه؟ شیلا مرد از نگرانی!

پرغصه میگویم:

- برات مهمه که شیلا نگران شه؟ به تو ربطی داره که من چرا گوشیم خاموشه؟

چشمی درشت میکند و میگوید:

- بهم گفته بیام برت دارم ببرمت پیشش. سارا تو رو قرآن با اعصاب من بازی نکن! برو لباس بپوش بیا!

مانند بچه ها به زمین پا میکوبم.

- نمیام. برو دیگه به من چیکار داری! اصلا برو بگو رفتم زنگ زدم، سارا مرده بود جواب منو نداد!

می آیم در را ببندم که او دستش را لای در میگذارد. چشم هایش به خون مینشیند و با تن صدای آرامی که خشم درش فریاد میزند، میگوید:

- یه کار نکن گردنتو همین جا بشکونما! به قدر کافی از صبح از دستت عصبانیم!

کاش من قدرتش را داشتم که گردن او را میشکستم تا برای من قلدری نکند؛ ولی خاک بر سرم که نه قدرتش را دارم زور بازویی به او نشان بدهم و نه قدرت زبانی دارم که آتشش بزنم. از این مرد عصبانی میترسم. با دو فشار در را باز میکند و این بار داخل آتشش می آید.

- برو بیرون...

توی صورتم نگاه میکند و میگوید:

- من همون آراز قدیمم...

- نیستی...

- ساکت شو سارا... من همون آرازم که بهم اعتماد میکردی و باهام تو یه خونه میموندی. چرا یه جوری رفتار میکنی که انگار یه متجاوز سابقه دار اومده تو خونه ت؟

لبم را گاز میگیرم. خدا نکند در مورد او چنین فکر کنم. شیلا بگویم خدا چه کارت نکند؟ چرا این مرد را سراغ من میفرستی؟

- برو حاضر شو سارا. من دیگه اعصابم نمیکشه شیلا انقدر بهم غر بزنه و یه نفس بگه برو سارا رو بیار!

احساس میکنم قلبم دارد از جا در می آید. نفسم را بیرون میفرستم و میگویم:

- امشب که تموم بشه، لشمو از این شهر میبرم بیرون از دست شماها راحت میشم!

کاش ولم کنید. عجب غلطی کردم اومدم تهران.

به اتاق میروم و حاضر میشوم، دم دستی ترین لباس ها را انتخاب میکنم بعد با قدم هایی که محکم میکوبم از خانه ام بیرون میزنم. آراز هم به دنبالم می آید و هر دو در سکوت‌از ساختمان بیرون میزنیم.

توی ماشین کمی نفس میگیریم برای دعوای جدیدتر. البته من به بحث و جدل فکر میکنم تا آرام شوم؛ آراز انگار نیت دارد از در دیگری داخل بیاید.

- سارا بس کن، انقدر به جون پوست لبات نیوفت.

تازه میفهمم که وسط کنکاش با ذهنم، دارم پوست لبم را از جا در می آورم. با حرص میگویم:

- نگات به جلو باشه نه به لبای من! دوست دارم بکنم... کاش میتونستم مغزمم بدم یه نفر بشوره یا دیروزو کلا از حافظه اش پاک کنم بلکه یادم بره تو چه بلایی سرم آوردی!

با حالتی متفاوت از داخل خانه ام میگوید:

- چه بلایی سرت آوردم؟ چرا یه طوری رفتار میکنی...

من که منتظر دعوا هستم، به او میپرم.

- چطوری رفتار میکنم؟ باید بپرم بغلت کنم؟ نمیفهمی تو زن داری؟ اونم کی، دوست صمیمی من! از اون بدتر، یه بچه داری! بفهم شعور داشته باش آراز!

از من بعید است که این گونه با او حرف بزنم، ولی من هم بلاخره یک سیم آخری دارم که حالا به آن زده ام. مغزم دیگر نمیکشد...

- سارا با من یه جوری حرف نزن که انگار تو جغل بچه میفهمی و من یه آدمم که اختیارمو به جای مغزم دادم دست جای دیگم! میفهمی منم آرامش میخوام؟ میفهمی خیلی قبلتر از این چند ماهه که زنم از من زده شده و حالا معلوم نیست فیلش یاد کدوم هندوستان کرده که مهمونی میخواد بگیره! جایی که بیاد به من توضیح بده این چند ماه چی رو از من

مخفی میکرده و چرا انقدر از من سرد شده بود، حالا اومده...

با حرص جیغ میزنم:

- مسئولیت اختلاف های شما با من نیست که دلتنگی ات و ناراحتیات از زنت رو به من میگی! خودتون دو تایی باید حلش کنید.

پوزخندی میزند و میگوید:

- آره واقعاً، حلش میکنم. من الان حرفم یه چیز دیگه ست. همین جا هم بهت حرفمو میزنم. هرچی بین تو و وحیده، همین امشب تموم میشه. امروز هرچی بهش زنگ زدم جواب نداد. نمیدونم سرش تو کدوم آخور بند بود... مهمم نیست. ولی اگه این ماجرا کش پیدا کنه و من بازم بدونم بین تو و وحید چیزی

هست... جفتتونو پاره میکنم! اونو یه جور، تو رو هم یه جور دیگه!

با لج میگویم:

- به تو ربطی داره؟ من دارم به وحید فکر میکنم، به نظرم خیلی هم آدم مناسبیه...

دوباره شبیه همان آدمی میشود که در خانه ام دیده بودم. عصبی و شبیه یک گاو که رنگ قرمز دیده است.

- سارا دهنتو ببند...

دهانم را که نمیبندم هیچ، حرفه ایم را سوزن میکنم و در جانش نیشتر میزنم.

- خیلی هم شعور حالیشه که وقتی تو رابطه با یه زنه، به زنای دیگه فکر نکنه!

نفس هایش را با حرص بیرون میدهد و میگوید:

- سارا!

از دیدن حالش، دلم کمی آرام میشود. حقش است عذاب بکشد. رویم نمیشود بگویم خودمان صیغه محرمیت خوانده ایم؛ ولی کیف میدهد که او را آزار بدهم تا شاید حداقل نصف دردی که من کشیدم را بکشد.

- کاش زودتر بهش فکر میکردم، کاش زودتر میومدم میدیدمش که اصلا مجبور نمیشدم تو خونه شما کار کنم. اینجوری تو و شیلا هم به اینجا نمیرسیدین که تو

بخوای با وقاحت تو چشمای من زل بزنی و از چیزی به اسم عشق بگی! میدونی چیه... نصف غیرت وحیدم نداری!

شنیدن این حرف برای او که از نظر خودش کوه غیرت است، دردآور است. با بلندترین صدای ممکن فریاد میزند:

- اون دهنتو ببند سارا! اون دهنتو ببند سارا!

و با دستش محکم به روی فرمان میکوبد، نه یک بار بلکه چند بار! وحشت زده کمی فاصله می گیرم و به در می چسبم. پسرک دیوانه تعادل روانی ندارد انگار! آنقدر با خودش غر می زند که کمی آرام می شود.

وقتی پشت چراغ قرمز می ایستد، با لحن آرام تری به زبان می آید:

- آخه وحید در شان توئه؟! تو باید با یکی مثل اون دمخور بشی؟!

با صدای آرامی می گویم:

- کی در شان منه؟! میلاد یا تو؟

چپ چپ نگاهم می کند:

- متلک ننداز!

غر می زنم:

- نصحیت نمی خوام.

به بیرون زل می زنم، بازدم عمیقی به بیرون می فرستد.

- یه دقیقه حرف می زنم هیچی نگو باشه؟

بدون آنکه سر بچرخانم می گویم:

- نخوام بشنوم چی؟

- این یه فرصتو بهم بده.

حرفی نمی زنم و خدا خدا می کنم زودتر برسیم. ترافیک چنان قفل شده ای نیست ولی به اجبار آهسته می راند.

- حتی نفهمیدم کی بهت علاقه مند شدم سارا.

اخمم شدت می گیرد و لب به هم می فشارم. او ادامه می دهد:

- فشار کار و مسابقات و دلسردی شیلا با رفتار های صحرا به اندازه کافی اوضاع روحیمو به هم ریخته بود، سفرهای مشکوک شیلا هم شده بود تیشه ی کاری به ریشه های کم جون زندگیمون.

آه میکشد:

- میفهمیدم هرجا باشم وقتی وارد خونه میشم و تو اونجا باشی، آروم تر میشم اما نمیفهمیدم بخاطر خود توئه. می دونستم خونه آرامششو از تو داره ولی آرامش قلبمو نمیتونستم ربط بدم به علاقه نسبت به تو.

به سر نشینان خودروی بغلی نگاه می کنم در حالی که چشمم بطور واضح پیامی به مغزم نمی فرستد.

- تا هفته پیش که یهو چشمام باز شد. یهو همه چیزو فهمیدم. سارا من دوس.....

میان کلامش می پرم.

- خیلی بیشتر از یک دقیقه حرف زدی!

به سمتش می چرخم و سعی می کنم جدی صحبت کنم ولی لرزش صدایم را به طور کامل نمی توانم مخف کنم.

- همه حرفاتو زدی و اگر خالی شدی تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزن وگرنه پیاده میشم.

با حرص به صورتم زل می زند و بعد با خشم آشکاری به رو به رو چشم می دوزد.

وقتی هر دو نفر به مهمانی میرسیم، تقریبا میشود گفت که جمعیت مد نظر شیلا امده اند.

یک دوری با همه احوالپرسی میکنم و و در ذهنم تصور میکنم که اگر این جماعت بفهمند من چه چیزی در سر دارم، چه اتفاقی خواهد افتاد! خودم هم که مرض دارم، حالا که مجبور شده ام به مهمانی بیایم هم دست از نشخوار فکری برنمیدارم.

بی قرار به سمت نگین و شیلا که در آشپزخانه ایستاده اند، میروم. نگین من را جوری نگاه میکند که انگار راسو زیر دماغش کشته اند. چشم هایم را ریز میکنم و میگویم:

- سلامتو قورت دادی؟

بیگانه وار میگوید:

- نه، سلام به روی ماهت عزیزم!

بعد از آشپزخانه بیرون میرود. لبی کج میکنم و میگویم:

- چشه این؟

شیلا من را به آغوشش میکشد و میگوید:

- ولش کن خله! دم شراره شده، وگرنه من دعوتش نکردم. خوبی تو؟ بهتر شدی؟ چرا گوشیتو خاموش کرده بودی؟

دوباره تنم میلرزد. دلم نمیخواهد به آنچه که از صبح مدام به آن فکر کرده ام، اینجا هم فکر کنم؛ ولی با هر کلمه و هر جمله ای، با

هر صدا کردن و سوال کردنی انگار برق به تنم انداخته اند. لب و لوچه ای کج میکنم و میگویم:

- حالا امشب بگذره، برات تعریف میکنم چی شده!

کسی در دلم میگوید» :واقعا میخوای به شیلا بگی که چی شده؟«

مغزم که باید در این لحظه درست فکر کند، جواب به این سوال را هم به تعویق می اندازد. صدای بلند موسیقی که توسط شراره پخش میشود، مجلس را از یک مهمانی ساده به یک شب تولد تبدیل میکند. شیلا میخندد و من از شراره ممنون میشوم که چیزی بلندتر از صدای افکارم پخش کرده است. چند دقیقه بعد آراز که در پارکینگ از

او جدا شده بودم، داخل می آید و در حالی که سعی میکند حالت صورتش متفاوت از قبل باشد، با همه آن هایی که ندیده است احوالپرسی میکند.

گرچه که موفق نمیشود آن حالت اخمالود را خیلی از خودش دور کند و همان ابتدا به سمت تلویزیون میرود و صدای آهنگ را پایین می آورد. شراره با خنده و غرغر میگوید:

- ای وای آراز مثلا بعد مدت ها خواهرم ما رو دور هم جمع کرده! بذار به این بهانه هم که شده یه ذره بخندیم و برقصیم...

آراز در حالی که لبخند کجی به شراره میزند، به سمت اتاق خواب میرود تا سر و سامانی به وضعیتش بدهد. دست هایم یخ میکند. او را

که میبینم یاد آن لحظات کذایی دیروز توی پارکینگ می افتم. انگار کسی به من سیخونک زده است و هی میگوید یادت بیار، تصورش کن تا از یادت نره، تا بفهمی توی بعد از طلاق، دیگه اون دوست قدیمیشون نیستی!

کاش پایم بکشد و از این تهران لعنتی بروم. شیلا من را به دست شراره میسپارد و خودش توی آشپزخانه به همراه نیروی کمکی اش به غذاها سر میزند یا چیزهایی که لازم است، چک میکند.

شراره من را کنار نگین مینشاند و خودش دوباره به سمت مهمان هایشان میرود.

نگین هم مثل همان حالت راسو مرده دوباره از جا بلند میشود و مثل دم به دنبال شراره

میچرخد. از خدایم است کنار من ننشیند، آن هم با این حالتش.

بساط شام خوردن خیلی زود مهیا میشود. سفره پررنگ و لعاب شیلا صدای تشکر همه را در می آورد. هر کس به نوعی میهمان داری و هنر شیلا را میستاید.

من هم میدانم که از این بهترش هم از دست شیلا برمی آید؛ اما نیروی کمکی بیچاره انگار اصلا آدم نیست که کسی از او تشکر نمیکند؟ آراز باز هم ساکت است.

دارد به حرف شوهر شراره گوش میدهد. گرچه اما جوری به روبرویش خیره شده است که مطمئنم هیچ چیزی از حرف های او متوجه نمیشود؛ یک گوشش در است و یک گوشش دروازه. خیلی زود نگاه از او میگیرم

و به دست هایم چشم میدوزم. دلم میخواهد هرچه زودتر این میهمانی تمام شود و من توی دخمه خودم بروم و در را به روی همه ببندم.

صحرا از میان جمعیت راهش را باز میکند و به سمت من می آید. روی پای من مینشیند و خودش را در آغوشم گلوله میکند. همه قربان صدقه اش میروند و میگویند:

- خاله شو پیدا کرد!

کاش خاله اش میمرد و امشب اینجا نبود. چقدر حالم بد است. زورکی به همه لبخند میزنم و خودم را با صحرا سرگرم میکنم. به زور چند لقمه ای میخورم تا خودم را سرپا نگه دارم بعد در حالی که سر صحرا را نوازش میکنم و میپرسم از خوردنی های

توی سفره چه چیزهایی را دوست دارد، به این فکر میکنم که وقتی به خانه رفتم، به بهانه مسافرت به یزد تا مدتی این طرف ها پیدایم نمیشود. بهانه می آورم که مادرم من را دعوت کرده است. اصلا به یزد میروم و خودم را روی پای مادرم می اندازم و میگویم:

- فقط منو بغل کن، به اندازه تمام سال هایی که بغل نکردی و حروم اون یگانه لعنتی کردی!

سفره که جمع میشود، همه به جز من یک دل سیر از آن سفره رنگین غذا برداشته اند و خورده اند. از غذاهای برنجی تا فست فودها یک عالمه اضافه آمده است. شیلا مقدار زیادی از آنها را برای نیروی کمکی اش میگذارد تا او با خودش ببرد. صدای شراره بلند میشود:

- شیلا خانم... بیا بگو دیگه!

شیلا دست هایش را در سینک آب میکشد و جلو می آید. نگاهی به قامتش میکنم. شلوار بلند دمپای مشکی و یک کراپ کت مشکی خوش دوخت قامت زیبا و دلنوازش را قاب گرفته است. در این چند ماه خیلی لاغر شده است؛ اما قشنگی چهره اش هنوز مشخص است.

موهای پسرانه اش بسیار به چهره اش می آید و شال حریرش تمام استایلش را تکمیل کرده است. کاش من هم قدر او زیبا بودم؛ همین طور به اندازه او موفق؛ ولی من با این چهره معمولی و بخت بد، یک دهم او هم نیستم. رو به جمعیتی که هر کس به نحوی از او سوال میکند، با حالت یک مدیر موفق دست میکوبد و میگوید:

- یه دقیقه همه به من اجازه بدین... یه دقیقه ساکت...

در جواب مزه پرانی خواهرش میخندد و میگوید:

- یه دقیقه صبر کنین... شراره اذیت نکن... من امشب اینجا شما رو جمع کردم که در مورد یه مسئله مهمی با هم حرف بزنیم و یه چیزایی رو براتون تعریف کنم که فکر میکنم نیازه الان براتون بگم.

میان حرفش به کمکی میگوید که برود کولر روشن کند. صحرا را که هنوز توی بغلم نشسته است بلند میکنم و به گوشه ای از جمعیت میروم. گوشه ای از هال تا مادرش حرف بزند.

- راستش من این چند ماه درگیر یه کار مهم بودم که باید حتماً انجام میشد، اون کار مهم هم مستقیم به زندگی مشترکم ربط داشت و هم به آینده بچه م. اینکه الان میخوام در موردش اینجا و توی این جمع صحبت کنم، به این دلیله که به همتون این انگیزه رو بدم که اگر یه روزی تو شرایط من بودید چیکار کنید!

بعد خرامان خرامان جلو رفت و خودش را به میز تلویزیون رساند. لپ تاپش را به کمک کابل به تلویزیون متصل کرد و تنظیمات لازم را انجام داد. صفحه لپ تاپ به روی تلویزیون منعکس شد و عکس خانوادگی و خندانشان بر روی صفحه تلویزیون باز شراره را وادار به مزه پرانی کرد.

- ای وای الهی قربونتون برم زشتوکای من!

چند نفری میخندند. شیلا رو به خواهرش لبخند میزند و در کلنجار است تا فیلترشکن لپ تاپش را فعال کند.

- میخوام الان براتون یه مدرک رو کنم، این مدرک دقیقًا مال اون روزیه که من متوجه یک سری چیزها شدم.

تنم میلرزد. مدرک یعنی چه؟ چه چیزهایی قرار است پخش شود؟ آب دهانم را قورت میدهم و صحرا را بیشتر به خودم میچسبانم.

نگاهم ناخودآگاه به سمت آراز میرود که دارد به شیلا نگاه میکند و بعد دوباره به سمت شیلا میچرخم.

- ای بابا فیلترشکنم که... آهان وصل شد.

تلگرام لپ تاپش خودکار فعال میشود و پیامی در گوشه تصویر نمایان میشود.

»کاش بدونی چه شوهر آشغالی...«

پیام آنقدر در صفحه ی بزرگ تلویزیون، واضح است که همه آن را میبینند. خود آراز از جایش بلند میشود و به سمت شیلا میرود.

- این چی بود؟ این کیه بهت پیام داده؟

شراره هم جلو به سمت خواهرش می آید.

- آجی چیزی شده؟

آدم هایی که حالا با شور و شوق منتظر بودند تا شیلا چیزی را برایشان تعریف کند، حالا یا

با نگرانی به او نگاه میکردند و یا در گوش هم چیزی را پچ پچ میکردند. شیلا با خنده گفت:

- بابا از وقتی که آراز معروف شده، البته عزیز دلم معروف تر از قبلش شده... از اینجور پیام ها برای من زیاد میاد. نمیدونم کدوم خیر ندیده ای آیدی اکانت تلگرام منو پخش کرده! یا میخوان یه کاری کنن من از زندگی آراز برم بیرون، یا اینکه چرت و پرت و فحش مینویسن.

آراز اصرار میکند:

- اون چی بود؟ بازش کن! چرا به من نمیگفتی که اینجور پیاما برات میاد؟

انگار چیزی رنگ و رخ شیلا را سفید کرده است. انگار او هم از چیزی میترسد. من که مطمئنم روحم به سمت آسمان پرواز کرده است.

- چی رو بهت نشون بدم عزیزم؟ تو به اندازه کافی دغدغه داری!

لبم را گاز میگیرم که آراز موس را میگیرد و پیام را باز میکند. یک ویدئو به همراه یک متن ارسال شده است، از اکانتی نامعلوم با نام ناشناس.

«کاش بدونی چه شوهر آشغالی داری که تو نبود تو به حریم زندگی مشترکتون خیانت میکنه!»

چشم های همه به روی پیام خیره میشود که شیلا خیلی سریع سیم رابط را از لپ تاپ جدا میکند. ولی نمیتواند به میلش بر روی پخش کردن ویدئو غلبه کند و آن را دانلود
و پخش میکند. من میدانم که یک چیزی آن پشت در جریان است زمانی مطمئن میشوم که نگاه شیلا از روی صفحه لپتاپ بلند میشود و به چهره من میرسد.

چیزی در عمق وجودم میشکند و دستم ناخودآگاه به پیراهن صحرا چنگ میشود. شراره با صدای بلندی میگوید:

- این چیه؟ آراز این چیه؟

به آن واحد انگار همه وحشت میکنند و از جایشان بلند میشوند. صحرا را آرام آرام روی زمین میگذارم. آراز به من خیره نگاه میکند

و اخم کرده است. دستم ناخودآگاه روی لب هایم مینشیند، همان جایی که آراز بوسیده بود، بوسه که نه به حریمش تجاوز کرده بود.

شراره به سمت من میچرخد و با خویی وحشی فریاد میزند:

- عوضی خواهرم به تو اعتماد کرده بود! این چه غلطیه دارین با آراز میکنین؟

دستهایم میلرزد. می آیم بگویم:

- به خدا من تقصیری ندارم...

که نگاهم به چشم های نگین می افتد. آن حالتی که از ابتدای مجلس داشت، رفته است و به جایش یک خیرگی توام با بدجنسی نشسته است. مغزم کار نمیکند اما میدانم که

کار اوست... شراره جلو می آید و محکم توی صورتم میزند.

- خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه سارا! از همون اولم ازت خوشم نمی اومد...

دروغ میگفت، آن روزهای اول اینطوری نبود که از من خوشش نیاید، اتفاقا کلی با من صحبت میکرد... حداقل ظاهرش اینطور نشان میداد. حداقل قبل از آمدن نگین اینطوری بود.

با چشم هایی که اشک درشان جمع شده است، آب دهانم را قورت میدهم و میگویم:

- به خدا شراره...

شراره دیگر گریه اش گرفته است، باورش نمیشود چیزی که دیده است حقیقت داشته

باشد. دلم میخواهد بدانم چه کسی چه فیلمی از ما فرستاده است؛ اما میدانم که هرچه هست مربوط به همان لحظات کذایی دیروز میشود.

نگاه شیلا هنوز روی من است و دو قطره اشک از چشم هایش میریزد. توی دلم خطاب به او فریاد میزنم:

»الهی من بمیرم
شیلا که تو اینجور اشک نریزی.«

ولی دهانم باز نمیشود که یک کلمه از این حرفها رابه او بیان کنم.

نگاه همه روی من است، مخصوصاً آنهایی که به سمت لپتاپ رفته اند و فیلم را که مدام پلی میشود دیده اند. خاله لیلا حالش بد است، با وحشت روی یکی از مبل ها نشسته است و

کسی دارد آب به صورتش میزند. آخر سر آراز در لپ تاپ را محکم روی هم میکوبد و با حرص رو به شراره میگوید:

- دست از سرش بردار.

شراره انگار آتش میگیرد. چیزی توی مغزم تکان میخورد و قبل از اینکه دوباره شراره من را مورد لطف قرار دهد، با دو قدم بلند خودم را به در میرسانم و از آن خانه بیرون میزنم.

میشنوم که آراز تک اسمم را صدا میزند، باید میماندم و از خودم دفاع میکردم؛ اما زبانی برای دفاع کردن از خودم ندارم، آن هم در شرایطی که همه من را چون یک زن مطلقه هستم نگاه میکنند، بله همه من را نگاه میکنند، کسی به آراز که آن کار را انجام داد

نگاه نکرد... به او که وحشیانه روی من افتاده بود و لب هایم را... توی آسانسور دو سه باری روی لب هایم میکوبم، اما دلم خنک نمیشود.

از جلوی نگهبانی که با خیال راحت روی صندلیش لم داده است رد میشوم و با گریه تا آن سر خیابان میدوم. در تاریکی خیابان تازه میفهمم که باید به جایی بروم، جایی دور از خانه... جایی که من باشم و کسی دیگر که نگذارد یک امشب بلایی به سر خودم بیاورم، یک امشب که مغزم نمیداند دارد چه کار میکند، یک امشب که همه ارگان های بدنم دارند از درون جیغ میزنند تا مغزم به خودش بیاید و کنترل قلبم را به دست بگیرد، قلبی که میخواهد دیگر نزند!

برای اولین ماشین دست تکان میدهم و نمیدانم چرا؛ اما آدرس خانه وحید را میدهم. شاید هم میدانم چرا... میدانم و انکار میکنم. او باید کاری کند که تمام نگاه ها و سیلی شراره از سرم پاک شود.

به وحید پیام میدهم.

»مهمون نمیخوای؟«

فورا تماس میگیرد.

- سلام عزیزم کجایی؟

- تو تاکسی.

- گریه کردی؟

- مهم نیست. خونه ای؟ کسی پیشت نیست؟

- سوپری سر کوچه ام. دارم میرم خونه. بیا.

تماس را بی خداحافظی قطع میکنیم و کمی بعد جلوی در خانه اش از تاکسی پیاده میشوم. موبایلم زنگ میخورد و نام آراز روی آن خودنمایی میکند. رد میدهم و گوشی را روی حالت ویبره قرار میدهم. وقتی از پله ها بالا میروم متوجه میشوم وحید توی در واحدش به انتظارم ایستاده است.

- به ارباب خودم سملی بلیکم.

پوزخند میزنم و او با لحن احمقانه ای شعر مبارک را ادامه میدهد.

- ارباب خودم بزبز قندی، ارباب خودم چرا نمیخندی؟

لپم را میکشد، جای سیلی شراره میسوزد. شاید کبود نشده است که وحید متوجه نمیشود و میخندد.

- چه ساکت شدی قلدر محله؟

نیش اشک چشمم را میسوزاند. میلاد اذیتم میکرد؛ ولی حداقل همدیگر را دوست داشتیم. کاش یگانه حامله نمیشد. من که خیانت میلاد را در نهایت میبخشیدم!

خم میشود و طبق عادت کفش هایم را درمی آورد. اعتراضی نمیکنم. روی میز انواع مزه ها را چیده است اما اثری از مشروب نیست. فکری در سرم جولان میدهد.

- اصل کاریشم خریدی؟

- آره؛ ولی نخوردم. خیالت راحت نمیارم وسط تا تو هستی.

اخم کرده به سمتش میچرخم.

- بیار ولی.

چند ثانیه با شک به صورتم خیره میشود.

- مطمئنی؟

- تا پشیمون نشدم بیار.

سست و مشکوک به سمت کابینت های آشپزخانه میرود و کمی بعد با شات های کوچکش برمیگردد.

- تابه حال خوردی؟

سر تکان میدهم که یعنی «نه». خیلی کم برایم میریزد. برای خودش کمی بیشتر. و بعد در بطری را میبندد.

- فعلا همین قدر بسه. حالت بد نشه.

به آن یک ذره مایع کهربایی رنگ نگاه میکنم.

- این کافیه واسه از خود بیخود شدنم؟

- قطعا نه!

چپ چپ به او نگاه میکنم.

- پس بیشتر بریز.

چند ثانیه با اخم نگاهم میکند. بعد دستش را جلو می آورد و شات را از دستم می گیرد و روی میز میگذارد.

- چه مرگته؟

چه مرگم است؟ تمام دنیا روی سرم آوار شده و موبایلم مدام در جیبم میلرزد. تصویر وحید تار میشود.

- میخوام مست بشم.

- میخوای چیو فراموش کنی؟

با درد زمزمه میکنم.

- همه چیو.

مرا به آغوش می کشد. از او ممنونم که دیگر کنجکاوی نمیکند. روی موهایم را میبوسد.

- قبول... ولی باید شبو اینجا بمونی. ممکنه بد مستی کنی!

سر تکان میدهم و او خودش من را مست میکند. جرعه جرعه میخورم و او مدیریت میکند که زیاده روی نکنم. ولی گرمم میشود. تنش را طلب میکنم ولی توی ذهنم وجدانم اضافه کاری میکند.

»تو کثیفی سارا!«

»حتما دلبری کردی برای شوهر دوستت!«

»کرم از خود درخته!«

»تا زن چراغ سبز نشون نده، مرد نمیاد جلو«

دست های لرزانم را جلو میبرم و کمربندش را باز میکنم. صورتش را جلو می آورد که لب هایم را ببوسد. سرم را عقب میکشم. وجدانم هنوز حرف میزند.

»تو کثیفی... همه جای تو کثیف شده سارا!«

کمربند را بیرون میکشم و دستم را بالا می آورم. مردد به دستم نگاه میکند. با صدای گرفته میگویم:

- امشب تو اربابی.

اخم میکند. تکیه میدهم به تنش.

- حتی اگر التماست کردم، بس نکن.

مچ دستم را میچسبد.

- من هیچ وقت تو رو نمیزنم!

تقریبا هق هق میکنم.

- خواهش میکنم... نیاز دارم سبک بشم.

- بذار خودم به شیوه خودم سبکت کنم.

سرم را تند تکان میدهم که صدای وجدان مریضم خفه شود.

- نه... گوش کن...

یک دستم را روی گونه اش میگذارم.

- اول بزن... بعد هرکاری خواستی باهام کن.

صورتش را میچرخاند و کف دستم را میبوسد. پوزخند میزنم.

- مگر اینکه عرضه شو نداشته باشی.

او هم پوزخند میزند.

- اگر مرد بودی و بچه پررو که میدونستم چیکارت کنم.

کمربند را پرت میکنم.

- بیخیال.

از روی مبل بلند میشوم.

- کجا!

میز را دور میزنم. کمی تلو تلو میخورم تا یادم بیاید در خروج کدام طرف است و در همان حال جواب میدهم.

- میرم پیش یکی که عرضه شو داشته باشه.

نمیدانم کی به من میرسد.

- با این وضع بری به در آپارتمان نمیرسی. با مخ روی راه پله پخش میشی.

دستش که دور کمرم حلقه شده است، پس میزنم.

- به تو ربطی نداره... شاید تو همین ساختمون یکی رو پیدا کردم.

کنار گوشم غرش میکند. از آغوشش خارج میشوم و به سمت در میروم. فحش زیر لبش را میشنوم و لحظه ای از من دور میشود.

هنوز کفشم را از جاکفشی خارج نکرده ام که دستش توی موهایم چنگ میشود و من را کشان کشان تا اتاق خواب میبرد.

درد تنم کمی درد وجدانم را خفه میکند. لباس هایم را درمی آورد. زیر مشت و لگد و کمربندش، هر بار میروم که بخواهم بس کند، تصویر اشک شیلا پیش چشمانم جان میگیرد و

مانع میشود. درد میکشم و لب به اعتراض باز نمیکنم. در نهایت خودش کوتاه می آید و من را در آغوش میکشد. با همه بیجانی رو به بیهوشی ام زمزمه میکنم:

- سبک... نشدم.

رد اشکم را میبوسد و مرا روی تخت به شکم میخواباند. صدای باز و بسته شدن کشو و سپس پاره شدن بسته ای را حس میکنم و بعد یک رابطه که شاید نیتش آرام کردن من است؛

اما تاثیری ندارد به جز چند برابر شدن احساس کثیفی ام! کمی بعد بی حال و با جسم و روحی پر از درد، توی آغوشش ولو میشوم. برای اولین بار بعد از تقریبا یک ماه

رابطه توی آغوشش بدون حرف نشسته ام و او موهایم را نوازش میکند. چشمانم دچار دوبینی شده و هرچه پلک میزنم درست نمیشود. به جایش او انگار حالش بهتر از من است که شروع میکند به حرف زدن.

حرف هایی که به دنبالش از من جواب میخواهد و در عین حال منتظر پاسخ دادن من نمی ماند. ابهامات زیادی توی مغزش است.

- تو چی شدی سارا؟! هنوزم نمیفهمم که چرا از من چنین چیزی رو خواستی... چون بهم نگفتی چه بلایی سرت اومده! چرا آراز از ظهر گوشیمو بسته به زنگ؟

انگار دلش نمیخواهد به حرفی که توی سرش است برسد، زمان زیادی مکث میکند.

بعد با ناراحتی که رنگ صدایش را تغییر میدهد، نوازشم را متوقف میکند.

- به من بگو ببینم... اونی که داری ازش فرار میکنی آرازه؟

دستش در جایی در ناحیه بازویم قفل میشود، انگار بی آنکه بخواهد ابراز مالکیت میکند، مالکیت بر روی تنی که هیچ جوره حق او نیست.

او هم بدبخت است، مانند من بدبخت است و نمیخواهد این را بپذیرد. باز هم منتظر نمی ماند که من جواب بدهم و حرف های توی سرش را بیرون میریزد.

- ببین سارا، درسته بین من و تو یه پیوند قرص و محکم نیست؛ ولی منم دل دارم. من

نمیخوام مفت مفت تو رو ببازم... تو هم وقتی با منی، فقط باید مال من باشی!

کاش کسی بزند توی دهانش و بگوید تو اصلا سارا را نبردی که بخواهی ببازی! مال واموال بازی را هم از توی مغزش بکشد بیرون تا دیگر از این حرف ها نزند.

در جواب حرف هایش آهی میکشم و چیزی نمیگویم. رفته رفته چشم هایم میل دارد بسته شود، آن هم بعد از خوردن این نوشیدنی لعنتی. حالم خیلی بد است، سرم گیج میرود.

دیگر تا عمر دارم سمت این کوفتی نمیروم. ولی کاش تا عمر هم دارم کسی غم را توی دلم نکارد، غمی مثل غم امشب... غمی مثل غم نگاه شیلا پلک هایم روی هم می افتد، قطره اشکی از گوشه پلک هایم راه میگیرد

پلی میشود میان تمام گریه هایی که امشب کردم و تمام نشد... صدای وحید هنوز می آید، اما صدای چشم های شیلا پررنگ تر و بزرگتر است، صدای چشم هایی که از من انتظار توضیح داشت.

فصل سی و پنجم

زمان حال: مرداد ۱۴۰۲

یک هفته ده روزی از بازگویی راز مگو برای خاله لیلا میگذرد. بازگویی آن اتفاقات سبب میشود که کمی، فقط کمی دلم آرام بگیرد.

انگار بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته اند و بعد از مدتها میتوانم نفس بکشم. این آزادی زمانی چند برابر میشود که نگاه های

لیلا خانم هم تغییر میکند. صبح آن روز به پیشنهاد خود او صحرا را برمیداریم و برای ناهار بیرون می رویم. چون تقریباً دم دم های ظهر راه افتاده ایم، صحرا خیلی زود گرسنه میشود.

ناهار را به پیشنهاد او میخوریم، بله یک غذای فست فودی! دو سینی پیتزا که روی میز قرار میگیرند، صحرا با ذوق روی صندلیش تکان تکان میخورد و میگوید:

- آخ جون... پیزیتا...

دستش را میگیرم و در حین نوازشش میگویم:

- باشه عزیزم، یه دفعه صندلی برمیگرده ها... آروم بشین پیزیتا بخور.

قبلا تلاش کرده ام پیزیتا را از سرش بیندازم ولی او تمایل دارد فعلا به پیتزا بگوید پیزیتا.خیلی زود هم آرام میگیرد. صبر میکند تا من خوراکی محبوبش را تکه تکه کنم تا او بخورد.

کنارش برای او سیب زمینی سرخ کرده هم سفارش داده ام که یک لقمه در میان به آنها هم ناخنک میزند. سر که میچرخانم، خاله لیلا لبخند کمرنگی به من میزند و میگوید:

- خیلی خوب ازت حرف قبول میکنه. یه وقتایی ماها که بهش میگیم لجبازی میکنه!

آن لبخند کوچک به اندازه یک خنده دلپذیر بزرگ به جانم گوشت میشود و میچسبد. نگاه محبت آمیزی به صحرا می اندازم.

- بچه ست دیگه... من خودمم خاله... بچه بودم همین بودم.

بعد فکر میکنم گفتن واژه خاله بعد از این همه جریان به خاله لیلا چقدر سخت و غیرممکن شده است و من دارم دوباره تلاش میکنم آن را بیان کنم. نگاه او هم به صورت صحرا گره میخورد.

- بچه که... چی باید بگم. یه تیکه از گوشت تن همه مونه. ولی خب وابستگیش به تو یه چیز دیگه اس.

نمیدانم در جواب این حرف چه بگویم؛ ولی خوب همین که برای همه شان این مورد جا افتاده است، باعث میشود که خدا را در دلم شکر کنم. آرام رو به خاله لیلا زمزمه میکنم:

- محبت دارید... سرد میشه... بفرمایید.

به غذاها اشاره میزنم. جو ناهار تقریبا با آرامش سر میشود که لیلا خانوم آرام از من میپرسد:

- تو و اون... شوهر سابقت میلاد... به کجا رسیدین؟

شنیدن نام میلاد باعث میشود که کمی از آن آرامش محض بیرون بیایم؛ ولی خب نمیشود که او را هم بی پاسخ بگذارم.

- قرار نبود به جایی برسیم! خیلی وقته مسیرمون جدا افتاده...

دستش را به حالت اینکه میداند، تکان میدهد و میگوید:

- یعنی دیگه پیگیرت نشد؟ یعنی خوب ببین نمیخوام توی زندگیت کنکاش کنم...
هرکس یه چیزهایی داره که دلش نمیخواد برای دیگران تعریف کنه... ولی خب دوست دارم بدونم که اگر میلاد از تو بخواد دوباره به زندگیش برگردی چی میگی؟

لب هایم را به هم فشار میدهم. گفتن از او و تماس هایی که تا همین چند روز پیش ادامه داشت، تا حد زیادی برایم آزاردهنده است ولی برای خاله لیلا میگویم.

- بعد از جداییش چندباری زنگ زد و پیام داد که درست درمون جواب ندادم. تصمیم دارم اگر دوباره زنگ زد... بهش بگم که

برگرده... بگم برگرده بره پیش زنش. بگم اونا بیشتر به هم میان تا من و میلاد. به دروغ بگم کسی دیگه تو زندگیمه. فراموش کردن یه سری از اتفاق ها غیر ممکنه و خوب برگشتن به زندگی با میلاد برای من واقعاً سخته. بخوام که به یگانه برگرده... من واقعاً نمیتونم که دوباره در آرامش با میلاد زندگی کنم. شاید اون موقع که بهم خیانت کرد، میتونستم به میلاد یه فرصت دوباره بدم؛ ولی وقتی متوجه شدم که یگانه حامله ست، نتونستم دیگه همون یه ذره فرصت رو هم برای اثبات خودش بهش بدم...

در یک چرخش ناگهانی، خاله لیلا مسیر صحبت را برمیگرداند.

- تو خودت هیچ وقت به آراز هیچ حسی داشتی؟

رعشه ای در جانم مینشیند. حتی فکر میکنم که شاید نام میلاد را به اشتباهی آراز گفته است؛ ولی وقتی میبینم هیچ تصحیحی نمیکند، میفهمم که منظورش خود خود آراز است.

- منظورم قبل از ازدواج آراز و شیلاست...

زبان روی لب هایم میکشم تا جان داشته باشم آنها را تکان بدهم. در حینی که یک تکه دیگر سیب زمینی برمیدارم تا به صحرا بدهم، نگاهم را از او میگیرم. رو ندارم موقع گفتن این حرف به صورتش نگاه کنم.

- زیاد جدی نبود. به قول جدیدیا کراش بود. همه دخترای کلاس اینجوری بودن.

لبخندی هول هولکی میزنم:

- اگر می دونستم قراره با شیلا آشنا بشه هیچ وقت ازش حرفی نمی زدم.

با فکر کردن به حالم در آن روزها و بعد یادآوری ابراز علاقه های میلاد ادامه میدهم:

- من... خودمم خیلی فکر نمیکردم که این حس عمق داشته باشه... عمیقًا هم برای عشق میون آراز و شیلا احترام قائل بودم. با خودم قید کرده بودم که اگه قسمت نبوده من به اون آدم برسم، بهتره که به ازدواج با یه فرد مناسب فکر کنم. هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت هم بعد از ازدواج با میلاد و همینطور شروع زندگی مشترک بچه ها، به آراز به اون چشم عاشقانه نگاه نکردم....

این بار به صورت خاله لیلا نگاه میکنم.

- به خودم قبولونده بودم که تو تقدیر من مرد دیگه ای بوده و قطعاً خدا میخواسته که بهم اثبات کنه اون یه علاقه بچگانه بیش نبوده.

قلپی نوشابه میخورم و با زجر به قسمت سختش میرسم.

- وقتی آراز به من ابراز علاقع کرد... همه جوره تلاش کردم قانعش کنم که دچار اشتباه شده. من خودم رو مدیون شیلا میدیدم برای روزهایی که حالم بد بود و اون دستم رو گرفت، برای دوستی مقدسمون... حتی میدونستم که چون شیلا خونه نبوده و من حواسم به زندگی صحرا و تا حدودی آراز بوده، اون سعی کرده که جای خالی همسرش رو با من پر کنه... به اشتباه و غلط...

یاد شیلا چشم های جفتمان را تر میکند.

- شیلا خیال میکرد با استقلالی که داره، این مسئله رو هم باید از چشم شوهرش پنهان کنه. سر همین هم الکی الکی زندگیش رو به سردی رسوند که آراز با اون خیال غلط بخواد بیاد سمت من. خدا شاهده خاله... من هرگز نمیخواستم میون اون دو تا قرار بگیرم و اینو بارها بهتون اثبات کردم...

سری تکان میدهد. او هم میداند که تا حدی مقصر به هم خوردن صمیمیت میان دختر و دامادش به شیلا برمیگردد.

آه سنگینی میکشد:

- مقصر باباشون بود... بابای شیلا و شراره که همیشه میخواست مستقل بار بیان. مقصر اون بود که شیلا مریضی به

اون سختی رو از همه پنهون کرد و می خواست با مغلوب کردن مریضیش توی تنهایی، بهش افتخار کنیم. اما همه چیز به هم ریخت.

لبخند لرزانی میزند.

- حقیقتا... با اینکه از آراز دلچرکین بودم... وقتی شیلا بلاخره راز مریضیشو گفت دلم برای آراز سوخت. انگار غریب مونده بود. یه غریبه که زنش ازش کمک نخواسته...

با آه سنگینی حرفش را روی هوا رها میکند. با درخواست صحرا برای خوردن آب، بحثمان به خودی خود قطع میشود و بعد از آن هم راه می افتیم به سمت پاساژها برای خرید و یکی در میان وارد مغازه ها میشویم. از آنجایی که قبل از رفتن دو نفری تمام

لباس های صحرا را از توی کشوها و کمدهایش نظاره کرده ایم، به این نتیجه میرسیم که حداقل یکی دو دست لباس برایش نیاز است.

لباس های دخترانه آنقدر تنوع دارند که هر کدامشان را به تن صحرا میکنم، آن حرف خاله لیلا را در مورد اینکه صحرا یک تکه از گوشت تن همه ما شده است، با تمام وجودم حس میکنم. لذت بخش است که میبینم لباس ها آنقدر به تنش مینشیند. پیراهن کوتاه خالخالی مشکی سفید و لباس اسپرت ست کرمی را برایش برمیدارم و بعد به دنبال لباس های خانگی هم میگردم تا خریدم را تکمیل کنم.

در این میان هر بار صحرا بعد از پوشیدن لباس اول به سمت من می آید یا اینکه خودم به سمت خاله لیلا میچرخم تا از او برای لباس ها نظر بپرسم، میبینم که لبخندی غمگین

روی لب هایش جا خوش کرده است و میفهمم که دارد به حرف های سر نهار فکر میکند.

خودمانیم او دارد فکر میکند به اینکه اگر دخترش الان زنده بود، حتماً صد برابر بیشتر از من ذوق میکرد. با دست هایی پر از خرید، در پاساژ راه میرویم که صحرا سرخود وارد یک مغازه بزرگ نورانی و خلوت میشود.

دنبالش میروم تا دستش را بگیرم و خاله لیلا هم پشت سر ما می آید. چشم مان به لباس های زنانه میخورد، لباس هایی مناسب سن من و سن شیلا و باب سلیقه مان. در همان قدم اول پاهایم سست میشود و سعی میکنم به بهانه ای خاله لیلا را به مغازه دیگری ببرم. او اما نگاهش به یکی از لباس ها میخورد و در حالی که سعی میکند آه نکشد، با لبخندی که

به زور به روی صورتش سنجاق شده است، میگوید:

- اون رنگی به تو میاد. دوست نداری یه بار امتحان کنی ببینی چه جوری میشی؟

قبل از اینکه پاسخ بدهم، خودش جلو میرود و با نشان دادن من، لباسی مناسب سایزم میگیرد. صدایم میزند جلو بروم. پا قدم مان خوب است که مغازه بعد از ما رفته رفته شلوغ میشود. میگذارم به پای اینکه شاید دلش خواسته برای دخترش خرید کند و حالا که شیلا نیست، برای من انتخاب میکند.

- این قشنگه نه؟ بعضی اوقات برای شیلا از این تاپ های مجلسی و شومیز میگرفتم.

خوشش میومد از سلیقم... حالا توام به سلیقه من اطمینان کن، برو اونجا پروش کن!

کاری میکند که نتوانم نه بگویم. سری تکان میدهم و لباس را برمیدارم. صحرا را که دارد دنبالم می آید، به خاله لیلا میسپارم، کیسه های خرید را هم کنار پایشان میگذارم و به سمت اتاق پرو میروم. تاپ مجلسی با آن سرشانه های طراحی شده اش به رنگ پوستم مینشیند و یک بار دیگر به حرف خاله لیلا ایمان می آورم که سلیقه اش خوب است.

خیلی زود تاپ را از تنم در می آورم و این بار شومیز را میپوشم. شومیز برای من کمی بزرگ است؛ اما رنگ سفیدش را خیلی دوست دارم. تصمیم میگیرم لباس هایم را

بپوشم و هر دو را تهیه کنم. از اتاق پرو که بیرون می آیم، میبینم خاله لیلا دارد کارتش را به خانم صندوق دار میدهد.

جلو میروم تا اعتراض کنم و نگذارم حساب کند که نگاهم سرسری در مغازه مینشیند.

صحرا را نمیبینم. کمی خم میشوم تا ببینم طبق عادتش آن سمت میز صندوق دار نایستاده است که آنجا را هم از او خالی میبینم. دلم هری زمین میریزد و با استرس خاله لیلا را صدا میزنم.

- خاله صحرا کو...

در حین صحبت با زن صندوقدار به سمتم میچرخد و میگوید:

- چرا صدام نکردی تو تنت ببینم؟ همین جا بود داشت لباس ها رو نگاه میکرد...

وحشت سرتاسر مغزم را میگیرد.

- نیست که خاله...

لباس ها را روی میز صندوق پرت میکنم و یک بار دیگر مغازه را میکاوم.

- صحرا جان... صحرا؟...

از مغازه بیرون میزنم. خاله لیلا هم به دنبال من راه می افتد. هر دو فریاد میزنیم و خوش بینانه در ذهنمان به این فکر میکنیم که شاید صحرا در گوشه ای محو جذابیت چیزی شده باشد. از هر آدمی که میبینم، در مورد بچه ای به سن و سال صحرا و مشخصات او

سوال میکنم. انگار بچه آب شده است و در دل زمین فرو رفته است. هیچکس او را ندیده است.

همه مغازه دارها و مشتری هایشان بیرون آمده اند. عصبی و نگران و وامانده موهایم را در دست میگیرم و میکشم. نگاه از حدقه درآمده ام هر گوشه از پاساژ را میکاود.

اشک از چشم هایم جاری میشود. خدای من او امانت آراز و شیلاست، من را شرمنده پدرومادرش نکن. خاله لیلا با پادردی که امانش را بریده است، با فشاری که نم نم دارد بالا میزند، گریان نوه اش را صدا میزند.

- صحرا مامان جون... مامان جون کجایی صحرا!

به سمت او میروم و سعی میکنم کمکش کنم تا روی یکی از صندلی های پاساژ بنشیند. مردم زیادی دور ما جمع میشوند دو زن جلو می آیند تا خاله لیلا را آرام کنند. حراست را خبر کرده اند. زود به ما میرسد و میگوید:

- با پلیس تماس گرفتم. چه لباسی تنش بود؟

مشخصات میدهم و او سریع به سراغ مغازه ای که در آن بودیم میرود. من هم پشت سرش. در عرض چند دقیقه فیلم مربوطه را میبینیم. صحرا با پای خودش از مغازه بیرون زده است.

با حراست از مغازه بیرون میرویم و به سراغ اتاقک نگهبانی پاساژ میرویم تا دوربین های پاساژ را چک کنیم. زنی چادری که ماسک بهداشتی آبی رنگی روی دهانش

دارد، صحرا را بغل کرده و به بیرون از پاساژ میبرد. محکم به صورتم میکوبم:

- یا فاطمه زهرا!

فصل شی و ششم
آبان ۱۳۹۹

یک هفته گذشته است. یک هفته از بی خبری وحشتناک من از شیلا و صحرای عزیزم.

سعی کردم با او تماس بگیرم اما تماسم بی جواب بود. البته در حین این که تلفن بوق میخورد و تعداد بوق های آزاد تماس را می شمردم، در دلم دعا می کردم که جواب ندهد. آخر چه می خواستم به او بگویم؟ بگویم که من مقصر نبودم و شوهرت مقصر بود؟

و این شکلی تنها روزنه های امیدش را برای نجات زندگی اش نا امید کنم؟! یا می گفتم مقصر خودت بودی و حالش را از پیش خراب تر کنم و اینگونه گناه خودمان را توجیه کنم! بله! دعا می کردم که به تماس هایم جواب ندهد، اما دلم آرام نمی شد.

به او پیام دادم، پیامی طولانی؛ نوشته بودم حالش را درک می کنم و از این که خودم باعث شدم آن حال بد را پیدا کند از خودم متنفرم.

به او گفتم کاش می توانستم برایت شرایط را توضیح دهم که همه چیز آنطور که دیده ای نبود، هیچ رابطه ای پشت سرت بین من و آراز اتفاق نیفتاد و همه چیز همانی بود که در تصویر دیدی، همان بوسه ناکام، همان دعوا و مرافه. گفته بودم بگذار از

نزدیک تورا ببینم و همه چیز را برایت توضیح بدهم ولی در کنار همه این ها دلم برای دختر کوچکت که آن را چون دختر خودم دوست دارم تنگ شده است.

اما هیچ جوابی به هیچکدام از پیام هایم نداد. دلم طوری برای صحرای عزیزم تنگ شده است که انگار دوباره دخترم را از دست داده ام. فقط دلم می خواهد در باز شود و صحرا وارد اتاقم شود و مرا بغل کند. حتی اگر نمی تواند به خوبی صحبت کند!

با صدای زنگ موبایلم سرم را از روی زانوهایم بر می دارم. به صفحه موبایل نگاه می کنم و نام پدرم را می بینم. دلم هری می ریزد. درست است که مثل سابق و مخصوصا بعد از فوت پدر شیلا رابطه ها به گرمای گذشته نیست، اما با خودم می گویم نکند خاله

لیلا به مادرم زنگ زده باشد! نکند آنها با خبر شدند و برای سرزنش کردنم زنگ زده باشند! با ترس و لرز دکمه سبز را لمس می کنم با صدای لرزان می گویم:

- سلام بابا.

اما به جای صدای پدرم صدای مادرم را می شنوم با همان لحن سرزنشگر:

- چه عجب صدای شما رو شنیدیم! پس بگو شماره بابا رو جواب میدی به شماره های من وقت نداری. پیام میدی بعدا زنگ می زنم و هیچ بعدنی وجود نداره!

چشم هایم را می بندم و پلک هایم را فشار می دهم. واقعا الان کاسه صبرم لبریزتر از آن

است که با مادرم کل کل کنم. کاش جراتش را داشتم که در حین صحبت تماس را قطع کنم.

این که از ابتدا به تماس جواب ندهم خیلی راحت تر از این است که وقتی که صحبت می کند به تماس خاتمه بدهم. بینی ام را بالا می کشم:

- سلام مامان خوبی؟

لحنش کمی مردد می شود.

- گریه کردی؟

آه می کشم.

- نه... نمیدونم... یکم دلم گرفته. چیکار داری مامان؟

- هیچی می خواستم حالتو بپرسم، تو که جواب نمیدی، تو که از اوضاع و احوالت به ما خبر نمیدی! یه وقت زنگ بزنی خبر بگیری بگی مادرم مرده س یا زنده؟

کلافه می شوم:

- مامان جان حرفتو بگو واقعا الان دل و حوصله ندارم.

- دل و حوصلت چی شده؟ میخوای بیام تهران؟

فورا می گویم:

- نه مامان، نه. اصلا نیا اینور. دلم نمی خواد خدای نکرده رو در رو بهتون بی احترامی کنم.

لحنش طلبکارانه تر می شود:

- بی احترامی واسه چی؟ چیکار در حقت کردم که بخوای بی احترامی کنی؟

ابروهایم می چسبند به انتهای پیشانی ام:

- مامان جهت یادآوری، تو پای یگانه رو به زندگی همه ما باز کردی و از همه بدتر زمانی که باید پشت من می بودی یگانه رو انداختی جلو، منو از زندگی شوهرم بیرون کردی تا یگانه بره تو زندگی حاضر آماده من بشینه. می دانم که مادرم پشت تلفن آتش گرفته است:

- می فهمی چی میگی سارا؟ توقع داشتی چی کار کنم؟ یگانه حامله بود زمان سقطش گذشته بود و حتی اگه زمانشم نگذشته بود من به خودم اجازه نمی دادم که برای بچه یه نفر دیگه تصمیم بگیرم و بگم سقطش کن یا نکن. به هر حال حق اون بود که بالای سر بچش یه پدر باشه.

جیغ می کشم:

- اما تو مادر من بودی، تو نباید حرص زندگی یگانه، حرص بچه یگانه رو می خوردی. تو باید برای زندگی من تلاش می کردی. باید یگانه رو از زندگیت می نداختی بیرون و میگفتی بچه من...

می دود میان کلامم:

- اما یگانه کسی رو جز من نداشت.

فرو می ریزم... هزار بار بدتر از قبل هزار بار بدتر از یک هفته پیش.

- من چند تا مادر دارم؟ فکر کردی من مامان زاپاس دارم؟

مامان کلافه می شود:

- سارا سارا سارا... اینجوری حرف نزن من برای تو تصمیم درستی گرفتم. بیرون انداختن میلاد از زندگی تو کار درستی بود.

جیغ می کشم:

- تو برای منم حق نداشتی تصمیم بگیری. همونطور که گفتی برای جنین توی شکم یگانه حق نداشتی تصمیم بگیری، برای دختر بالغ که صاحب زندگیه، که بارداری و مادر شدن رو تجربه کرده هم حق نداشتی تصمیم بگیری.

مامان کلافه می شود:

- چته بیا منو بزن، بیا منو بخور.

خنده عصبی سر می دهم:

- مامان توجیهت چی بود؟ چه فکری با خودت کردی که فکر می کنی حق یگانه بود که بشینه سر اون زندگی. که فکر می کنی نجات دادن زندگی من ارزش سقط شدن بچه یگانه رو نداشت!

مامان ناراحت می شود، سعی می کند مثل همیشه توجیه کند اما نمی داند که چه آتشی بر جانم می ریزد:

- سارا خوب چشاتو وا کن. یگانه تنها مقصر این قضیه نبود به نظر من اصلا یگانه تقصیر نداشت. شوهر تو بود که براش دام پهن کرد، وگرنه من یگانه رو بزرگ کردم دختر محجبه، دختر خوب، دختر حرف گوش کن. من میدونم یگانه رنگ پسر تو زندگیش ندیده.

با هر جمله اش آتش میگیرم، در نهایت با چشمان باریک شده میگویم:

- یعنی معتقدی توی خیانت یگانه و میلاد فقط میلاد مقصر بود؟

مامان حق به جانب می گوید:

- معلومه که فقط میلاد مقصر بود. زن به تنهایی نمیتونه خیانت کنه، مرد براش دام پهن می کنه.

به یاد هفته پیش می افتم. با خودم فکر می کردم اگر مامان بود می گفت "اگر زن دام پهن نکند مرد به سمتش نمی رود" نمی دانم چرا این حرف را می زنم، اما انگار دلم میخواهد مادرم را بسوزانم:

- مامان یعنی اگر من جای یگانه بودمم همین حرف رو می زدی؟

می دانم که حرف دلش نیست اما انگار او هم دلش می خواهد مرا بسوزاند:

- معلومه که این حرف رو می زدم.

خنده عصبی می کنم. انگار دارم روانی می شوم:

- پس مامان خوشحال باش. منم به رفیقم خیانت کردم. با شوهرش ریختم روی هم، چون شوهرش واسم دام پهن کرده بود.

مامان انگار سکته می کند. به تته پته می افتد:

-رف رفیق چی؟ کی میگی؟ چی میگی تو؟

اشکایم دوباره راه خودشان را پیدا می کنند و صدایم می لرزد:

- شوهر شیلا برای من دام پهن کرده بود مامان. شوهر شیلا اومد سمت من که منو

ببوسه. دوربین های پارکینگ از ما فیلم گرفتن و شیلا فهمید. مامان منو انداختن از خونه زندگیشون بیرون! بیا طرف منو بگیر، برو شیلا رو از زندگیش بنداز بیرون منو بنشون پای زندگی آراز. بلدی اینجوری تصمیم بگیری واسه دخترتم؟

مامان جیغ می کشد. هرچه دهانش می آید به من می گوید. مرا چون فاحشه می بیند که در زندگی یک نفر دیگر رفته است. به سختی خودم را کنترل می کنم تا جیغ هایش تمام شود. جیغ هایش که تمام می شود، می گویم:

- دیدی بلد نیستی واسه من از این بخشش ها داشته باشی! دیدی بخشیدنات فقط واسه یگانه است؟

مامان تند تند حرف میزند:

- شوخی کردی نه؟ به من دروغ گفتی دل من رو بسوزونی آره؟ تو اینجوری نکردی! من اینطور دختری بار نیاوردم! سارای من اینطور دختری نیست.

دوباره بینی ام را بالا می کشم. با همان لحنی که به ظاهر خونسرد است ولی از درون آتش گرفتم، می گویم:

- تموم شد مامان. دیگه بهم زنگ نزن. دیگه حتی نمی خوام صداتو بشنوم. اگر راه بیفتی بیای تهران که منو در عمل انجام شده قرار بدی، به خدا جایی میرم که دستت بهم نرسه. حتی اگر از طریق قانون بخوای منو پیدا کنی، بلایی به سرم میارم که حتی جنازم قابل تشخیص نباشه تا نتونی منو شناسایی کنی.

جیغ می کشد:

- منو تهدید نکن سارا.

برای اولین بار تماس را روی مادرم قطع می کنم. همانجا تصمیمم را می گیرم. او را نخواهم بخشید. مادرم را نخواهم بخشید تا وقتی که خودش به این یقین برسد که طرف حق را بگیرد. به تماس که خاتمه می دهم خودم می مانم و تنهایی هایم، دیگر مادر هم ندارم. دیگر مادر صحرا هم نیستم. من و تنهایی ام در خانه خلوتم. دوباره تلفن زنگ می خورد. آن را ریجکت می کنم وقتی می بینم شماره پدرم روی گوشی افتاده است. نمی دانم بابا زنگ می زند یا مامان، اما برایش می نویسم:

"فقط وقتی به این خط جواب می دم که بابا پشت خط باشه"

اشک هایم را پاک می کنم. اما اشک های جدیدتر جایگزین می شوند. این بار که تلفن زنگ می خورد با کلافگی به صفحه ش نگاه می کنم و نام وحید را می بینم. در این یک هفته یکی دو باری زنگ زده است اما سرسری جواب دادم یا اصلا جواب نداده ام. شاید الان حواس پرتی خوبی باشد صحبت کردن با او. جواب می دهم.

بله او هم انگار طلبکار است:

- چه عجب خانم جواب ما رو دادی.

چشم هایم را در حدقه می چرخانم.

- چته وحید؟ به خدا دل مرده تر از اونم که بخوام ناز تو رو بکشم!

- حالا نه که قبلا ناز ما رو می کشیدی! والا ما هر بار زنگ زدیم که یه جوری ما رو قهوه ای کردی.

چشمانم را با حرص می بندم:

- بگو دردت چیه! مشکلت چیه الان زنگ زدی؟ میخوای تو هم بهم زخم زبون بزنی؟

انگار هیچکس قصد ندارد حال خراب مرا درک کند و کمی با آن مدارا کند. وحید هم مثل مادرم فقط سعی می کند حرف خودش را به کرسی بنشاند، اما نمی داند چه آتشی بر جان من می ریزد.

- مگه کی زخم زبون زده؟ لابد آرازخان! ماشالله زبونش واسه زخم زدن تیزه؛ دستتشم به اخراج خوبه! هرچند خدا خوب گذاشت تو کاسه ش.

ابروهایم را به هم نزدیک می کنم.

- آراز اخراجت کرده؟

- آره، ولی خدا زودتر آه مظلومو می گیره.

دلم هری می ریزد. آه مظلوم! نکند بلایی بر سر شیلا و صحرا آمده باشد! نکند بلایی به سر خودش آمده باشد! لب به دندان می گیرم.

- منظورت چیه وحید؟ چه اتفاقی افتاده؟

- حاجی منو اخراج کرد، خودشم از تیم ملی اخراج شد.

وحشت تمام وجودم را می گیرد. انگار نه انگار که همین چند لحظه قبل از دستش کفری بودم! دهان بازمانده ام را جمع می کنم و می گویم:

- آراز از تیم ملی اخراج شد؟

وحید می خندد:

- یعنی اون قسمتی که منو اخراج کرد اصلا برات مهم نبود، اون قسمتی که از تیم ملی اخراج شد رو شنیدی؟

کلافه سر تکان می دهم:

- وحید خواهش می کنم بس کن. واسه چی از تیم ملی اخراج شده؟

- هیچی به خاطر دائم الخمر بودنش. حاجی هر سری می رفته سر تمرین مست می رفته. بهش چند بار تذکر داده بودن، تعلیق شده بود ولی گوش نکرده؛ حالاها که از اردوی تیم ملی اخراج شده. مثل اینکه آخریم درگیری درست کرده بوده. من خودم بهش چند بار تذکر داده بودم ولی کسی رو آدم حساب نمی کرد. ماشالله از مسند غرورش پایین نمی اومد!

او حرف می زند و نمی داند که در سر من چه بلوایی به پا شده است. آرزوهای آراز به باد فنا رفت! تمام دوران تحصیل می دانستیم که یک روز او قهرمان جهان خواهد شد.

او لیاقتش را داشت. ببین چگونه خودش را با دیوانه بازی به فنا داد! فقط برای چه! واقعا برای چه این کار را می کرد؟ از لج شیلا این کار را می کرد؟ برای اینکه از کار شیلا سر در بیاورد؟

وحید ادامه می دهد:

- فکر می کرد کسی نمی فهمه اون همه مبارزه های زیرزمینی، اون همه شرط بندی، بلاخره یه جا گندش در میاد!

دو شاخ بزرگ بالای سرم سبز می شود "مبارزات زیرزمینی". دلم می خواهد وحید زودتر به تماس خاتمه دهد.

دلم می خواهد الان آراز جلوی چشمانم بود تا با همین دو دستم او را خفه می کردم. اما باز

به خاطر می آورم یک هفته قبل را... نه قرار نیست با آراز روبرو شوم. حتی وقتی سرسری با وحید خداحافظی می کنم هم موبایل را چون شیء داغی از دسترس دور می کنم و روی تخت میندازم. نباید به آراز زنگ بزنم.

بلند می شوم... با زیرو رو کردن خانه و جمع و جور کردن و شستن سرویس بهداشتی و آشپزخانه خودم را سرگرم می کنم... وای دارم دیوانه می شوم دلم می خواهد دوباره به شیلا التماس کنم ولی انگار فایده ای ندارد. حتی یک پیام نمی دهد که به من بگوید "برو گم شو، برو از زندگیم بیرون"

و من دوباره برای کودک از دست رفته ام گریه میکنم. نمی دانم چند ساعت گذشته است. خیس عرق شده ام در میان هوای

آبان ماه عرق کرده ام. فارغ شده از تمیز کاری خانه دستمالم را روی ظرفشویی رها میکنم تا به سمت حمام بروم که کسی به در واحد ضربه می زند.

با شک به سمتش می روم و از چشمی هیکل آراز را نگاه می کنم که معلوم است خم شده تا توی چشمی دیده شود. عصبانی می شوم که او اینجا چه کار می کند! پیشانی ام را به در می چسبانم. دوباره در می زند.
کلافه با صدای آرام می گویم:

- اینجا چیکار می کنی؟

لحن محکمی ندارد انگار؛ از من کلافه تر است:

- باز کن حالم خوب نیست.

دلم نمی خواهد همسایه ها در رفت و آمد توی راه پله متوجه مکالمه ما شوند.

کلید را می چرخانم و در را باز می کنم. خودش را توی در جا می دهد با ناراحتی به او نگاه می کنم.

- آراز واقعا الان نباید اینجا باشی. برای چی اومدی اینجا؟

به سر و صورتش نگاه می کنم. استخوان گونه اش کبود است. تازه متوجه کبودی های دیگر می شوم... روی گردنش هم رد خون مردگی دیده می شود. تقریبا نزدیک به استخوان ترقوهاش. چند دکمه اول پیراهنش باز و سینه اش عرق کرده است. موهای عرق کرده ش روی پیشانیش چسبیده است.

من خانه تمیز می کردم او چرا این همه عرق کرده! دلم هری می ریزد.

- داری چی کار می کنی با خودت؟!

لبش را با زبان تر می کند.

- می خوام بشینم.

با دستم مبل های توی هال را اشاره می کنم. می بینم که هنگام رفتن به سمت مبل ها کمی تلوتلو می خورد. چشمانم باریک می شود آراز از مستی خودش را روی مبل می نشاند، یا تقریبا پرت می کند.

نه آنقدر که حالی اش نشود کجا قرار دارد! دم عمیقی می گیرم و به سمت یخچال می روم. برایش یک لیوان شربت شیرین درست می

کنم و به سمتش می روم. به جای اینکه آن را به دستش بدهم روی میز می گذارم و سمت دیگر میز می نشینم.

- حالیته پدر یه بچه ای؟ حالیته توی زندگی...

- بس کن سارا نه می خوام نصیحت بشنوم نه میخوام کسی یادآوری کنه چه جایگاهی تو زندگی صحرا دارم. فقط خواهشا دیگه سنگ شیلا رو به سینه نزن. دیگه برای من شیلا تموم شده، همونطور که من برای اون تموم شده بودم.

کلافه می شوم.

- آراز چیزی از شیلا دیدی؟

پوزخند دردناکی می زند.

- نه مشکل همین جاست که من باید همه چیز شیلا رو میدونستم. مشکل اینجاست که من باید از همه ی درداش باخبر باشم. زودتر از همه... ولش کن...

دستش را کلافه توی هوا تکان می دهد.

- اومدم اینجا چون احساس کردم که دیگه خونه آرامش نداره. اومدم اینجا چون آرامش خونه من تو بودی.

پایم را عصبی تکان می دهم.

- آراز واقعا این حرفا به هیچ جا نمی رسه.

- من می خوام برسه. هر جور تضمینی بخوای بهت میدم سارا فقط تو رو خدا از زندگیت منو نندار بیرون.

تقریبا می نالم.

- آراز متوجهی چی میگی؟ از زندگیم نندازمت بیرون؟ مگه اصلا تو زندگی من بودی؟ من به خاطر صحرا توی خونه تو بودم، نه به خاطر تو، نه به خاطر شیلا شاید پای رفاقتم با شیلا در میون بود، ولی اون چیزی که منو واقعا توی اون خونه نگه داشته بود، با همه ی ناراحتی ها از نبود شیلا، فقط و فقط صحرا بود.

با درد به من نگاه می کند.

- اما شیلا گفته بود تو به من علاقه داشتی!

یخ می کنم. شیلا گفته بود؟ به خاطر می آورم گذشته را... زمانی که شیلا با آراز دوست یا نامزد بودند، شیلا همه چیز را به آراز می گفت. گاهی حتی صحبت های خصوصیمان را! بعید نیست این یکی را هم گفته باشد! خنده عصبی می کنم.

- شیلا دیوونه ست آراز. همیشه دیوونه بود. ولی تو داری منم دیوونه می کنی. دارین شما زن و شوهر منو دیوونه می کنید. من نمی خوام دیگه توی زندگیم باشی. آره یه زمانی خوشم میومد ازت. ولی همه بچه های کلاس از تو خوششون میومد. حتی زهرا از تو خوشش میومد چون مواظب پگاه بودی... چون هوای پگاهو داشتی که توی اون منجلاب فرو نره. حتی پسرا تو رو دوست

داشتن، ولی این دلیل نمیشه که من بیام زندگی رفیقمو خراب کنم.

تکیه اش را از پشتی مبل برمی دارد و کمی خودش را جلو می کشد.

- اما می خوام یه جور دیگه نگام کنی. سارا به خدا وقتی تو توی خونه نیستی در ودیوارای خونه انگار دارن منو میخورن.

خستگی توی تمام وجودم می نشیند. واقعا از این بلاتکلیفی کلافه ام. کاش قدرت آن را داشتم که او را از خانه بیرون بیندازم. اما نمی توانم و باز می گویم:

- آراز هیچ وقت هیچ رابطه ای بین من و تو نبوده. بین من و تو جز احترام، جز پشت

گرمی و هوای همو داشتن چیز دیگه ای نبوده. ممنونم که بعد از طلاقم از میلاد...

دستش را توی هوا تکان می دهد.

- نگو، هیچی نگو.

ولی من متوقف نمی شوم و دوباره تکرار می کنم.

- ممنونم که بعد از طلاقم از میلاد هوای منو داشتین. خواهش می کنم به عنوان آخرین لطف...

کلافه سرش را به معنای نه تکان می دهد، ولی من ادامه می دهم:

- به عنوان آخرین لطف از شیلا بخواه که صحرا رو از من نگیره.

انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمت صورتم می آورد.

- اینقدر شیلا شیلا نکن. صحرا بچه منه! اگر قرار باشه نذارم تو ببینیش این منم که نمیذارم، نه شیلا! همونطور که اگر بخوام شیلا رو از زندگیم بندازم بیرون، صحرا رو ازش می گیرم و نمیذارم دیگه رنگ بچه رو ببینه.

یخ می کنم.

- آراز این کار رو نمی کنی مگه نه؟

- دیوونم نکن!

انگشتش می لرزد. همینطور تمام دستش! انگار دارد آن تصویر مغرور و مجسمه وار آراز پیش چشمانم فرو می ریزد.

-فقط بگو من چی پس؟ فقط شیلا برات مهمه؟ فقط صحرا برات مهمه؟ من چی پس؟
توکه میدونی من هیچ کسو ندارم. نه پدر، نه مادر! برادر و خواهرم ولم کردن. همسرم هم اونقدر از من دور شد که مهمترین بخش زندگیشو از من پنهان کرد و زمانی منو لایق دونستنش دونست که تمام اعضای خانوادش رو همزمان با من خبردار کنه.

پوزخند میزند:

- ببین چی شد... اون پنهان کاری کرد ولی

من متهم شدم! شدم آش نخورده و دهن سوخته.

یک ابرویم را بالا می فرستم:

- آش نخورده؟ مدرکش همون فیلم پارکینگ بود!

سرش به یک سمت کج می شود، انگار در یک رویای کوتاه فرو می رود.

- آش خوشمزه ای بود!

چشمانم را با درد می بندم. رعشه ای از تنم عبور می کند که آن را نادیده می گیرم.

- برو بیرون آراز.

سرش را به معنای نه تکان می دهد:

- نه تا تکلیف من مشخص نشه.

- تکلیفت معلومه. از خونه من برو بیرون و هیچ وقت دیگه برنگرد. اگر ذره ای بین ما احترامی وجود داره، ذره ای حرمت وجود داره، سعی کن شیلا رو راضی کنی.

- گفتم نه...

فریادش در خانه طنین می اندازد. گفته بود "نه" باز هم بر سرم فریاد زد و گفت:

- اگر صحرا رو میخوای باید منم بخوای، حتی اگر شده اولش به خاطر صحرا منو بخوای، کاری می کنم که بعدش اینطور نباشه.

به سمت در می روم و در را باز می کنم.

- باید همین الان بری آراز. باید بری قبل از این که آخرین حرمت ها ریخته بشن.

از روی مبل بلند می شود. نگاهم به آن لیوان شربت دست نخورده ی روی میز می افتد. به سمت در می آید، به چارچوب در دستش را تکیه می دهد.

- تو منو نا امید نمی کنی سارا. تو انقدر قلبت بزرگه که...

دستم را به نشانه ی سکوت بینمان نگه می دارم.

-نه! برای تو قلبم بزرگ نیست. اون قلبی که بخواد برای مرد متاهل بتپه و توی سینه من باشه، قطعا اون روز آخر تپشه. و من اون قلبو از توی سینم در میارم!

چشمانش پر از درد می شود.

- با من اینجوری حرف نزن تو آرامش منی..

- نه من آرامش تو نیستم. من اینطور زنی نیستم. از خونه من برو بیرون دیگه هم دنبال من نیا. حتی اگر روزی دوباره با صحرا روبرو شدم دیگه روی من حسابی باز نکن. اشتباه کردم... اشتباه کردم که طوری برخورد کردم تو خودت رو محق بدونی که به من علاقه مند بشی. که فکر کنی من اونقدر دم دستیم که میام با یه مرد زن دار رابطه برقرار می کنم.

زمزمه می کند:

- اگه شیلا رو طلاق بدم چی؟

صورتم به حالت انزجار جمع میشود.

- قبل از اینکه حالم ازت بهم بخوره برو.

لب به هم می فشارد و وقتی از در می رود بیرون هنوز از توی پاگرد به سمت من نچرخیده است که در را میکوبم. اما صدایش را از ورای در می شنوم.

- الان که از این پله ها برم پایین... اگر تا اون موقع حرفی نزنی... جدی جدی همه چی تمومه... اون وقت اونی که دیگه نمیذاره صحرا رو ببینی منم نه شیلا! دیگه حتی نباید اسم ما رو به زبون بیاری... تو مارو

نمیشناسی... دیگه همه چی تموم میشه.
فهمیدی؟

صدای پایش را میشنوم و سرما به تنم می نشیند. حالا آن رعشه ای که چند دقیقه قبل از تنم گذشته بود به صورت واضح خودش را نشان می دهد. تمام تنم می لرزد... انگار تمام خانه می لرزد...

سرم را به دیوار تکیه می دهم. دیوار می لرزد! انگار زلزله هشت ریشتری در حال وقوع است. سعی می کنم از جایی بگیرم ولی نمی شود. نفسم بالا نمی آید. متوجه می شوم که نمی توانم نفس بکشم. دستم را روی سینه ام چنگ می کنم.

کنار دیوار سرُ می خورم. آنقدر نمی توانم نفس بکشم که فضای دورم سیاه می شود.

روی جا کفشی کنار در فرود می آیم. کفش ها یکی یکی به روی زمین می افتند. نفس هایی که می خواهم بکشم به شکل هیع از سینه ام بیرون می آید.

وحشتناک است... نکند دارم می میرم! نکند این آخرین لحظه زندگی ام باشد! در حالی که صحرایم را ندیده ام... در حالی که با مادرم قهرم... در حالی که آراز را رنجاندم... در حالی که شیلا جوابم را نمیدهد... یعنی واقعا دارم می میرم؟

چشمانم بسته می شود و همه جا سیاه می شود.

وقتی که چشمانم را باز می کنم خانه در تاریکی فرو رفته است. با وحشت کورمال کورمال حرکت می کنم و کلید را در تاریکی می زنم. خانه که روشن می شود نفسی آرام

بیرون می فرستم و به جایی که قبلا از آن برخاسته بودم نگاه می کنم. یک لحظه شک دارم نکند روحم در حال حرکت است و جسمم همان جا جا مانده است.

اما نه نمردم... سگ جان تر از آنم که به این راحتی بمیرم! انگار فقط حمله عصبی به من دست داده بود.

فصل سی و هفتم

زمان حال: مرداد ۱۴۰۲

چهار ساعت پرتشنج گذشته است؛ ولی انگار هزاران سال را از سر رد کرده ایم. صدای گریه های لیلاخانم کمتر شده است اما همچنان به قوت خودش باقی است. اولش کاملا واضح

برای ربودن نوه اش گریه میکرد؛ اما حالا صدای نوحه هایی که به زبان کردی میخواند، گاهی برای شیلا است و گاهی برای نوه اش.

حال خودم خیلی بد است؛ اما دلواپس به او زل میزنم و میترسم تا قبل از آمدن شراره حالش بد شود. اینکه در کنار مصیبت گم شدن صحرا، حال او هم بد شود نه تنها هیچ کمکی به این وضعیت نمیکند؛ بلکه احساس میکنم مسئولیت وحشتناک تری هم حالا روی شانه هایم است.

چقدر خسته ام و چقدر ترسیده از فکرهای توی سرم. از اینکه دخترکم حالا کجاست؟ از اینکه صحرا توی دست های کدام دیوانه ای است؟

حال آراز که از هر دوی ما بدتر است. در اولین لحظاتی که خبر را از زبان ما شنید، خودش را به اداره پلیس رساند تا کارهای مربوط به پرونده را پیگیری کند. او را ندیده بودم تا همین چند لحظه پیش که به خانه آمد و حالا همراه دو مامور پلیس توی آشپزخانه صحبت میکنند و من احساس میکنم این مردی که آنجا نشسته است، با مردی که در روزهای قبل میدیدم دنیایی تفاوت دارد.

شاید هم چشم های خودم دارد کور میشود از گریه که خیال میکنم آدم ها بعد از گم شدن صحرا فرق کرده اند. به سبحان پیام دادم که دنبالم بیاید؛ ولی نمیدانم آنتن ها چه مرگشان است که پیامم به او ارسال نمیشود. به یاد صحبت های مامور پلیس با خودم می افتم.

اینکه همه جوره بی توجه به حال بدم از من سوال و جواب کردند تا خیالشان راحت شود پای من در این مسئله گیر نیست. شاید هم خیالشان راحت نشده است. شاید هم هنوز تحت نظرشان هستم.

بلند میشوم و برای خاله لیلا آب می آورم. لیوان آب را که جلوی صورتش میبیند، سری تکان میدهد و دو قطره درشت اشک از چشم هایش میریزد.

- چیکار کنم سارا؟ تو بگو چیکار کنم مادر؟ تو بگو چه خاکی تو این سرم بریزم که حواسم به این بچه نبود؟ وای اگه بلایی سرش بیاد من چه کار کنم؟ چه جور تو چشمای آراز نگاه کنم؟ چه جور جواب دخترمو اون دنیا بدم؟ وای سارا تو بگو من چیکار کنم؟!

این جمله آخریش را تقریبًا با صدای بلند و جیغ مانندی میگوید. کنارش مینشینم وسعی میکنم به او لیوان آب را بخورانم. حواسم هست که بعد از مدت ها دوباره من را مانند دخترش خطاب کرده است. با گریه میگویم:

- خاله توروخدا... آخه اینجوری که کسی آروم نمیشه! ما باید مراقب خودمون باشیم که بتونیم کاری بکنیم برای پیدا شدن صحرا...

اینجای صحبتم که میرسم، یادم به تصاویر دوربین مداربسته می افتد و رعشه از جانم رد میشود.

یادم به اخباری می افتد که در صفحه اینستاگرام خبرنگاری دیده بودم که زنی با

همین شکل و شمایل بچه ای را دزدیده بود و آن بچه هرگز پیدا نشده بود... دلم میخواهد دوباره موهایم را از ته بکشم. اگر صحرا پیدا نشود چه؟ اگر آن خیرندیده ای که صحرای من را دزدیده است، بلایی سرش بیاورد چه؟ ای وای که قلبم دارد میایستد.

صدای حرف زدنشان از آشپزخانه می آید. آرامتر از آن است که جمله های کامل را بشنوم، اما لحنشان جدی است. چند لحظه مکث میکنم و نفسم را در سینه حبس میکنم تا شاید کلمه ها واضحتر شوند.

- بازم اگر کسی به ذهنتون رسید، توی لیست بنویسیم... ممکنه کار هر کسی باشه... شاید یه خصومت قدیمی، شاید یه دشمنی شخصی. بازم بهتره همه چیز بررسی بشه.

صدای مأمور پلیس است؛ آراز چیزی نمی گوید، یا شاید هم می گوید و صدایش به گوشم نمیرسد. بعد برای هماهنگی هایی با همکارانش در گوشه ای می ایستد. اشک های من و خاله لیلا بند آمده است و هر دو به نقطه ای خیره هستیم. آراز از جلویمان میگذرد و خودش را به اتاق صحرا میرساند.

نگاهم به رفتنش خیره میشود و به دری که پشت سرش به هم کوبیده است. صدای گوشی ام بلند میشود. معلوم نیست چه زمانی پیامم به سبحان رسیده است که حالا با من تماس گرفته است.

- الو آجی... چیزی شده؟

در پیامم برای او نوشته بودم که حالم خوب نیست و باید به دنبالم بیاید. برای همین نگران شده است. صدای خش دار و گریانم او را بیشتر میترساند.

- چی شده آجی؟ کجایی تو؟

اتفاقی که افتاده است را در خلاصه ترین حالت ممکن برایش تعریف میکنم. آه او هم در می آید. با اینکه موافق نبود پرستار صحرا باشم اما دلش به درد آمده است. قول میدهد خودش را سریع برساند و من هم تماس را قطع میکنم. سرم دارد درد میگیرد که خاله لیلا دستش را روی دستم میگذارد.

- قبل اینکه داداشت بیاد دنبالت... صداش بلند بود شنیدم...

با بغض به در اتاق صحرا اشاره میزند.

- برو پیش آراز... یه جوری آرومش کن...

بهت کلامش کاری میکند که درد سرم هم یادم برود.

- من؟!

بینیش را کمی بالا میکشد و سر تکان میدهد.

- برو یه کاری کن...

احساس میکنم مسئله دزدیدن صحرا حالش را بد کرده است و دارد هذیان میگوید؛ وگرنه لزومی ندارد من را به اتاقی بفرستد که آراز در آن تنهاست.

- خاله لیلا... من فکر میکنم این کار.... یعنی چی بگم...

جملات بی معنی ام را قاطعانه رد میکند.

- میگم بهت پا شو برو.

ماتش می مانم. واقعا این کار درست است؟ بعد از لحظاتی وقتی میبینم خیره نگاهم میکند، با دلهره از کنارش بلند میشوم و به سمت اتاق میروم. در را که باز میکنم، با اتاق نیمه تاریکی رو به رو میشوم. دستم را روی دیوار میکشم تا کلید را بزنم که صدای آراز مرا متوقف میکند:

ـ روشن نکن.

زمزمه میکنم:

ـ میتونم بیام تو؟

جواب میدهد:

ـ بیا.

وارد اتاق میشوم. نگاه آخرم را به لیلا خانم و چشم های اشک بارش میدوزم و در را آرام میبندم. او را میبینم که آنسوی تخت صحرا، تکیه به تخت روی زمین نشسته و عروسکی دست باف را در دستانش گرفته و خیره نگاهش میکند. به سمتش گام برمیدارم.

حالت چهره اش داد میزند که تا قبل از رسیدن من گریه کرده است. دیگر خبری از آن ابهت و غرور همیشگی نیست. مرا به یاد التماس هایش می اندازد، وقتی سه سال قبل به خانه ام آمده بود. به فاصله یک متر از او روی زمین مینشینم و به دیواره تخت تکیه میدهم. به عروسک توی دستش نگاه میکنم و آرام میگویم:

ـ اسم اون شیلاست.

آراز نگاهش را به سمت من برمیگرداند. عروسک را کمی بالا می آورد:

-این؟

سر تکان میدهم.

ـ اینو من براش خریدم. اسمشو گذاشته بودیم شیلا.. واسه وقتایی که شیلا مریض بود.

سرم را تکان میدهم.

ـ نمیدونستم مریضه. ولی چون نبود، میخواستم جای خالیشو با این عروسک پر کنم. اما صحرا زیاد دوسش نداره.

آراز پوزخند دردناکی میزند:

ـ صحرا تو رو بیشتر از شیلا دوست داره.

عروسک را با احترام روی زمین میگذارد. دست هایش را به سمت صورتش میبرد و پای چشمش میکشد. ساکت میماند... انگار درونش درگیری بزرگی دارد. سکوت میکنم تا با

خودش کنار بیاید. چند ثانیه بعد، آراز میگوید:

ـ وقتی مادرم مرد، کنارش نبودم... من هیچوقت فرزند خوبی برای پدر و مادرم نبودم.اما برای مادرم فرزند بدتری بودم. میتونستم بعد از مرگ پدرم سر به راه بشم، ولی سرکش تر شدم... وکیل... داداشمو که یادته... خیلی تلاش کرد، ولی نشد... مادرم واقعا منو دوست داشت. با هر شرارتی که میکردم، با هر غلطی که میکردم... احساس میکنم وقتی مرد، دعای خیرش هم رفت... تصمیم گرفتم از همه چیز و همه کس جدا بشم، اما همیشه انگار سایه ی نفرین و آه مادرم پشت سرم بود... صدایش میلرزد.

ـ من براش خیلی ارزش قائل بودم، اما بچه ی بدی بودم که الان تو این نقطه وایسادم

نه زن دارم، نه از ارزوی قهرمانیم خبری هست... دارم بال بال میزنم واسه یه بار دیگه شنیدن صدای بچه ام... اگر اینا نفرین مادرم نیست پس چیه؟

قلبم توی سینه دارد میترکد برایش. کاش میتوانستم حرفی بزنم. کاش میتوانستم مرهمی برای دردش باشم. لب هایم را با زبانم تر میکنم و آهسته میگویم:

ـ من هیچوقت مادر بودن رو تجربه نکردم...

حرفم توی گلویم میشکند. نمیتوانم جمله ام را کامل کنم. بغض مانع میشود. اما آراز منتظر به من چشم دوخته، با اشک هایی که دیگر تلاشی برای مهارشان ندارد.

نفس عمیقی میکشم تا بغضم را کنترل کنم و ادامه میدهم:

ـ اما میدونم که مادرا هیچوقت نمیخوان بچه هاشون چنین سختی هایی رو بکشن. الان وقت شکستن نیست آراز... الان وقتشه که قوی باشی... اگر خدای نکرده... صحرا بخواد، زبونم لال .. برنگرده، هممون نابود میشیم...

صدایم دوباره میشکند:

ـ من صحرا رو مثل بچه ی خودم دوست دارم. ظهر براش پیتزا خریدم...

بغضم با صدا میترکد.

ـ به پیتزا میگه »پیزیتا«... بچه م امروز پیزیتا خورد...

حالا روبه روی یکدیگر، با صدای بلند گریه میکنیم، بدون اینکه حتی یکدیگر را لمس کنیم. چقدر تنهاییم... بی کسی من و آراز از جنس زخم است. راست میگوید؛ اگر آه و نفرین مادر نیست، پس چیست؟ اما من چه؟ من که در حق مادرم کوتاهی نکرده ام... یا شاید کرده بودم؟ نکند دختر خوبی برایش نبوده ام...

نمیدانم چقدر در همان وضع با صدای بلند گریه می کنیم که صدای زنگ در سبب میشود این گریه ها قطع شود. برمیگردم به پشت سرم و بینی ام را بالا میکشم. به فضای در بسته نگاه میکنم. حتما شراره رسیده است. دلم میخواست قبل از اینکه او می آمد،

اینجا را ترک کرده باشم؛ اما از بخت بدم باید حضور داشته باشم تا او را هم ببینم.

پس این سبحان کجاست که هنوز هم پیدایش نشده است. الان که شراره بیاید بالا و من را در اتاق کنار آراز ببیند، این خانه را برای همه ما جهنم میکند.

از جا بلند میشوم و از اتاق بیرون میروم. از اتاق که بیرون میزنم، خاله لیلا تایید میکند که شراره است و همزمان با این حرفش دوباره زنگ به صدا در می آید.

دو مامور هنوز در آشپزخانه هستند. به سمت دربازکن میروم. دیدن تصویر سبحان از همان زاویه در آیفون نفس راحتم را بیرون میدهد. اینکه در زمان حضور شراره برادرم پیشم

باشد، دلم را کمی گرم میکند. نه اینکه از شراره بترسم، از حرف هایش میترسم، از حرف هایش که نه حالا، تمام شب و تنهایی هایم را نابود میکنند. من به قدر کافی دغدغه دارم. در نگاه اول مادرش را میبیند و بعد عصبی ما را نگاه میکند که هر دوچشمانمان سرخ است. با غصه رو به مادرش میگوید:

- مامان چه خاکی تو سرمون شده؟ کی صحرا رو دزدیده؟

همین حرف بهانه ای میشود برای خاله لیلا تا دوباره از نو گریه را سر بگیرد. با چشم هایی که رو به خیس شدن میرود، به آن دو نفر نگاه میکنم. خاله لیلا برایش شرایط را توضیح میدهد، از اتفاقات افتاده تا آمدن مامور پلیس. رفته رفته نگاه شراره در اتاق میچرخد و همزمان با ورود سبحان چشمش روی من قفل

میشود. شرایط را مهیا میبیند که حرف هایش را روی سرم آوار کند

- دیگه شرایطتون جور شد نه! خواهرمو که به کشتن دادین، حالا بچه شو از سر خودتون باز کردین...

آراز از پشت سرم با صدای خفه و تشر مانندی میگوید:

- مواظب حرف زدنت باش... نذار حرمت هامون شکسته شه...

شراره از جایش بلند میشود. خاله لیلا دستش را میگیرد اما او دستش را از دست مادرش بیرون میکشد. صدای سلام آرام سبحان در میان فریادهای بلند شراره گم میشود.

- چه حرمتی؟ مث اینکه یادت رفته چی به همه گذشته؟ اولش که خیانت تون و بعدشم اون ماجرای عجیب ارثیه! اصلا این چرا هر مصیبتی تو زندگی ما هست، پاش اینجا بازه!

سبحان زودتر از آراز جلو می آید و با تشر میگوید:

- با خواهر من درست صحبت کن! دهنتو آب بکش وقتی حرفی میزنی!

همزمان آراز هم رو به شراره میکند:

- سارا از برگ گل پاکتره...

سرم سمتش میچرخد که می گوید:

- اگه گناه و مشکلی هست گردنِ من گردن شکسته ست...

به من نگاه نمیکند. میدانم الان حوصله هیچ تنشی را ندارد و فقط صحرا را میخواهد.

- هیچ نقشی هم توی زندگی من و خواهرت نداشته که میگی شیلا رو این به کشتن داده یا من به کشتن دادم! شیلا زمانی مرد که تصمیم گرفت تو همه کارهاش مستقل باشه و هیچ چیزی رو از اون بیماری کوفتی به من نگه! به دوستش نگه... شاید اگه ماها دورش رو میگرفتیم راحت با اون مریضی لعنتی کنار می اومد...

شراره که انگار غصه های عالم توی دلش لانه کرده است، به سبحان بی توجه ی میکند و به سمت آراز می آید، در چند قدمی من و آراز می ایستد.

- همه دنیا آرزو دارن زنشون مستقل باشه، این آقا میگه از اینکه زنم مستقل بوده مشکلاتمون شروع شده... شما مردا واقعا هیچی حالیتون نمیشه!

آراز با غصه ای چند هزار ساله میگوید:

- آره همه دنیا دوست دارن زنشون مستقل باشه ولی اسم این کوفتی چیه؟ زندگی مشترک... یعنی یه چیزاییش باید مشترک باشه، یه چیزاییش باید مستقلانه پیگیری بشه. اینکه زن من حتی مریضیش رو هم از من پنهان کرد به چی زندگی مشترک مربوطه؟

بعدشم این مسئله رو که کردیم تو گور بیرون نکش... الانم بچه مو دزدیدن و من نمیتونم در مورد چیزهایی که با خودم هزار بار مرور کردم و عین خوره هر بار به جونم افتاده با تو الان دهن به دهن بذارم... اگه یه ذره شعور داشته باشی میفهمی!

شراره که انگار انتظار این توهین آشکار را ندارد و میان این جمعیتی که از کوچک و بزرگش همه به آن دو نگاه میکنند، با حس بدی دست و پنجه نرم میکند، فریاد میزند:

- اوه ببین کی این حرفو میزنه! خدای شعور، خدای فهم و ادب...

آرام به سمت خاله لیلا میروم و میگویم:

- من میخوام با برادرم برم. بهتره تو مسائل خانوادگی من نباشم. ولی سعی میکنم زود زود دوباره برگردم. صحرا باید پیدا شه، مگه نه؟

سری تکان میدهد و امیدوار به من نگاه میکند که شراره دعوایش با آراز را قطع میکند و به سمت من میچرخد. بازویم را میگیرد.

- کجا؟ کجا سرتو انداختی میخوای بری؟ حق نداری از این خونه بزنی بیرون تا وقتی اون بچه پیداش نشده!

سبحان دوباره جلو می آید و با دستش بازوی من را از چنگال شراره جدا میکند.

- مثل اینکه شما حرف حساب حالیت نیست! تنها گیر نیاوردی که اینجوری بازوشو چنگ میزنی!

شراره برای اینکه با سبحان صحبت کند سرش را بالا میگیرد.

- آخه تو چی میگی جوجه! واسه من شاخ نشو.

اما سبحان جلوی من می ایستد و میدان دید شراره را میگیرد. خاله لیلا بلاخره خودش را دخالت میدهد.

- شراره اگه قراره جو اینجا رو از اینی که هست بدتر کنی، پاشو برو خونتون. من زنگت نزدم که بیای اینجا گند بزنی به اعصاب همه. زنگ زدم بیای اینجا بلکه بتونی

کاری کنی! هیچ کسی اینجا حال و حوصله داد و بیداد تو رو نداره. اینجا تازه آروم شده...

به ماموران پلیس نگاه میکند و یک جوری اشاره میزند که شراره دارد آبروشان را پیش آنها میبرد. شراره بغضی به مادرش نگاه میکند و میگوید:

- من برم؟ اون موقع که باید اینو از زندگی شیلا میندختیم بیرون، هیچ کدومتون حرفی نزدید! این با اومدنش یه کاری کرد که نگین هم پاش به زندگی من باز شه!

عصبی پا جلو میگذارم.

- شراره جان حالا من حرفی نمیزنم...

به میان کلامم میپرد.

- به من نگو شراره جان! من عارم میاد که جان تو باشم!

دستم را بالا می آورم تا مانع جیغ جیغ مجددش شوم.

- من حرفی نمیزنم فکر نکن لالم من تورو با نگین چفت کردم؟ من خودم اونقدر با نگین دوست نبودم که تو یهو باهاش صمیمی شدی انگار صد سال با همدیگه جی جی باجی بودید! این تو بودی که نگینو تو هر جمعی راه میدادی وگرنه شیلا ازش خوشش نمیومد. میشه وقتی عصبانی هستی هر چیزی رو به من نسبت ندی؟! من خودم حتی نمیدونم که نگین یهو چی شد دست از سر من برداشت و چسبید به تو!

شراره و خاله لیلا معنادار به هم نگاه میکنند. نگاهشان توجهم را جلب میکند که شراره اول سر به زیر می اندازد و کمی فکر میکند. بعد نامطمئن به سمت یکی از مامورهای پلیس میرود.

- من به یه نفر شک دارم!

از اینکه اینطور یک دفعه آرام شده است، جا میخورم. پرسوال به خاله لیلا نگاه میکنم اما او جوابی به من نمیدهد. مامور پلیس شراره را به سمت مافوقش که همه ما با او صحبت کرده بودیم، میفرستد. صدای شراره از همین جا هم به گوش میرسد که دارد نام نگین را به عنوان یکی از مظنونین مورد نظرش به پلیس میگوید؛ جا میخورم. از میان حرف های چند وقت پیش خاله لیلا به این نتیجه

رسیده بودم که میان نگین و شراره کدورتی پیش آمده است؛ اما نه در این حد که شراره به او شک کند!

به خاطر می آورم که انگار با دشمنی با پدر شیلا اشاره ای کرده بود ولی بحث بعدش این موضوع را از دهنم برده بود. وقتی که حرف هایش با پلیس تمام میشود، دوباره به سمت ما برمیگردد که آراز از او میپرسد:

- تو چی درباره این دختر به پلیس گفتی؟ گفتی که ممکنه دزدیدن بچه ام کار اون باشه؟!

شراره که کمی سرخ شده است، سری بالا و پایین میکند و میگوید:

- بهش شک دارم... نه تنها سر این، سر اون ماجرای دوربین هم به این شک دارم... اون

نگهبانی که شما کاری کردین اخراج شه اون ماجرا... اون پسرخاله نگین بود!

آراز بیشتر از من جا میخورد و بعد من یادم می آید که نگین در جایی گفته بود که نگهبان پسر خاله اش است یا تقریباً پسرخاله اش... چرا همان موقع شک نکردم که پای نگین وسط است یا اینکه شک کردم و توان اثباتش را نداشتم! آراز ناراحت و با خشمی

که از ابتدای امروز از صورتش نرفته است، میپرسد:

- چرا تا الان نگفتی که نسبت این دوتا رو میدونی؟ چرا از شکت به نگین نگفتی؟

شراره دوباره به همون حالت طلبکارش برمیگردد.

- چون تو جایی برای صحبت در موردش نذاشته بودی! اون موقع این مهم نبود که کی این فیلم رو رسونده، این مهم بود که تو چیکار کردی! بعدشم فقط تو ضربه نخوردی که از این ماجرا که داری از من سوال جواب میکنی! آبروی من جلوی خانواده شوهرم رفت...

آراز ابرویی در هم میکشد. سر من مدام بین این دو نفر میچرخد تا بفهمم اصل ماجرا چیست.

- ماجرای بین من و خواهرت چرا باید باعث سرشکستگی تو و خانواده شوهرت بشه؟

شراره دستش را به علامت نامفهومی تکان میدهد و میگوید:

- نه بابا، چرا باید اونو برم به خانواده شوهرم بگم؟ نگین با قصد و غرض پاشو گذاشت تو زندگی من! نمیخواستم اینو به کسی بگم... ولی الان که این دختره گفتش که نمیدونه چرا نگین ازش کنده...

آراز به میان حرفش میپرد.

- شراره خلاصه اش کن... چی شده که من خبر ندارم؟!

شراره نفسش را آه مانند بیرون میدهد که خاله لیلا خودش ماجرا را دست میگیرد.

- اون سالها که حاجی بابای بچه ها هنوز سر کار میرفت، مثل اینکه یه گروه معروفی بود که کارشون قاچاق مواد مخدر بود. ماها که

اون موقع ها از این چیزا مطلع نبودیم، چیزی هم اگر بود خود حاج آقا میومد برامون سربسته تعریف میکرد. یه پدر و پسراش بودن که تو کار قاچاق مواد مخدر بودن. حاج آقا باعث دستگیری اینا شد و بعدم که تو دادگاه همشون حکم اعدام گرفتن. اینا همشون خانواده نگین بودن...

دستم را جلوی دهانم میگذارم و با شدت »هین« بلندی میگویم. خاله لیلا بی توجه به من ادامه میدهد:

- این نگین مارموز مثل اینکه برای اینکه بتونه ادامه تحصیل بده و حالا کاری بکنه... میاد فامیلش رو عوض میکنه و همزمان با سارا دانشگاه قبول میشه. ما هم که نمیدونستیم، وقتی با این بچه اومد تو زندگیمون، فکر میکردیم یه دوستی معمولیه.

تا اینکه انگار تصمیم میگیره خودشو به بچه های من نزدیک کنه. بعدم که تصمیم میگیره خودشو بیشتر به شراره بچسبونه تا شاید یه خانواده اسم و رسم داری اینو به همسری بگیرن برای پسرشون. برادرشوهر شراره هم که مثل امین پلیسه به واسطه شغلش مدارک این دختره رو گرفته بود برای تحقیقات و کارهای اولیه عقد که تو توضیحات شناسنامه میخونه که فامیلی نگین عوض شده. میره پرس و جو و ببینه جریان این تغییر فامیلی چی بوده که متوجه این ماجرا میشه. متوجه نسبت بین نگین و اون پدر و پسرها. این میشه که ازدواجشون به هم میخوره. ما هم اونجا فهمیدیم که نگین دختر اون مردکه.

اینجای صحبتش که میرسد، صورتش پژمرده و غمگین میشود. آراز عصبی در جایش

جابجا میشود. کمی فکر میکند و خیره به یک جا میماند. بلاخره خطاب به شراره میگوید:

- پا شو زنگ بزن بهش... پا شو بکشونش اینجا.

شراره کمی به صورت آراز نگاه میکند و بعد میگوید:

- اگه کار اون باشه که گردن نمیگیره...

آراز به ماموران پلیس اشاره میزند که مشغول کارشان هستند و میگوید:

- اونا یه کاری میکنن که گردن گیرش درست شه! تو فقط یه کاری کن بیاد اینجا!

شراره آرام اطاعت میکند. از او بعید است اما اینجا دیگر پای یک منفعت مشترک با آراز در میان است، هر دو از نگین کینه گرفته اند. شراره گوشی را روی پخش میگذارد.

- سلام نگین، کجایی؟

نگین با صدای ذوق زده میگوید:

- شراره جانم... سلام عزیزم، خوبی؟

آراز علامت میدهد که کمی نرمتر صحبت کند. شراره سر تکان میدهد.

- خوبم. تو خوبی؟ کجایی؟ صدای باد میاد... بیرونی؟

- آره عزیزم... اومدم برای خونه خرید کنم. آقا لطفاً یک کیلو هم از این بدین... اینا رو هم حساب کنین... ببخشید شراره... والا راستیتش شما که ما رو گذاشتی کنار... منم دیگه تصمیم گرفتم جایی که منو نمیخوان نرم...

اخم هایم در هم میرود. او همیشه اهل مظلوم نمایی است. شراره از در مهربانی وارد میشود.

- ما مثلا دوست بودیم با هم. قبول کن که من وقتی شنیدم تو چه چیزایی رو از من پنهان کردی، ناراحت شدم. ولی خب الان یه مدته که فکر میکنم چیزایی که مربوط به گذشته است به ما بچه ها ربطی نداره. بزرگترامون قبلا یه ناراحتی از هم به دل گرفتن،

ما چرا باید تاوانشو به خاطر دوستیمون پس بدیم! من خونه شیلا خدابیامرزم، میشه بیای اینجا دنبالم؟! کارت دارم...

نگین آن سوی خط کمی مکث میکند، مکث طولانی که به چشم همه مان می آید. بعد خیلی معمولی میگوید:

- باشه میام... فقط من الان باید برم خریدامو بذارم خونه، بعد بیام. عجله که نداری؟

- نه گلم، ولی سریع بیا...

تا نگین خودش را برساند، در جمع جز سکوت چیزی نمیشود. شراره و آراز با صدای آرامی برای مامور پلیس در مورد ماجرای پیش آمده حرف میزنند و بعد آنها هم

به جمع مسکوت میپیوندند. سبحان بیخ گوشم آرام میگوید:

- ما نریم؟

سری به معنای منفی تکان میدهم و میگویم:

- میریم ولی باید تکلیفمون مشخص شه. من باید بفهمم این مار تو آستین کیه؟

زنگ ساختمان که صدایش در می آید، شراره به سمت آیفون پرواز میکند و رو به نگین میگوید:

- بیا بالا تا من لباس بپوشم.

داخل آمدن نگین را میبینم و بعد از دقایقی جا خوردنش از دیدن ما در خانه و همینطور دیدن ماموران پلیس را. رو به شراره میگوید:

- چی شده؟

شراره دیگر آن ماسک مهربانی را بر صورت ندارد.

- بگو چی نشده؟ کجا بودی الان؟

در را پشت سر نگین میبندد. نگین وحشت زده میشود.

- چرا اینجوری میکنی شراره؟ دو شخصیتی شدی؟ مگه الان بهت نگفتم خرید بودم؟ مگه خودت صدامو نشنیدی؟

مامور پلیس جلو می آید و نگین تقریباً وحشتش بیش از حد میشود.

- باید با شما صحبت کنیم خانم.

نگین رو به شراره میگوید:

- چرا به من نمیگی چی شده؟ اینا کین؟ چی شده آخه؟ شراره به خدا من...

شراره دستش را به علامت سکوت روی بینی اش میگذارد و او را به سمت جلو هول میدهد.

- برو قشنگ توضیح بده ببینم امروز از صبح کجا بودی!

مامور به شراره تذکر میدهد ولی او همچون میر غضب نگین را همراهی میکند.

صحبتشان با آن صدای آرام چیزی را حل نمیکند. مامور پلیس به نگین اجازه خروج میدهد؛ چون او برای تک تک ساعاتی که بیرون از منزل بوده است، مدرک دارد. بعدش رو به شراره با حالت گریانی میگوید:

- فکر نمیکردم اینقدر عوضی باشی که به دوستت شک کنی. دون میپاشی واسه من که...

بعد نگاهی به جمع می اندازد و از خانه خارج میشود. بعد از رفتن او سبحان از جا بلند میشود. رو به آراز میگوید:

- من خواهرمو از اینجا میبرم.

آراز سر تکان میدهد و این بار دیگر کسی چیزی نمیگوید. تا با آسانسور به پایین برویم،با فکرهایم کلنجار میروم. سردردم شدیدتر شده است. لحظاتی بعد از او میپرسم:

- چیزی که به مامان نگفتی؟

سری به معنای منفی تکان میدهد و میگوید:

- مامان خودش از دیروزه درگیر یه چیزیه....

متعجب میگویم:

- درگیر چی؟

نگاهی به صورتم می اندازد و در آسانسور را باز میکند.

- قسمم داده به تو نگم.

نگهش میدارم و میگویم:

- وایسا ببینم، یعنی چی قسمم داده به تو نگم!

ناکام از اینکه نمیتواند رازش را حفظ کند، لبی کج میکند.

- بابا اون دختره خل از خونه دایی فرار کرده!

برق سه فاز از سرم رد میشود. لحظاتی خیره به سبحان نگاه میکنم و بعد دوباره به سمت آسانسور برمیگردم. سبحان متعجب و عصبی میگوید:

- چت شد تو؟

تنها به او میگویم:

- باید برگردیم بالا...

در سرم فکرهای وحشتناکی جرقه میزند. سبحان مدام سوال میپرسد ولی من هیچ چیز از حرف هایش نمیفهمم. نکند کار یگانه باشد!

در خانه آراز هم همین را خطاب به مامورین میگویم. از اینکه به دختر خالم شک دارم، از اینکه او شاید برای انتقام از من این کار را کرده باشد. سبحان با شدت مخالفت میکند.

- دیوونه شدی آجی؟ یگانه هرچی باشه، بچه دزد نیست!

آراز جلو می آید.

- از هر کسی هر چیزی ممکنه آقا سبحان... اگه سارا میگه شک داره بهش، منم بهش شک دارم.

مجبوریم بنشینیم تا اطلاعات یگانه را هم به پلیس بدهیم. هر چیزی که از او میدانم برای مامورین تعریف میکنم. خاله لیلا در حینی که من منتظرم تا مامور استعلام های لازم را بگیرد، آرام در گوشم میگوید:

- یادم رفت اینو بگم بهت... تو رو فرستاده بودم تو اتاق اونو آروم کنی یا اینکه بیشتر دقشو در بیاری؟

به یاد صحبتی که قرار بود من و آراز انجام دهیم، می افتم و بعد از مدتها لبخندی روی لبم مینشیند. لبخندی که خیلی زود پاک میشود.

به آراز نگاه میکنم. به او که کلافکی از صورتش می بارد. به او که بعضی اوقات فکر میکنم حقش این زندگی نیست.

نگاهم را در جمع می چرخانم. دو مأمور هنوز در حال صحبت با یکدیگرند. آراز با عصبانیت پایش را تند تند تکان میدهد. شراره در خودش فرو رفته و دیگر از آن قشون کشی ابتدای ورودش خبری نیست. خاله لیلا دوباره گریه را سر داده. سبحان که کنارم نشسته، مثل یک بادیگارد دست به کمر زده و آماده حمله به شراره است. آرام بازویش را لمس میکنم.

حواسش به من جمع میشود. صورتم را به بازویش تکیه میدهم. کمی از تنش و انقباض عضلاتش کاسته میشود. دستش را دورم میپیچد و روی سرم را میبوسد. موبایل شراره زنگ میخورد. مکالمه کوتاهی میکند و وقتی آن را قطع میکند، رو به آراز میگوید:

– امین بود... داره میاد.

آراز تنها سری تکان میدهد. همچنان در سکوت فرو رفته است.

آخرین باری که شوهر شراره، آقا امین را دیدم... به جز خاکسپاری شیلا، که درست یادم نمی آید او را دیدم یا نه، برمیگردد به همان شب کذایی...

با یادآوریش، همه تنم غرق خجالت میشود.

آرام به سبحان میگویم:

– میخوای بریم؟

سبحان جواب میدهد:

– آره بریم اگه با ما کاری ندارن.

هر دو بلند میشویم. قبل از اینکه مأمور را صدا بزنم و از او اجازه رفتن بخواهم، دستم در دست خاله لیلا گره میخورد. به سمتش سر میچرخانم.

– میخوای بری؟

جواب میدهم:

– آره دیگه... اگه لازم باشه بهم زنگ بزنید.

گوشه لبش میلرزد. چند ثانیه با ناراحتی نگاهم میکند و سپس میگوید:

– میگم... میخوای امشب اینجا بمونی؟

در نگاهش، درد بیداد میکند. نمیدانم چرا این حرف را میزند... مگر نرفتن من چه چیزی را حل میکند؟ ماندنم چه کمکی به این آتشگرفته ها میکند؟ جز اینکه شاید فقط آتش دل این خانواده بیشتر شود. سنگینی نگاه شراره را حس میکنم. دستم را روی دست خاله لیلا میگذارم و میگویم:

– خاله... من دلم میخواد اینجا بمونم، ولی موندنم چیزی رو حل نمیکنه.

لب هایش میلرزند.

– وقتی تو اینجایی، انگار اومدی که از دخترکم مراقبت کنی... وقتی نیستی، باور میکنم دخترکم نیست...

اشک جدیدی که از چشمش راه گرفته، با گوشه روسری‌اش پاک میکند. چند بار پلک میزنم تا اشکم را عقب برانم. شراره با لحنی خشک میگوید:

– مامان، من هستم...

اما کسی به او توجهی نمیکند. آراز سرش را به سمتم میچرخاند.

– اگه خونه کاری نداری، اینجا بمون.

به مادرزنش اشاره میکند. نفسم را حبس میکنم... نمیدانم چه کنم. به سبحان نگاه میکنم؛ انگار منتظرم او برایم تصمیم بگیرد. سبحان چند ثانیه در چشمانم زل میزند، سپس نگاهش را به سمت خاله لیلا و بعد آراز میبرد.

– عیبی نداره بمونه... فقط اینکه منم میمونم. اگه کوچکترین بی احترامی به خواهرم بشه، دستشو میگیرم و میرم. فقط وقتی بر می گردیم که پلیس بخواد.

آراز تنها سری تکان میدهد. لبخند غمگینی روی لب های خاله لیلا مینشیند.

– بشین دخترم... کسی اینجا برای بی احترامی به تو نیومده.

نگاه پرعتابش را به شراره میدوزد. شراره تنها چشمانش را میچرخاند و سکوت میکند.

دقایقی آنجا مینشینم بعد به بهانه تعویض لباس به اتاق صحرا میروم. در موبایلم به دنبال شماره ای قدیمی میگردم. در لیست مخاطبین آن را نمییابم. به زهرا پیام میدهم. او عادت دارد هیچ شماره ای را پاک نمیکند.

"سلام زهرایی شماره استاد توکلی رو داری هنوز؟"

طولی نمیکشد که جواب میدهد.
"
آره. واسه چی میخوای؟"

جواب میدهم.

"بعدا میگم بهت. بفرست"

بدون پرسش دیگری شماره را میفرستد. واقعاً دارم این کار را میکنم؟ همین زنگ زدن به استاد توکلی، برادر آراز را میگویم! کار درستی است؟ آخر من از این عادت ها ندارم، نمیتوانم راحت با یک شخص ارتباط بگیرم.

تردید به دلم مینشیند. چه بگویم؟ از کجا شروع کنم؟ اما دوباره به خاطر می آورم تنهایی و بی کسی آراز... و بغضی که به راحتی میشکند.

نفس عمیقی میکشم و تماس را برقرار میکنم.

چندین بوق میخورد. زمانی که فکر میکنم نمیخواهد جواب بدهد، صدایش در گوشی

میپیچد:

– الو؟ بفرمایید.

قلبم تقریباً توی گلویم میتپد. با صدای گرفته میگویم:

– سلام استاد.

گلوی کیپ شده ام را با سرفه ای صاف میکنم و او تکرار میکند.

– سلام... بفرمایید.

– من از دانشجوهای قدیمیتون هستم... سارا ریاحی.

کمی مکث میکند:

– ورودی چند؟ چقدر قدیمی؟

واضح تر صحبت میکنم:

– هم دوره با برادرتون هستم... آراز توکلی.

چند ثانیه آن سوی خط سکوت برقرار میشود. سپس آرام میگوید:

– در خدمتم.

مکث میکنم. در ذهنم یک دسته بندی سریع و جمع وجور رخ میدهد. بعد با طمانینه میگویم:

– من از دوستان نزدیک آراز هستم. بعد از فارغ التحصیل شدن، دوستی و رفت وآمدمون ادامه پیدا کرد... و بیشتر با همسر ایشون دوست بودم، تا همین اواخر که فوت کردند. الانم، به عنوان کسی که دختر آراز باهاش رابطه صمیمی برقرار کرده، باهاشون رفت وآمد نزدیکی دارم.

ساکت میمانم تا تأثیر حرف هایم را حس کنم. چند لحظه بعد صدایش جدی تر میشود:

– چه کمکی میتونم بکنم؟

پاسخ میدهم:

– در حقیقت، آراز نمیدونه که من بهتون زنگ زدم... یه اتفاق ناگوار افتاده. دخترش سر ظهری دزدیده شده.

صدای استاد توکلی کمی بلند میشود، پر از شوک:

– یعنی چی که دزدیده شده؟

سریع ادامه میدهم:

– هنوز چیزی مشخص نیست... پلیس دنبالشونه، اما... اما استاد، آراز الان واقعاً تنهاست. هیچکس رو دوروبرش نداره.

چند لحظه سکوت میکند. فقط صدای نفس های سنگینش را میشنوم. میگوید:

– خودش نخواست کسی دوروبرش باشه... خودش بود که همه ی ما رو از خودش روند... اینا رو هم بهتون گفته؟!

چشمانم را میبندم. نفس میگیرم و آرام اما محکم میگویم:

– میدونم... میدونم که اون، دیوار بلندی دور خودش کشیده. میدونم که همه چیز رو قطع کرد... اما استاد، آراز الان یه پدره که دختر کوچیکش دست آدم یا آدمای ناشناس افتاده. اون الان حتی خودش رو مقصر میدونه. باور کنید بیشتر از هر زمانی به خانواده اش نیاز داره... حتی اگه خودش نفهمه.

صدایش کمی میلرزد، اما هنوز سعی دارد جدی باشد:

– خانم ریاحی... شاید شما نمیدونید چه چیزی بین ما گذشته. چند ساله تلاش کردم دوباره باهامون حرف بزنه، اما انگار هر بار بیشتر فاصله گرفت.

نمیگذارم حرفش تمام شود. سریع جواب میدهم:

- میدونم میدونم که اونم اشتباه کرده...اما استاد،الان وقت شماتت کردن نیست اگه خانواده اش پشتش نباشن، از پا درمیاد. نمیگم برای اون، حداقل برای دختر کوچیکش بیاید.

صدای گرفته اش حالا آرامتر است:

– از حال بچه خبری ندارید، تماسی نگرفتن؟

– نه نگرفتن... نمیدونیم... حتما ترسیده...

صدایم میلرزد.

- صحرا یا زیادی ساکته، یا زیادی واکنش نشون میده....

با صدای آرام میگوید:

- اسمش صحراست؟

- آره.

خنده غمگینی میکند.

- هم اسم مادرمه.

نفسم را حبس میکنم و صدای نفس او را میشنوم، مثل کسی که میان هزار فکر گیرکرده. بلاخره میگوید:

– باشه... من آملم. آدرس رو برام بفرستید. امیدوارم وقتی منو دید شما رو سرزنش نکنه.

نفسم را با صدا بیرون میدهم. انگار یک کوه از روی سینه ام برداشته اند. آرام میگویم:

– ممنونم استاد... مطمئنم آراز خودش شاید نگه، اما ته دلش قدر میدونه. و من چنین سرزنشی رو به جون میخرم.

– توکل به خدا. من هر وقت پیام بدید، آماده ام.

تماس را که قطع میکنم، موبایل را روی زمین میگذارم و دستم را روی پیشانی ام میکشم. نمیدانم چه واکنشی نشان خواهد داد وقتی بفهمد با برادرش تماس گرفته ام...
اما هر چه باشد، این کار لازم بود. شاید همین یکبار، خانواده اش پشتش بایستند.

فصل سی و هشتم

دیماه 1401

وارد خانه میشوم و بعد از بستن در، مانتو، مقنعه و کیفم را همانجا پشت در از جالباسی آویزان میکنم. هنوز شلوارم را عوض نکرده ام که موبایلم از توی کیف زنگ میخورد. موبایلم را بیرون میکشم و با دیدن نام و عکس شیلا، تمام تنم منقبض میشود.
»بلاخره به تماس هایم جواب داد... آخرین

تماسم برمیگردد به حدود دو سال قبل. پیامم هم مربوط به عید نوروز چهارصد و یک و بعد از آن برای تولدش بود؛ یعنی چیزی نزدیک به چهار ماه قبل. پیام تبریک تولد دادم و او جوابم را نداد. حالا با من چه کار دارد؟»

آنقدر گیج و منگ به صفحه گوشی زل میزنم که تماس خاتمه می یابد. با دست های لرزان، بدون اینکه شلوارم را عوض کنم، به سمت هال میروم.

بگذار با خودم مرور کنم که در تمام این مدت چه بر من گذشت. فردای روزی که آراز از خانه ام رفته بود، از طرف مهدکودک با من تماس گرفتند. مهدکودکی تقریباً در بالای شهر بود. گفتند کاریابی مرا معرفی کرده. حتی یادم نمی آمد که چند وقت پیش به سراغ

کاریابی رفته بودم. کاریابی که هیچوقت به دردم نخورده بود؛ چون بلافاصله بعد از ارائه مدارکم، کارمند شرکت شیلا و بعدش هم پرستار بچه اش شده بودم.

آنها گفتند نیازی نیست به کاریابی بروم و مستقیم با مدارکی که از من خواستند، به مهدکودک بروم. من هم خوشحال از پیدا کردن کار جدید، مدارکم را تحویل دادم و از فردایش مشغول کار شدم. طول نکشید که مهدکودک، کودک جدیدی را پذیرفت؛ آن هم صحرای عزیزم بود.

حالا میفهمم تمام اینها برنامه های شیلا بودند. اما مهدکودک کفاف خرج مرا نمیداد. حقوقش به شدت کم بود، پس تصمیم گرفتم کارهای دیگری مثل تایپ برای کافینتی سر کوچه را

هم گردن بگیرم. همینطور با مدرک کارشناسی ارشد تربیت بدنی که داشتم، در چند باشگاه به عنوان مربی پاره وقت مشغول شدم.

حقوق ها آنقدر کم بود که فقط میشد زنده ماند، اما باز هم از هیچ چیز بهتر بود؛ حداقل اجاره خانه نداشتم، تا چند ماه قبل که مچ دستم دچار آسیب شد و مجبور شدم در خانه استراحت کنم و قید باشگاه و تایپ را بزنم ودرنهایت به حسابم که توسط پدرم هرماه پر میشد دست بزنم. این لذت کوتاه مدت باعث شد بیخیال کار در باشگاه شوم و با خیال راحت از حساب پول بردارم.

حالا دو سال و چند ماه از آخرین باری که با شیلا روبه رو صحبت کرده بودم، گذشته بود.منظورم از آخرین بار، همان شب کذایی

در خانه‌ی آنهاست که ماجرای دوربین مداربسته پارکینگ لو رفته بود.

رابطه ام را حدود ده ماه بعد با وحید حفظ کردم. وحید گزینه ای برای فراموش کردن همه چیز بود. صبور بود؛ همیشه دست پر به خانه ام می آمد، همیشه علتی پیدا میکرد که مرا بخنداند.

اما در پس همه ی لحظاتی که با او میگذراندم و تا حد زیادی هم از زندگی تلخم غافلم میکرد، یک عذاب وجدان بزرگ وجود داشت ، داشتم فرصتهای وحید را از او میگرفتم.

و این را زمانی فهمیدم که در را برای وحید باز گذاشتم و متوجه شدم دختر همسایه ی واحد بالایی از لای نرده ها، طوری با

حسرت به وحید نگاه میکرد که انگار تمنای به دست آوردن او را داشت. نه اینکه برای دختر همسایه دل بسوزانم، اما به خودم آمدم و دیدم من میخواهم از زندگی دور شوم، اما وحید نیازمند یک زندگی واقعی بود.

به گفته ی خودش کمی به من علاقه مند شده بود، اما میدانستم زودگذر است. من آدمی نبودم که کسی مرا برای یک عمر بخواهد. پس از او خواستم دیگر با من رابطه ای برقرار نکند.

خیلی هم مدرنیته با قضیه برخورد کرد؛ یکی دو بار اصرار کرد و دیگر مزاحمم نشد.

حالا تقریباً زندگی ام روی روال افتاده است... نه روال یک زندگی عادی؛ روال یک زندگی

بدبختانه برای کسی که خودش را لایق خوشبختی و یک عشق جاودانه نمیبیند.

صحرایم را داشتم، هرچند دزدکی، هرچند دور از چشم خانواده اش... دوباره تلفن زنگ میخورد و باز هم نام شیلا روی گوشی خودنمایی میکند. لب هایم را به هم میفشارم .من که نمیخواهم از او فرار کنم... منتظر بودم او همیشه به من زنگ بزند.

گوشی را برمیدارم. وقتی دکمه ی تماس را میخواهم بزنم، چشمم می افتد به ضبط خودکار تماس ها که مدت هاست فعال کرده ام. گاهی آن را غیرفعال میکردم تا حافظه ی گوشی ام پر نشود، اما امروز نمیدانم به چه علتی آن را غیرفعال نمی کنم. پاسخ میدهم.

- الو؟

صدایم آرام و لرزان است. شاید از همان اولش هم میدانستم تماس او قرار نیست ساده باشد. برای چند لحظه هیچ جوابی نمی آید.

تنها صدای نفس های سنگین و پر از اضطرابش در گوشی میپیچد. انگار لب هایش را محکم به هم فشار داده تا کلمه ای از دهانش بیرون نیفتد.

- سارا...

صدای گرفته و خش دارش نام مرا میخواند. همین یک کلمه کافی است که گلویم خشک شود.

- چرا جواب نمیدادی؟

- چون...

جمله ام نیمه کاره میماند. واقعیت این است که جوابی ندارم. دلیل واقعی ام چیزی فراتر از دلخوری و سکوت بود؛ ترس بود. ترس از روبه رو شدن دوباره با او، با گذشته، با خودم. نفسم را به صورت آه بیرون میفرستم.

- چی شد یاد من کردی؟ تو حتی جواب پیام های تبریکمو ندادی.

با صدای گرفته میگوید:

- با خودم درگیر بودم... میخواستم زندگیمو نجات بدم ولی... انگار خدا هم نمی خواد.

بی توجه به جملاتش می گویم:

- تو دچار سوتفاهم شدی شیلا بخدا بین ما چیزی نبود!

- بیخیال سارا! خر که نیستم. می دونم آراز تو رو دوست داره و دیگه منو همراه و همسرش نمی بینه ولی ما مجبوریم بخاطر صحرا کنار هم بمونیم.

بغض کرده می خواهم باز هم از خودم دفاع کنم که او نفسی عمیق میکشد و بعد با صدایی که لرزش خشم و بغض را با هم دارد، میگوید:

- دیگه نمیتونم ادامه بدم... نمیتونم ببینم بچه م اینجوری بی قرار توئه. نمیتونم ببینم آراز اینقدر آشوب باشه...

چشم هایم را میبندم و دست آزادم را مشت میکنم. جمله اش ادامه دارد، اما چیزی درونم از شدت اضطراب شروع به فریاد زدن کرده.

- فکرامو کردم...

سکوتی طولانی میکند و سپس ادامه میدهد:

- من میخوام برگردی به این خونه، میخوام بچه م دوباره آروم بشه و انقدر تو رو از من نخواد، از همه مهمتر اینکه...

صدایش میلرزد، انگار چیزی در گلویش گیر کرده باشد.

- سارا... میخوام تو برگردی به این خونه و صیغه آراز بشی!

یک دفعه انگار دنیا دور سرم میچرخد. پلک هایم روی هم می افتد و احساس میکنم پاهایم دیگر توان ایستادن ندارند. قلبم با ضرب آهنگی دیوانه وار به قفسه سینه ام میکوبد.

- چی گفتی؟

صدایم نازک و لرزان است، مثل کسی که تازه از یک کابوس وحشتناک بیدار شده باشد.

شیلا سکوت کرده، اما نفس هایش به وضوح شنیده میشود. شاید او هم مثل من فهمیده چه بمبی انداخته.

- من نیاز دارم که آرامش آراز و دخترم رو ببینم و تو آرامش هردوشونی...

چیزی درونم می شکند. انگار تا همینجا هم تمام استخوان هایم ترک برداشته اند و حالا با حرف هایش خرد میشوند.

- شیلا تو فکر میکنی من کی ام؟!

بغضم میترکد، صدا در گلویم میشکند و اشک هایم بی اجازه سرازیر میشوند.

- تو فکر میکنی من چی ام؟ هیچ میفهمی چی میگی؟ مگه من تنمو حراج زدم که امروز با این باشم، فردا با اون؟!

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم میان گریه و عصبانیتم صدایم را پیدا کنم:

- من فقط تو زندگیم شکست خوردم... مگه هر زنی که طلاق میگیره باید حتماً صیغه یه نفر بشه تا ازش حمایت بشه؟ چرا انقدر ارزش منو میاری پایین؟ چطوری قبول میکنی که به دوستت، دوست قدیمیت برگردی بگی بیاد صیغه شوهرت بشه؟ بابا شماها دیگه کی هستین؟ چی از جون من میخواین؟ عذاب وجدانم کم بود که حالا تحقیرمم میکنید؟

برای چند لحظه فقط هق هق های من در گوشی میپیچد. بعد صدای شیلا می آید؛ صدایی سرد و جدی، مثل زنی که تصمیمش را گرفته و هیچ چیز نمیتواند او را متزلزل کند:

- روش فکر کن سارا... این تنها شرط منه که تو رو ببخشم و به دوستیم با تو ادامه بدم. میتونی بپذیری و میتونی هم نپذیری... اما اگه نپذیری دیگه حق نداری به من پیام بدی و ازم بخوای که به حرفات گوش بدم. چون فقط در این صورته که میتونم به حرفات گوش بدم...

با ناباوری میان حرفش میپرم:

- منو ببخشی؟ مگه من چیکار کردم؟

و او بی وقفه و با لحنی که انگار میخواهد تمام بحث را ببندد، میگوید:

- همین که همون لحظه و قبل از اون فیلم های پارکینگ خیلی چیزا رو به من نگفتی!

صدایم را بالا میبرم.

- شیلا من تموم سعیمو کردم که بهت بفهمونم زندگیت داره از دستت میره. اگر اون فیلم لعنتی لو نمی رفت می خواستم برات تعریف کنم. اما همه چیز خراب شد. اون اتفاق پارکینگ روز قبلش افتاده بود نه یک سال قبل که من فرصت پنهان کاری داشته باشم!

با اینکه میدانم ته دلش احتمالا موافق حرف های من است که حالا راضی شده به من

زنگ بزند، اما باز به شکل احمقانه ای حرفش را تکرار میکند.

- به حرفام فکر کن.

جیغ میکشم.

- به فرض من قبول کنم! دیوانه تو چطور راضی میشی چنین حرفی بزنی؟ کدوم زن عاقلی...

- حتما فکرامو کردم که زنگ زدم. اسمشو میخوای بذار اهرم فشار! هرجور دوست داری صداش کن. و این حرف آخرمه. خدافظ.

- شیلا

صدای بوق اشغال میپیچد. با حرص گوشی را کنارم پرت میکنم و موهایم را از ریشه میکشم.

فصل سی ونه

زمان حال

اقا امین در حال مکالمه با دو ماموری است که بالاخره قصد ترك خانه را کرده اند؛ آن هم بعد از کلی سفارش به ما که همه تلفن ها یمان را جواب بدهیم، جون تمامی خط ها تحت کنترل است. همه در سکوت آزاردهنده ای روی مبلی نشسته ایم

آراز عملاً مثل یك مرده متحرك به نظر می رسد. به صورت او زل زده ام که خاله لیلا ارام به من می گوید:

-مادر پاشو یه املتی، یه نیمرویی، یه چیزی درست کن. ادم میخواد گریه هم بکنه، باید جون داشته باشه. اون بچه رو الان زنگ بزنن پیداش بشه، یه نفرمون جون نداره بلند شه بره بچه رو بغل کنه بیاره

سر تکان می دهم و ازجا بلند می شوم. وارد آشپزخانه می شوم و بی هدف پیازی برمیدارم

در یخچال را باز می کنم و گوجه و تخم مرغ بیرون می اورم. پشت سر من، شراره نیز وارد اشپزخانه می شود

انگار خاله لیلا او را هم از جا بلند کرده است. بیصدا پشت میز می نشیند و شروع به پوست گرفتن گوجه های شسته شده می کند. اقا امین به داخل خانه برمی گردد و شروع به صحبت با آراز و خاله لیلا می کند. سعی

دارد آنها رابه آرامش دعوت کند. این وضعیت متشنج واقعاً نیاز به یك بزرگتر دارد و حالا او حکم بزرگتر آن خانه را پیدا کرده است

در حال رنده کردن پیاز و اشك هایی که نصف برای پیاز و نصف دیگر از درد دل است، به چهره خسته و درمانده اراز که انگار فقط جسمش انجاست اما روحش جای دیگریست، نگاه می کنم

صدای شراره مرا از نگاه کردن به اراز بازمیدارد

-از این متنفرم که حرفاش راسته

با گیجی به او زل می زنم

- حرفای کی؟

به من نگاه می کند

-حرفای آراز دیگه!

ابرویم را بالا می فرستم و با سکوت او را دعوت به ادامه حرف زدن می کنم. بالاخره بعد از سه سال تصمیم گرفته است مرا مخاطب صحبتی بدون جنگ و دعوا قرار دهد. دم عمیقی می گیرد ومی گوید:

- یکی از مشکلاتی که من وامین داریم، همین سکوت کردن منه. توقع دارم از سکوتم بفهمه مشکلاتم چیه. در صورتیکه خیلی از دعواها با صحبت کردن حل میشه

تازه می فهمم منظورش به شیلاست. سری تکان می دهم و دوباره مشغول رنده کردن می شوم؛ اما این بار به پیاز نگاه می کنم و اشك های بیشتری از چشمم می ریزد. شراره انگار تازه حرف زدنش گل کرده است

-نمیدونم چرا نگین رو به زندگیم راه دادم. احساس خیلی وحشتناکی دارم. امیدوارم کار اون نباشه وگرنه دیگه نمی تونم سر بلند کنم؛ نه پیش خانواده شوهرم، نه پیش خانواده خودم. خدا کنه این بچه پیدا بشه

اشك هایش روان می شود و ساکت می شود. در سکوت به کارمان ادامه می دهیم. پشت میزکه می نشینم، می گوید:

-مامان صدای ضبط شده ی مکالمه ی تو و شیلا رو نشونم داد. وقتی گوش کردم، شاخ

دراوردم... اما بعد قانع شدم. نه که قانع شدم به دیوونه بازي شیلا ... اما وقتی نگاه میکردی، می دیدی هیچکس مثل تو صحرا رو دوست نداره و صحرا هم هیچکس رو مثل تو دوست نداره. حق داشت فکر کنه بعد از خودش، بهترین جانشین تویی. شوهر شم که عاشق تو بوده

آه می کشد. من اما جوابی نمی دهم و او همچنان یك نفس ادامه می دهد:

-اون زمانی که شیلا بهت زنگ زده، مال وقتی بود که بیماریش خیلی پیشرفت کرده بود. دفعه ی دوم که فهمید مریضه، دیگه خیلی دیر شده بود... شایدم زودتر فهمیده بود ولی فکر نمی کرده به خاطر مریضیش باشه. دی ماه زمانی بود که دکتر آب پاکی رو ریخت روی دستش. بار دوم دیگه هممون

خبر داشتیم. مریضیش طوری نبود که بشه پنهان کرد... اگه می خواست هم، همه می فهمیدیم. دستش پیش ما رو شده بود. شاید شخصیتش اینجوری بود که نمی خواست بهت چیزی بگه... نمی خواست منت بکشه

دستم را پایین می گذارم و متوقف می شوم

-شراره گوش کن

نگاهم می کند

- من توی زندگیم خیلی سختی کشیدم...
بلاهایی سرم اومد که حقم نبود. نه بلاهایی که یگانه و میلاد سرم اوردن... نه اتفاقی که توی زندگی شیلا افتاد. شیلا برای من خواهری رو تموم کرد... بعد از طلاقم دست منو گرفت که برنگردم خونه ی پدرم. منم سعی کردم سنگ

تموم بذارم و جبران کنم. این اتفاقاتی که افتاد، مقصرش من نیستم.

شراره آه می کشد.

-و همین بیشتر ازارم میده... دوست دارم تماما مقصر باشی... که بلند شم اونقدر بزنمت که سبك بشم. ولی بدبختی همینجاست که هرچی بیشتر آزارت میدم، بیشتر اذیت میشم

چشمانش ازاشك برق می زند

-شیلا باید حداقل به من می گفت. مگه ما خواهر نبودیم؟ مگه از همه چیز هم خبر نداشتیم؟ مگه نمی دونست که منم یه احمقم مثل خودش...

گریه می کند واشك هایش رابا استینش پاك می کند. سرم را به چپ و راست تکان می دهم وآرام می گویم:

-خیلی دلم می خواست می تونستم آرومت کنم اما خیلی قبل تر، تکلیف منو مشخص کردی

کمی خودش را جمع وجور می کند وبا همان صدای ارام می گوید:

-مامان تصمیمشو گرفته. شاید از اینکه الان دارم این حرفو بهتون می زنم ناراحت بشه، ولی دلش می خواد تو با اراز ازدواج کنی. عزمشو جزم کرده که هر جور شده شمارو به همدیگه برسونه. همه تلاشم رو کردم که منصرفش کنم. نمی خوام نه تو، نه هیچکس

دیگه رو جایگزین خواهرم ببینم. اما اگر قرار باشه برگردی، اگر قرار باشه بمونی و برای صحرا مادری کنی

میان حرفش می زنم:

-برای من شرط و شروط نذار شراره. این منم که تصمیم می گیرم بمونم یا برم. فعلا اولویتم فقط وفقط صحراست. بذار تکلیف معلوم بشه، بعدشم تو مخاطب من نیستی که بخوام با تو در این مورد صحبت کنم

ابروهایش بالا می پرند. توقع این تندی را از من ندارد. خودم هم توقع این تندی را نداشتم آخر باید بفهمند... شاید أنها ندانند، ولی من در درون خودم می دانم که یك مادرم که فرزندم را در استانه از دست دادن می بینم. الان وقت صحبت درباره ازدواج مجدد نیست

بی صدا مشغول پوست گرفتن گوجه ها می شود و من دوباره به آراز نگاه می کنم. دست هایم و رنده را می شویم و روغن را توی ماهیتابه می ریزم. شراره باز هم سکوت رامی شکند:

- اراز خیلی وقته باما غریبه شده... باز خوبه امین حرف میزنه حواسشو پرت می کنه

نگاهم به سمت امین و آراز کشیده می شود. تقریباً هر ده ثانیه یکبار به آنها نگاه می کنم

موبایلم روی میز می لرزد. آن را برمیدارم. استاد توکلی است. پیام را باز می کنم که گفته ابتدای تهران اند

پس طولی نمی کشد که می رسند. از گاز فاصله می گیرم و به سمت میز می روم.

پشت میز که می نشینم، شراره با شك نگاهم می کند. آرام می گویم:

- من یه کاری کردم

شراره متعجب از تغییر موضع یهویی ام و خاموش شدن خشمم، می گوید:

- چی شده؟

زیر چشمی به هال نگاه می کنم و وقتی حواس انها را پرت از خودمان می بینم، با صدای ارامتری می گویم:

- من به برادر اراز زنگ زدم. الان نزدیك اینجاست.

چشمانش به قاعده یك جفت نعلبکی بزرگ می شوند

- یعنی چی که اینجاست؟ به چه بهونه ای کشوندیش اینجا؟

توضیح می دهم:

-موقعیت رو گفتم، برای اینکه آراز تنها نباشه. دارن میان. نمیدونم چقدر کار درستی کردم

با تعجب می گوید:

-چطور راضی شد؟ موقع عروسیش نیومد، برای مرگ شیلا هم نیومدن، الان بلند میشن میان؟ چجوری تونستی اینا رو بکشونی؟

ارام می گویم:

-بین خودمون بمونه... ولی من حس میکنم آراز هیچوفت ازشون نخواسته بیان. وگرنه با یه تماس ساده ی من که ساکت ترین دانشجوش بودم، الان راه نمی افتاد که بیاد

چند ثانیه با دهان باز نگاهم می کند و انگار تازه مطالب برایش جا می افتد. سرش را با گیجی چند بار به نشانه تأیید تکان می دهد ومی گوید:

- آره... از آراز هیجی بعید نیست...

بعد او هم به هال نگاه می کند. آب دهانم را قورت می دهم

-خدا کنه آراز بیرون نندازتشون

با همان گیجی سرش را به نشانه ی منفی تکان می دهد

-نه، اینجوریام نیست. حتی اگه آرازم بخواد بندازتشون بیرون، مامان نمیذاره. بذار برم مامان رو در جریان قرار بدم

گوجه های پوست کنده شده را همانجا رها می کند و بعد از شستن دست هایش از اشپز خانه بیرون می رود

اقا امین کمی بعد، با تماسی که از طرف کلانتری محل کارش با او گرفته شد، از خانه خارج می شود. حالا شراره با مادرش در اتاق دیگری صحبت می کند و آراز تنها در هال نشسته است

من هم املت را در ماهیتابه ی بزرگ می گذارم و به هال می روم. با فاصله ای از او، روی مبل کناری می نشینم. حواسش اصلاً به من نیست. برای اینکه سر صحبت را باز کنم، می گویم:

-اون موقع پلیس گفت کس دیگه ای مدنظرته... تو به کیا شك داری؟

با گیجی حواسش به سمت من جلب می شود

-چی؟
سوالم را تکرار می کنم

- میگم توبه کیا شك داری؟

آه بلندی می کشد

-خب یه سری هستن دیگه... چه میدونم... کسایی که باهاشون درگیر شدم، یکی که بهش بدهکارم

می پرسم:

-توبه کسی بدهکاری؟

کمی مکث می کند و بعد توضیح می دهد

-اواخر، سر یه شرطبندی

بعد انگار چیزی یادش بیاید، اخم هایش شدت می گیرد

-همون شبی که تو اومدی، قرار بود ببرم. ولی به خاطر پرت شدن حواسم به تو، باختم اقایی که شرط رو من بسته بود، شرط هنگفتی هم بود... اسمش تراب بود. مدتی تحت فشارم گذاشته. تلفن هاشو جواب نمی دادم. فکر می کنم ممکنه کار اون باشه. البته آدمی نیست که دست به این کارا بزنه، ولی خب... آدم به هرکسی باید شك کنه

می پرسم:

- بهش زنگ زدی؟

سرش را تکان می دهد:

-اولش نه، به یکی دوتا از افراد نزدیکش زنگ زدم. جوابمو ندادن. یکیشونم که جواب داد، اظهار بی اطلاعی کرد. اگه هم چیزی

باشه که نمیان به من بگن. بعد به خود تراب خان زنگ زدم... ولی بازم بحث پولمو کشید وسط. بهش گفتم تا آخر هفته میدم. نهایتاً مجبور بشم یکی از ملکای دم دستم... یا شاید ماشینمو بفروشم. فقط پولشو بدم تا مطمئن بشم مشکل پوله... فدای یه تار موی صحرا!

آرام می گویم:

- به ... وحید، زنگ زدی؟

با اخم نگاهم می کند

- وحید؟

حرفم را مزه مزه می کنم

- بالاخره اونم از بادیگاردای اونجا بود

بالحن سردی می گوید:

-اون از افراد ترابم هست. ولی من بمیرم هم به اون مارمولك زنگ نمی زنم

پیشنهاد می دهم:

- میخوای من زنگ ...

هنوز حرف از دهانم خارج نشده که انگشت اشاره اش را به سمت من می گیرد ومی گوید:

-فقط یه کلمه دیگه در مورد این پسره به من بگو، ببین دهنتو پر خون می کنم یانه

اخم می کنم وبه عقب تکیه می دهم

-آدم اینطور وقتا به فکر دشمنی های خاله زنك بازی نیست ... بذار بهش زنگ بزنیم، ازش کمك بخوایم

حرفم را قطع می کند

-همین که گفتم، سارا

با اخم و ابروهای درهم می گوید:

-اصلاً من به خود همین پسر وحیدم شك دارم که به خاطر تو نخواد حال منو بگیره

خنده ي عصبی می کنم

-بابا، دیگه اونقدرا هم عاشق من نبود که بلند شه..

اراز با حرص نامم را از لای دندان های کلید شده اش می گوید. دستم را به نشانه ی «باشه» تکان می دهم

-اوکی اوکی، دیگه هیجی نمیگم

از روی مبل بلند می شوم وبه سمت اشپز خانه می روم. باعتاب می گوید:

-حالا کجا میری؟ نری بهش زنگ بزنی ها...

سرم را تکان می دهم ومی گویم:

- میخوام به غذا سر بزنم

وقتی وارد آشپزخانه می شوم، موبایلم را برمیدارم و به وحید پیام می دهم. از او می خواهم هر موقع فرصتش را داشت به من زنگ بزند

لاکردار نمی گذارد پیامك تحویل برسد؛ درجا تماس می گیرد. به سمت تراس کوچک پشت آشپزخانه می روم و در آنجا تماسش را جواب می دهم

سربسته ماجرا را توضیح می دهم و او هم مثل آراز می گوید تراب خان اهل این حرف ها نیست

او فقط یك مرد پولدار است و نهایتاً با آدم هایی که با او در گیر می شوند، رو در رو درگیر می شود، نه اینکه بخواهد پای فرزند و همسر افراد را پیش بکشد. اما با این حال قول

می دهد این قضیه را پیگیری کند. وقتی از تراس خارج می شوم، اراز را می بینم که مشغول مکالمه با کسی است. گوشم را تیز می کنم اما به نظر می رسد گفت وگویی کاملاً عادیست

به سمت ماهیتابه میروم و املت را چک میکنم؛ چیزی نمانده که تخم مرغ ها کاملاً ببندد

شماره سبحان را میگیرم. صدای موتور در پس زمینه می اید

-جونم آجی؟

-کجایی

-دارم بسته مشتری رو تحویل میدم. کاری داری؟ بلند شم بیام؟

-نه، بسته رو برسون. هر موقع کارت تموم شد برو خونه، منم میام

-نه، میام دنبالت. راه نیفتی بیای. هنوز معلوم نیست با کی طرفیم

لبخند بی جانی میزنم و میگویم:

-باشه داداشی جونم

-قربونت برم اجی قشنگم

تماس را قطع میکنم. گوشی را روی کابینت میگذارم که همان لحظه صدای آیفون بلند میشود

دلم هری مي ریزد؛ احتمالاً آنها رسیده اند. به آراز اشاره میکنم

-من در رو باز میکنم

همزمان که به سمت دربازکن میروم، شراره و خاله لیلا از اتاق بیرون می آیند. نگاهمان در هم گره میخورد. ارام میگویم:

-کسی اومده

تصویر استاد توکلی روی مانیتور ظاهر میشود. گوشی را برمیدارم و مي گویم:

- طبقه پنجم

دکمه دربازکن را فشار میدهم. پشت در می ایستم و نفس عمیقی میکشم. قلبم محکم میکوبد. آراز که تازه مکالمه اش تمام شده، میپرسد:

-کیه؟

-مهمون داریم

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

میخواهم صبر کنم تا خودش به سمت در بیاید اما او بی حوصله تراز ان است که حال و حوصله مهمان داشته باشد. روی مبل می نشیند. خاله لیلا هم کنارش جا میگیرد. شراره

اما به سمت من می آید. هر دو رنگ پریده و لب گزیده به یك دیگر نگاه میکنیم

چشم دوخته ام به طبقات آسانسور که به پنجم میرسد. نفس حبس میکنم. آسانسور می ایستد

استاد توکلی و زنی با پیراهن بلند و روسری گلدار ترکمنی خارج میشوند. آرام سلام میکنم

نمیدانم چهره مرا به عنوان دانشجویش به خاطر دارد یا نه. من از ان دسته دانشجو هایی نبودم که در خاطر اساتید بمانند؛ زیادی ساکت و منزوی بودم. آرام جواب میدهد و معرفی میکند:

-همسرم عایشه

با همسرش دست مي دهم. زن هم به شراره دست مي دهد. شراره با صدای بلندی میگوید:

-بفرمایید، بفرمایید داخل

عقب میرود. اول استاد توکلی وارد میشود، بعد همسرش، و آخر من که در را میبندم.

آراز با دیدن برادرش سرش را بالا می آورد. چشم هایش گرد میشود. زیر لب زمزمه میکند:

-وکیل..

استاد توکلی از آن اساتیدی بود که واقعاً از او می ترسیدم؛ چهره ای خشك و جدی اما درعین حال اهل دل برای دانشجویانش. آرام میگوید:

-سلام داداش کوچیکه

آراز لب هایش را محکم به هم میفشارد. هنوز روی مبل نشسته. خاله لیلا زودتر از همه بلند میشود

-سلام، خیلی خوش اومدید

آراز گیج و خیره به خاله لیلا، بعد شراره، بعد به من نگاه میکند و دوباره نگاهش کشیده میشود به سمت برادرش. وکیل که بهت او را دیده، ادامه میدهد:

-نباید اولین دیدار ما بعد از این همه سال اینجا و تو این موقعیت باشه... ولی دیگه میذارم آخرین بار باشه. تو دیگه خودتو از ما دریغ نمیکنی

آراز از روی مبل بلند میشود. صدایش لرزان است

-نمیخواستم باری روی دوش کسی باشم

وکیل دست هایش را باز میکند

-تو هیچوقت بار روی دوش کسی نبودی

آراز مثل کودك نوپا به سمت برادرش قدم برمیدارد. آغوششان چنان گرم و جانسوز است که اشك از چشم من، خاله لیلا، شراره و حتی همسر وکیل سرازیر میشود

همان لحظه میفهمم کار درستی کردم... خیلی درست. ده دقیقه اي طول میکشد تا فضای سنگین خانه آرام بگیرد و آراز کم کم کنار برادر و زن برادرش احساس راحتی کند. از

مهمان ها پذیرایی میکنم. بابت اینکه نتوانستم شام بهتری آماده کنم، عذر خواهی میکنم. آنها میگویند:

-تواین شرایط، همین هم زیاده

هر کس با بی میلی و حواس پرت تکه ای از املتی که درست کرده ام میخورد

آخر شام، در حال جمع کردن سفره ام که دوباره صدای زنگ بلند میشود. با دیدن سبحان در مانیتور، رو به جمع میگویم:

-من دیگه باید برم، سبحان اومده دنبالم

خاله لیلا بلند میشود

- میموندی مادر

ارام میگویم:

-نه دیگه، مهمون دارید... درست نیست بمونم

-بی خبرم نذار

-چشم. شما هم همینطور

وسایلم را جمع میکنم و با خداحافظی از وکیل و همسرش، سپس آراز و شراره، به سمت در میروم و کفشم رامیپوشم. منتظرم اسانسور برسد که آراز را میبینم؛ خودش را کنار خاله لیلا رسانده. ارام میگوید:

-تلفنت رو روی صدا بذار... اکه کاری پیش اومد بهت زنگ میزنم

سر تکان مي دهم. وقتی در آسانسور باز میشود، با جمله اش غافلگیرم میکند:

-مواظب خودت باش

به او نگاه میکنم. لبخند دردمندی میزند

-ممنون که از من عاقل تر بودی ... ممنونم بابت وکیل...

لبخند محوی میزنم

-قابلی نداشت... شب بخیر

-شب بخیر

وارد اسانسور میشوم و خاله لیلا و نگاه بغض الودش را پشت سر اراز جا میگذارم. کاش همه چیز به همین خوبی تمام میشد

حالا فقط صحرا را کم دارم. مگر این بچه چقدر سنگین بود که حتماً باید چنین اتفاقی می افتاد تا آراز و برادرش آشتی کنند؟

کاش زودتر به این چیزها فکر کرده بودم سرم را به دیوار سرد فلزی تکیه میدهم. چشم هایم را میبندم و آرام زمزمه میکنم:

-خدایا... تو اونقدر بزرگی، اونقدر توانایی، که برای تو هیچ کاری نداره دختر کوچولوی ما رو بهمون برگردونی... خدایا ازت اینو میخوام، حتی اگر بعدش آخرین لحظه زندگیم باشه. فقط صحرا رو برگردون

...

آسانسور در پارکینگ متوقف میشود. از آن خارج میشوم و بعد از دراوردن ماشین، همراه سبحان که بر موتورش سوار است، به سمت خانه حرکت میکنم

در نزدیکی خانه، میبینم که سبحان با من تماس می گیرد. متعجب از اینکه چرا دارد حالا به من زنگ میزند، از آینه به پشت سرم نگاه میکنم و با دیدن اویی که ایستاده است، من هم سر کوچه می ایستم، ازماشین پایین میروم و میگویم:

-چی شده سبحان؟

با خنده میگوید:

-امروز انقدر بسته اینور اونور بردم یادم رفته بنزین اینو چک کنم. دقیقا سر کوچه منو نگه داشت

بعد از آن روز پرتشنج بالاخره میخندم.
ضربه آرامی به بازویش میزنم و میگویم:

-آی پسر گیج... بیا یکم از ماشین بنزین بکش بتونی بری پمپ بنزین

باخنده ای خسته میگوید:

-بیخیال...صبح میرم... ببر ماشینتو پارکینگ پارك كن، منم یواش یواش راه میوفتم میام. اینو هلش میدم تا برسم به خونه

منطقی می آید تا من به ماشین برسم و مجدد آن را روشن کنم، سبحان تقریباً خودش را به

سر کوچه رسانده است. استارت میزنم و وارد کوچه میشوم. بعد از باز کردن در پارکینگ و نیمه باز گذاشتن در ورودی به سمت آسانسور میروم تا آن را هم پایین بزنم

احساس میکنم کسی پشت سرم ایستاده و قبل از آنکه سر بچرخانم از کنار پهلویم ضربه ای به من میزند و پرتم میکند کف پارکینگ

تامغزم کار بیوفتد و ترس تا حلقم بالا بیاید

در فضای نیمه تاریك پارکینگ چشمم به یگانه میخورد که با یك چاقوی براق بالای سرم ایستاده است. خم میشود روی تنم و با حالت عادی و ارامی زمزمه میکند:

-احوال دخترخاله؟

حالش و لحن کلامش، همه چیز عادی است، اما چشم هایش هیچ شباهتی به قبل ندارد یک مدل جنون درون آن است که آدم جا میخورد از دیدنش

-تو... اینجا...

کلمات را گم میکنم. دیدن آن چاقو که هر ثانیه دارد نزدیکتر می آید، حالم را از بد به بدتر تغییر میدهد. مغزم جز صحرا چیزی نمي بیند

اشکی که کوتاه مدت از بند آمدنش گذشته بود، توی کاسه چشمم جمع میشود و دیدم را تار میکند:

- تورو خدا اون بچه رو ازاد کن... تورو خدا کاریش نداشته باش...

چاقو روی پوست گردنم مي نشيند و من با صدای بلندتری ناله میزنم. ضربه محکمی با دستبند مرواریدی اش به دهانم میزند و مي کوبد:

- ببند دهنتو کثافت

لبم درد میگیرد و فکر میکنم حتی پاره میشود؛ ولی با این حال با صدای بلند تری گریه میکنم

-صحرا بیگناهه

گلویم تنگ میشود

- اون بچه توی محیط ناشناخته وحشت میکنه. اون... اون...

چاقو را بیشتر روی گردنم فشار میدهد و انگار اصلا حرف هایم را نمي شنود، زمزمه میکند:

-همیشه همین بودی، همیشه همه تورو بیشتر از من مي ديدن. همه چیزای خوب مال تو بود

گریه میکنم و زوزه میکشم. من برعکس او فکر میکردم. هیچ چیز خوبی هیچ وقت برای من نبوده است، همه چیزهای خوب از وقتی او وارد زند گیمان شد، نصیب او شده است

خراش چاقو پوست گردنم را مي سوزاند. بغض کرده فریاد میزنم که او دوباره بر دهانم میکوبد

- یگانه نکن

-تو باعث شدی بچه من بمیره... انقدر نفرین کردی که بچه من مرد. پارسای من کوچیک بود، چیزی از این دنیا حالیش نبود که نفرین تو به جونش بشینه

ان حالتی که از صبح تا به الان گریبان گیرم شده بود، دوباره بر جانم مي نشیند. رعشه ای که تمایلم را به کشیدن موهایم و کندنشان از ریشه زیاد میکند.

من بد هیچ بچه ای را نمیخواهم، چه برسد به آدم هایی که از زندگیم بیرونشان انداخته ام

-یگانه... آی گردنم... من نفرین نکردم

کنترل صدایش را حفظ میکند و با همان طمأنینه ظاهری میگوید:

-چرا تو کردی! چون من زندگیتو خراب کردم

از گوشه چشم سبحان را میبینم که از لای در نیمه باز داخل می آید

چشم های گرد و ترسیده اش روی صورت من است. کمی خودم را باز می یابم. او میتواند کاری کند... دستش را روی بینی به علامت هیس میگذارد

-من اومدم تو زندگیت که بهت نشون بدم اون چیز خوبه قرار نیست برا تو باشه، که به اب خوردنی میتونم زندگیتو از این رو به اون رو کنم... تو قدر میلادو نمیدونستی، میلاد باید برا من مي بود.

ضربه ای که با لگد به یگانه میخورد، او را از روی من کنار میزند و به نرده های پله های کنار آسانسور میکوبد.

تا به خودش بیاید، سبحان روی تنش مي نشیند و با کوبیدن روی دستش، او را وادار میکند که چاقو را به زمین بیندازد

خود ترسیده ام را جمع و جور میکنم و خیلی سریع چاقورا با پایم به سمت دیگری می اندازم. کمك میکنم سبحان او را مهار کند و در همان حال به او که جیغ میزند، میگویم:

-من تو و اون میلاد رو نفرین کردم، ولی اون بچه رو هرگز... کثافت فقط بگو صحرای منو چیکار کردی... اشغال عوضی اون بچه گناهی نداره که پاشو کشیدی تو این ماجرا!

سبحان رو به من میگوید:

- بدو زنگ بزن پلیس... بدو تا خسته نشده دستام... عین سگ این زیر داره جون میکنه!

او حق دارد. این روانی را باید تحویل پلیس داد. تا با پلیس تماس بگیرم و انها بیایند، با کمك سبحان هرجورهست یگانه وحشت زده را مهار میکنیم. شکر خدا خیلی زود میرسند و همسایه ها هم به ما کمك میکنند.

یگانه را که سوار ماشین پلیس مي کنند، سبحان مرا عقب میکشد و صورتم روی سینه اش قرار مي گیرد. زیر گریه میزنم:

-سبحان چرا هیچی از صحرا نگفت؟ نکنه بلایی سرش اورده باشه

نفسم هی تنگ مي شود و به یاد حمله عصبی می افتم. الان وقتش نیست. کف دست سبحان که بین شانه هایم مي نشیند، مرا نجات میدهد

به حالت دَوَرانی دستش را حرکت میدهد و زمزمه میکند:

-ششش تموم شد. حداقل الان یگانه رو داریم. صحرا هم پیدا میشه. اروم باش.

خودم را به آغوش سبحان مي سپارم و او لرز تنم را با نوازش از بین میبرد. برادرانه هایی که در درست ترین حالت ممکن نصیبم شده است.

مامور پلیس از ما میخواهد که برای طرح شکایت همراه آنها به اداره پلیس برویم. با تمام وجودم برای این کار اقدام میکنم تا یک جایی

از زندگیم انتقامم را از یگانه بگیرم. او را زودتر میبرند.

از میان همسایه هایی که با شنیدن صدای جیغ های من و یگانه و فریاد های سبحان و همینطور اژیر پلیس بیرون ریخته اند، رد می شویم.

سبحان پشت فرمان ماشین من مینشیند و من کنارش، به دنبال ماشین پلیس به راه مي افتیم

در همان حین او به پدرم زنگ میزند و خلاصه ای از اتفاقات میگوید تا آنها هم راه بیوفتند.

در کلانتری شکایتم را مینویسم و سپس توی راه رو روی ردیف صندلی ها مینشینم. خیره مي مانم به کف سنگی کلانتری و غم زده به

روبرو نگاه میکنم. سبحان یك بار گلویم را بررسی کرد، اما برش چاقو انقدری نبود که آزاردهنده باشد.

افکار من اما بدتر از آن برش چاقوست. وحشتناك است، از همان چیزی که میترسیدم به سرم آمده است. از اینکه شك داشتم نکند کار یگانه باشد و اونه تنها به دزدیدن صحرا قانع نشده بود که برای گرفتن جان من هم آمده بود.

امید داشتم ماموران پلیس بتوانند جای صحرا را برایمان پیدا کنند. ان وقت با سر شکستگی تمام برای همیشه از آراز و صحرا فاصله میگرفتم.

رویش را نداشتم کنار انها بمانم. در همین

افکار غرقم و هی پشت سرهم انها رادر ذهنم میجوم.

برای ماموران پلیس ماجرای دزدی صحرا را تعریف کرده ام و کمی پیش همان ماموری که از صبح او را دیده بودم و مامور پرونده دزدی صحرا بود، به همراه یگانه وارد اتاق بازجویی شده بود.

یگانه ای که از وقتی در کلانتری دیدمش، به چنان خاموشی رسیده است که انگار ان یگانه مجنون کس دیگری بود. مامور وقتی از اتاق بیرون می اید، برای همکارش چیزهایی میگوید وهم به سمت من می آید.

-باید تحقیقات بشه و صبحم بره دادسرا؛ ولی خب مدام انکار میکنه که بچه ندزدیده.

اصلا میگه کسی به اسم صحرا نمیشناسه. با توجه به اینکه میگه مستقیم از ترمینال اومده سراغ تو، میتونیم دروغ یا صحت حرفاشو دربیاریم.

باورم نمیشود، قطعاً کار اوست. جز این امکان ندارد. با سبحان در بهت و وحشت کامل به خانه برمي گرديم. شوك ناشی از ان ماجرا، سردردم را تشدید کرده است. مسکنی قوی بالا می اندازم که تنها کارش تخفیف دادن سردردم است. سبحان که اتاق را ترك میکند، با میلاد تماس میگیرم.

دیدن شماره ام در این ساعت شب به قدری برایش عجیب است که در لحظات اول جواب میدهد و با بهت میگوید:

-سارا!

لب هایم را با زبانم تر میکنم و سعی میکنم خشك ترین حالت ممکن را به صدایم بدهم:

- سلام میلاد

-سلام عزیزم

شنیدم کلمه عزیزم تنگ اسمم هنوز هم از زبان او چندش آور است. به روی خودم نمی آورم و میخواهم حرفی بزنم که صدای سرخوشی از آن سو میگوید:

- کیه نفس؟

حرف در دهانم مي خشکد که میلاد او را راهی میکند و به نظر به جای ساکتی میرود

- چیزی شده سارا؟

گلویی صاف میکنم و میگویم:

- نه، یعنی چیزی شده بود ولی فکر نمیکنم دیگه کمکی از دست تو بر بیاد.

می گذارد مهر جمله در دهانم خشك شود که میپرسد:

-چی؟ توبهم بگو! تو هرچی بخوای من انجام میدم

اخمی میکنم ودر حالی که چشم های خسته ام را مالش میدهم، نا امیدانه ماجرای امشب را برای او تعریف میکنم. ماجرای همسر چند ساله اش را که به من حمله کرده بود. صدای «وای» تنها صدایی است که از گلویش بیرون می آید.

به اندازه کافی بهت زده است

-زنگ زده بودم که بهت بگم اگه میتونی کاری برای یگانه بکن که با شنیدن صدای اون خانم فهمیدم تو خیلی راحت برای زنایی که تو زندگیتن جایگزین پیدا میکنی!

-سارا! منو قضاوت نکن... من فکرم به تو بود که با اون یگانه لعنتی زندگیمو شروع کردم میخواستم دل تورو به دست بیارم که با مامانت گفتین بچه رو گردن بگیرم. چه میدونستم میخواین با این کار گولم بزنین

پوز خند میزنم و به میان حرفش میپرم:

-طاقت نداشتی یه مدت کوتاه از مرگ بچه مون بگذره و یگانه رو جایگزین من کردی؛ وقتی فهمیدی یگانه حامله است، بهت گفتم که

بری بچه رو گردن بگیری. توهم از خدات بود که به همه بگی بچه دار شدی!

بعد از یگانه هم وقتی فهمیدی اون سرتو شیره مالیده، یه زن دیگه آوردی تو زندگیت.

میلاد قطعاَ مشکل از این همه زن نیست که تو هر روز داری عوضشون میکنی... یکم فکر کن شاید مشکل از توئه که با هیچ زنی نمیتونی زندگی طولانی مدت داشته باشی!
البته قطعاً نظر خواهر جونت برعکسه... حتماً داره من و یگانه رو نفرین میکنه که زندگی داداش گلشو خراب کردیم!

کی اونم به این نتیجه برسه که شاید داداش گلش از ریشه خرابه، خدا میدونه

بی ربط به عز و جزم می گوید:

-مینا رو ول کن. اون داره با غم سقط چندمش کنار میاد و دیگه باکسی کاری نداره

چند لحظه سکوت می کنم و بعد از دم عمیقی می گویم:

-حالا هم بیخیال... زنگ نزدم مرده از گور بکشم بیرون. امیدوارم شاد باشی

به تماس خاتمه میدهم. تماس را قطع میکنم و بعد شماره میلاد را برای همیشه به لیست سیاه میبرم. برای چند لحظه به مینا فکر می کنم وته دلم کمی... فقط کمی برایش میسوزد

حالا خواب از چشم هایم فرار کرده است. با اینکه به سبحان گفته ام که میخواهم بخوابم؛ اما در تاریکی اتاقم به دیوار زل زده ام و به

هزار و یك چیز فکر میکنم. به نوجوانی تا حالا که با حضور یگانه همیشه یك چیزش کم بود. به زندگی مشترکم با میلاد که گاهی کابوس میشد و گاهی رویایی دلپذیر.

به بعد از طلاق و ان همه اتفاق و در نهایت اتفاق دزدیدن صحرا. مگر خدا در من چه دیده است که این همه ازمایش را بر من روا میدارد؟

نمیدانم کی خواب بر چشمانم غلبه میکند و بالاخره اسیر کابوس های وحشتناکم میشوم.

ساعت دور و بر هشت صبح پرسه میزند که مامان و بابا پیدایشان میشود. مشخص است که همان لحظه ای که سبحان به آنها زنگ زده است، وحشت زده راه افتاده اند. مامان تا

میرسد من رابه آغوشش میکشد. بو میکند و دل گرفته و گریان میگوید:

-خدایا شکرت، خدایا بچه مو بهم برگردوندی

بعد از آن به آغوش بابا میروم. جوری هر دو نفرشان من را به آغوش کشیده اند که در تمام عمرم ان را تجربه نکرده ام. شاید ان یگانه عدو باید سبب این خیر میشد.

خودم هم دم عمیقی از هر دو میگیرم و انگار تازه میفهمم چقدر دلتنگشان بوده ام.

سبحان خیلی زودتر برخاسته است و کارهای صبحانه را ردیف کرده است. خانوادگی همه پای سفره مینشینیم و اصلاً فراموش میکنیم که پیش از این ماجراها آن همه بحث و جدل داشته ایم. یك جورهایی یادمان میرود؛ چون

حالا موضوع های مهمتری برای فکر کردن داریم.

شاید هم گذاشتیم برای وقت مهم تری که دق و دلیمان را بیرون بریزیم.

مامان می گوید دایی هم همراه آنها آمده ولی مستقیم به کلانتری رفته است. من هم دیگر برس وجو نمیکنم و مشغول خوردن صبحانه ام میشوم.

یکی دو لقمه خورده نخورده از جا بلند میشوم تا لباس بپوشم و به خانه آراز بروم. در خانه قرار ندارم و احساس میکنم که نمیتوانم از این فاصله منتظر پیدا شدن صحرا باشم. مامان با شك میپرسد:

- کجا میری؟

قبل از آنکه من جوابی بدهم سبحان جزئیات را سر صبحانه برایشان تعریف میکند و مامان را از انچه که هست وامانده تر نگه میدارد.

بعد ماجرای دیشب از اینکه او هم فکر میکند ممکن است یگانه پایش در این ماجرا گیر باشد، نشان میدهد که چقدر همه نسبت به او بی اعتماد شده اند

- حالا کجا میری؟ اصلاً چرا باید بری اونجا؟ مگه بابات برات پول نمي ریخت؟ چرا باید بری تواون خونه کار کنی؟

جواب میدهم:

-میرم اونجا؛ چون باید اونجا باشم. من صحرا رو جایگزین بچه از دست رفتم کردم.
انگاری که هیچ وقت بچه ام نمرده. خدا اونو توی قالب صحرا به من دوباره برگردونده
نمیتونم وقتی اینقدر وابستشم، الان اونجا نباشم

بعد به اتاق میروم تا شالم را بردارم. مامان به دنبالم می آید و این بار آرام تر سوال میکند:

- پس اون حرف هایی که بهم زدی راست بود؟

نفس عمیقی میکشم و به یاد روزی میافتم که تمام حرصم را بر سر مادرم خالی کردم

-نه تا اون حدی که برای تو تعریفش کردم. ولی خب کمابیش راست بود... آراز به من

علاقمند شده بود.. شیلا هم قبل مرگش وصیت کرده بود که من به جاش با همسرش ازدواج کنم... از وابستگی بچه اش و علاقه شوهرش همچین تصمیمی گرفت... حتی تو وصیت نامه اش از خانواده اش خواسته بود که خونش رو به نام من بزنن. یعنی سهمش از خونش رو. الان اما اولویت من این چیزا نیست... من فقط الان به صحرا فکر میکنم تموم شد رفت

سبحان که لای در اتاقم ایستاده است، میگوید:

- من پشت خواهرمم... پشتش وایمیستم که هر کاری دلش خواست بکنه. چون فکر نمیکنم بعد از این همه تجربه ای که داشته، خطا بره!

مامان دستم را میگیرد و میگوید:

- اخه مردم چی میگن؟

بازهم آن فکر همیشگی. فکر اینکه مردم چه میگویند همیشه او را دیوانه کرده است شانه ای بالا می اندازم

-مردم چی میخوان بگن؟ مردم اصلاً دهنشون بازه همیشه... همیشه دوست دارن یه چیزی برای گفتن داشته باشن. مردم اون موقعی که بچه ام مرد کجا بودن؟ اون موقعی که به من خیانت شد کجا بودن؟ ولم کن مادر من...
بعدشم الان موضوع مهمتر و داغ تری مثل یگانه هست

از اتاق بیرون میزنم. بابا هنوز سر سفره صبحانه نشسته است. دروغ چرا؟ کمی از او خجالت میکشم. انگار حرف دلم را میشنود که

برمیگردد و لبخندی به رویم میزند. انگار که از همه جیز خبر دارد!

به سبحان که نگاه میکنم، شانه بالا می اندازد. پسرك مارموز از اول باید میدانستم آمدنش اینجا بی ارتباط با بابا نیست.

اما دلم گرم میشود به بودن خانواده ام. شال را جلوی اینه روی سرم مرتب میکنم که تلفنم زنگ میخورد. نام خاله لیلا روی آن تپش قلبم را بالا میبرد. فورا به تماس جواب میدهم

صدای گریانش برای لحظه ای روح را از تنم بیرون میبرد

-سارا مادر... سارا بیا که زنگ زدن صحرا پیدا شد... سارا خودتو برسون به کلانتری نزدیك خونه شیلا... بیا که اون خدا لعنت کرده ها رو دستگیر کردن... صحرای ما سالمه بیا..

نمیفهمم چطور با او خداحافظی میکنم، اما تا لحظه ای که با خانواده ام به کلانتری برویم، اشك چشم هایم بند نمی آید. این بار تمام اشك هایم از شوق است.

با ماشین بابا به سمت ادرس گفته شده میرویم. تمام مسیر هر چهار نفر ساکتیم؛ اما انگار صدای مغز یك دیگر را میشنویم. مامان مشخصا شبیه به انبار باروت است که به سختی دارد خودش را کنترل میکند و هیچ یك ازما سه نفر قصد صحبت و کبریت کشیدن نداریم.

ماشین آراز را پارك شده در کنار خیابان میشناسم و زمزمه میکنم:

- اونا رسیدن

کسی نمي پرسه منظورم از «اونا» دقیقا چه کسانی هستند و دلیلی هم ندارد که بپرسند.

بابا هنوز کامل ماشین را پارك نکرده است که اول من، پشت سرم سبحان، پیاده میشویم.

فکرم به همه جا پرواز میکند. خدا کند که بلایی سر صحرا نیاورده باشند. قلبم أنقدر محکم مي کوبد که حس میکنم همه صدای طبل گونه ی آن را میشنوند. جلوی نگهبانی موبایل هایمان را خاموش میکنیم و تحویل می دهیم و سپس وارد ساختمان میشویم.

با کمی پرس و جو به اتاقی برای انتظار راهنمایي میشویم. با ورودمان به اتاق، خاله لیلا و شراره و آراز و وکیل و همسرش رامیبینم. با ترس میگویم:

- صحرا کو؟

امین که دررا برای ما بازکرده بود زودتر توضیح میدهد:

- هنوز نیاوردنش. به خاطر خبرنگارا گفتن اینجا منتظر بمونید

اهانی میگویم و پاهای کم توانم را به سمت اولین صندلی میکشانم

آراز سکوت سنگین اتاق را میشکند:

-اتفاقی افتاده؟

سوالی به او نگاه میکنم. خاله لیلا میگوید:

-لبت شکافته

سبحان زودتر از من میگوید:

-ما دیشب داستان داشتیم

سوال آنها همزمان میشود با سوال من

-دزدی کار کیه؟

آراز و لیلاخانم هم همزمان میپرسند:

-چه داستانی؟

برای چند لحظه هیچ کس جوابی به سوال دیگری نمي دهد تا آقا امین می گوید:

-نگین با همدستی عموهاش

نگاهم کشیده میشود به شراره و چشمان سرخش. حالا دلیل خفه خون گرفتنش را میفهمم. در جواب سوال قبلی خاله لیلا و آراز میگویم:

-یگانه بهم حمله کرد. تحویل پلیس دادیمش

قبل از آنکه سوال دیگری پرسیده شود، در دوباره باز میشود و این بار مامان و بابا وارد اتاق میشوند.

بابا با آقا امین دست میدهد ومامان مردد می ایستد. نمیداند به سمت رفیقش برود یانه.

رفیقی که از ترس حرف من قبل از مرگ شیلا، حتی در خاکسپاری دخترش شرکت نکرده بود. اما خاله لیلا که حالا مثل گذشته از من کینه ای به دل ندارد. با صدایی که رو به شکستن میرود میگوید:

-اومدی خواهر قیامتی من؟

مامان انگار منتظر همین اشاره است که به سمت خاله لیلا میرود و یکدیکر را در اغوش بگیرند. هنوز جو اتاق کاملا آرام نشده است که ماموری در را باز میکند و میگوید:

-لطفا ارامش خودتون رو حفظ کنید. بچه رو دارن میارن، جیغ و داد نکنید و دورش رو شلوغ نکنید

از روی صندلی بلند میشوم. نفسم را در سینه حبس میکنم و چشم میدوزم به در. نمیفهمم آراز کی خودش را به مرکز اتاق و تقریبا هم ردیف من میرساند. به او نگاه میکنم. فقط حضورش را در نزدیکی ام حس میکنم و تمام توجهم معطوف در اتاق است

صدای ذکر گفتن مامان تنها زمزمه ایست که سکوت اتاق را میشکند. در کاملا باز میشود ومامور دیگری با صحرا وارد اتاق میشود

او را تنگ در آغوش گرفته است. همان لباس دیروزی را به تن دارد. صحرا را روی زمین میگذارد و میگوید:

-بفرما عمو اینم مامان و بابا

هیچ کس حرف او را اصلاح نمیکند. صحرا برمیگردد و اول پدرش را پیدا میکند. چانه اش میلرزد؛

-بابا!

اراز روی دوپا مینشیند

-جون بابا!

صحرا را تنگ در آغوش میکشد و بی مهابا با صدای بلند گریه میکند. صدای گریه آرام و فس فس همه درامده است. صحرا صورتش را در گودی گردن پدرش فرو برده است و با تمام توان جیغ میکشد

دخترکم حسابی ترسیده است. خدا لعنتت کند نگین. مگر میدانستی صحرا حتی با نزدیکان خودش غریبی میکند!

تا چند دقیقه وضع همین است. صحرا جیغ میکشد و هیچکس نزدیك نمیشود. آراز هم تلاشی نمیکند که دست های صحرا را از دور گردنش باز کند. تا وقتی که بچه خسته میشود.

وقتی آراز صورتش را فاصله میدهد و گونه صحرا را میبوسد، صحرا متوجه من میشود و یك دستش را برایم باز میکند. بی حرف او را از آغوش آراز بیرون میکشم و صورتش را غرق بوسه میکنم.

بعد هرکس که میخواهد او را از بغلم بیرون بکشد، صحرا اجازه نمیدهد و صورتش را

زیر گردنم مي چسباند تا کسی را نبیند.
موهایش را نوازش میکنم و می گویم:

-بریم خونه زودتر

همه تایید میکنند. اقا امین همه را راهی میکند و میگوید خودش کارهای اداری را انجام میدهد. جلوی کلانتری و بعد از تحویل گرفتن گوشی هایمان اراز کنارم می ایستد

-صحرا بابا؟ نمیای بغل من؟

صحرا بدون بالا آوردن سرش جواب میدهد

-نه

خطاب به آراز میگویم:

-اذیتش نکن میارمش خونه

آراز چند ثانیه به من وصحرای در آغوشم نگاه میکند و سپس زمزمه وار زیر لب فحشی به نگین و دارودسته اش میدهد. نگاهی به بقیه که مشغول صحبتند می اندازم و میگویم:

-دیروز که خیلی طبیعی همه چیزو کتمان کرد! حتی منم باورم شد

اراز جواب میدهد:

-اما پلیس باور نکرد و بپا براش گذاشتن. اونقدر که باید حرفه ای عمل نکرد و بعد از چند ساعت بالاخره لو رفت

آه میکشم

-با اینکه از یگانه متنفرم. ولی خدار وشکر میکنم که کار اون نبود. وگرنه دیگه روم نمیشد تو چشاتون نگاه کنم. دیگه با چه رویی میومدم پیش صحرا؟

-هنوز نفهمیدی؟

با تعجب به او نگاه گرمش چشم میدوزم.
سرش را کج میکند

-تو به زندگی صحرا و پدرش منگنه شدی. نمیتونی نیای دیدن ما...

طعنه میزنم:

-من حرفی از پدر صحرا نزدم

خنده خسته ای میکند:

-پدر صحرا اشانتیونه

خاله لیلا که نمیدانم کی نزدیك ما شده است، حرفمان را قطع میکند

-بریم خونه مهمونامون معطل نشن

آراز سریع میگوید:

-الان ماشینو میارم

دور میشود. خاله لیلا دستی روی موهای صحرا میکشد و صحرا غرغر خفه ای میکند
خاله لیلا با صدای لرزان میگوید:

-خدا الهی لعنت کنه هرکس که برای دیگری بد بخواد. حقدر طول بکشه تا این خاطره لعنتی از ذهن همه بره.

آه میکشم و دوباره روی موهای صحرا را میبوسم. مامان و شراره و همسر وکیل هم کنارمان می ایستند.

اول ماشین بابا لب خیابان نگه میدارد.
میخواهم سوار شوم که صحرا بد قلقی میکند و میگوید با ماشین پدرش برویم. بغل شراره و خاله لیلا هم نمیرود.

به مامان میگویم آنها را در خانه آراز خواهم دید و مامان بارهمه حرف هایی که از نگاهش تراوش میکند سوار ماشین میشود و همراه بابا و سبحان میروند. بعد ماشین آراز می آید وپشت سرش ماشین استاد توکلی. خاله لیلا و

شراره بی هیچ حرفی به تعارف عایشه به سمت ماشین او میروند و من، صحرا به بغل به سمت ماشین اراز. خم میشود و در را برایمان باز میکند تا سوار شوم. در را میبندم و حرکت میکند.

بالاخره وقتی در فضای خصوصی و بسته ماشین قرار میگیریم صحرا کمی صورتش را فاصله میدهد و میگوید:

-عروسکام خونه ان؟

موهای لختش را از روی پیشانی اش کنار میزنم

-اره عزیزم خونه ان. همشون منتظرن توبری باهاشون بازی کنی

کمی انگار ارام میگیرد. راحت تر به من تکیه میدهد و میگوید:

-دلشون واسم تنگ شد؟

چانه ام را روی سرش میگذارم

-خیلی

انکشتانش را به هم مي پيجاند

-میشه بستنی بخوریم؟ بعد بریم پیششون

به اراز نگاه میکنم و او می گوید:

-چرا که نه

تماسس با برادرش میگیرد و به زبان مادری اش حرف میزند. بعد از قطع تماس مي گويد:

-گفتم یکم دیرتر میایم

بی حرف سری به نشانه تایید تکان میدهم. کمی بعد جلوی یك بستنی فروشی نگه می دارد

-چی میخورین؟

صحرا جواب میدهد:

-پیچ پیچی!

آراز به من نگاه میکند. فورا میگویم:

-من نمیخوام ممنون

کمی تعارف تیکه پاره میکنیم و در نهایت او میرود و کمی بعد با سه تا بستنی قیفی برمیگردد. چقدر هم که به حرفم گوش کرد!

هر سه در سکوت مشغول خوردن بستنی هایمان میشویم. تقریبا نصف ان را خورده ام که صدای موبایلم از توی کیف بلند میشود زمزمه میکنم:

-حتما سبحانه

با یك دست به بدبختی گوشی را از توی کیفم بیرون میکشم و با دیدن نام وحید تنم یخ میکند. آنقدری سریع عمل نمیکنم و آراز که چشمش روی موبایل من است، میغرد:

-واسه چی این لندهور داره به تو زنگ میزنه؟

صحرا دست از خوردن میکشد و با ترس به پدرش نگاه میکند. او را نوازش میکنم و با سرزنش به آراز نگاه میکنم. اما او کوتاه بیا نیست

-جوابشو بده

مکثم را که میبیند میگوید:

- وگرنه من جواب میدم.

نفسم را فوت میکنم و گزینه سبز را لمس میکنم

-الو سلام؟

-سلام سارا خوبی؟

-آره شکر خدا

-میگم این کار تراب خان نب...

حرفش را قطع میکنم

-اره میدونم. بچه پیدا شد. فرصت نکردم بهت خبر بدم

نفس های خشمگین آراز را نادیده میگیرم و در جواب تبریك های وحید، از او و کمکش تشکر میکنم.

وقتی موبایل را کنار میگذارم قبل از آنکه حرفی بزند میگویم:

-اول اینکه مراعات کن

به صحرا اشاره میکنم. سپس ادامه میدهم:

-بعد شم هیچ چیزی بین ما نیست. هرچی بود و نبود خیلی وقته تموم شده

پیاده میشود و بستنی نیمه خورده اش را با حرص توی سطل اشغال کنار خیابان می اندازد. اما من و صحرا با لذت به خوردن بستنی هایمان ادامه میدهیم. وقتی ماشین را به حرکت درمی أورد، میگوید:

-برو خداتو شکر کن که صحرا اینجا بود

نمایشی دست ازادم را بالامی اورم و میگویم:

- خداياشكرت.

چپ چپ نگاهم میکند و من لبخندم را جمع میکنم. حالم خوب است. آنقدر خوب که اخم وغرغر آراز نمیتواند آن راخراب کند. توی مسیر صحرا رابه حرف میگیرم تا فکرش را در گیر کنم. هیچ اشاره ای به آنچه بر او گذشته نمی کند و من هم حرفی نمیزنم

محبت در باره این قضیه را باید به کاردانش سپرد. توی پارکینگ بالاخره اجازه میدهد آراز او را بغل کند. باهم وارد آسانسور میشویم. زیر نگاه آراز بادستمال کاغذی مشغول تمیز کردن دست های صحرا میشوم

-دستاتو باید بشوری. حسابی چسبونکی شدن.

صحرا سرخوشانه میخندد وقتی قیافه ام را کج و کوله میکنم. با ورودمان به خانه اول توی

سرویس بهداشتی دست هایش را میشوییم بعد چون با خجالت و ترس به خانواده من وعمو و زن عمویش نگاه میکند، من او را به اتاقش میبرم

بچه چطور این بیست و چهار ساعت را طاقت اورده است! برای بار هزارم نگین را لعنت میکنم. با صدای کودکانه عروسك هایش را بالامی آورم و به او سلام میدهم و صحبت میکنم تا راضی شود لباس هایش را عوض کند

شراره کمی بعد به اتاق می آید. صحرا که حالا آرام تر شده است باخاله اش هم بازی میکند و حرف میزند. بالاخره موفق میشوم از او جدا شده و به جمع بیرون از اتاق بپیوندم

مامان چهره ای به شدت جدی به خودش گرفته و بابا هم دست کمی از او ندارد. البته نه جدی آماده به دعوا! از آن جدیت هایی که انگار پرستیز کاری را حفظ میکنند. خاله لیلا با چشم هایی که حباب اشك دارند مرا برانداز میکند و میگوید:

-خسته نباشی. بیا اینجا

با تعجب از حالت عجیب و غریب شان کنار او مي نشینم و به اراز و برادرش و همسر او نگاه می کنم. قبل از آنکه نگاهم به طور کامل روی سبحان بنشیند و نگاه شیطنت آمیزش را بررسی کنم، استاد توکلی میگوید:

-سارا خانم با کسب اجازه از پدرتون میخوام مطلبی رو عنوان کنم

مثل همان زمانی که دانشجویش بودم، استرس میگیرم اما با صدایی کنترل شده جواب می دهم

-بفرمایید

توضیح میدهد:

-تا شما برسید، با پدرتون صحبت کردیم که اگر موافق باشید شمارو برای اراز خواستگاری کنیم

آنقدر یهویی این جمله را گفت که من نگاهی منتظر و به شکلی احمقانه هنوز به او چشم دوخته ام تاحرفش را بزند!

وقتی کسی واکنشی نشان نمیدهد تازه مطلب برایم جا می افتد و گلویم تنگ میشود و انگار

فلفل در گلویم پاشیده اند که شروع میکنم به سرفه زدن. آراز بلند میشود و برایم لیوان آبی می آورد. وقتی میخواهم لیوان را از او بگیرم، سبحان بیشعور میگوید:

-حالا هول نکن

باغیظ به او نگاه میکنم و بابا اسم او را با سرزنش صدا میزند. او هم با لبخند کش آمده برمیخیزد

-بااجازتون من برم سرکار خیلی دیر کردم. بعدا مزاحم میشم

وسط برنامه مثلا خواستگاری از همه خداحافظی میکند و میرود. به آراز نگاه میکنم که به پاهایش چشم دوخته. نه اینکه اهل

خجالت و سر به زیری باشد. بیشتر غرق در تفکر است. مامان بالاخره مداخله می کند.

-اجازه بدین یه مدت بگذره. از دیروز تا حالا به همه سخت کذشته. انشاالله سر فرصت فکراشونو کنن وخودشون تصمیم بگیرن

وکیل میگوید:

-توکل به خدا. لیلا خانم از من خواست برای آراز بزرگتری کنم و تا همه جمعیم حرف وسط بیاد

بابا رو به خاله لیلا میگوید:

-از بزرگواری شماست

حالا معنی آن حباب اشك ها را میفهمم. لبخند لرزانش را مي بینم و بغضی که سعی در کنترلش دارد

-بر هیچکس پوشیده نیست که سارا... همه جوره برای این زندگیه... عزیز دل صحراست خدا بهش عمر بده... خیلی صبوری کرد... حتی وقتی ما درشتی کردیم!

لب هایم را به هم میفشارم و چانه ام از بغض جمع میشود. بازویم را لمس میکند

-اگر موافقت کنید، روح شیلای منم شاد میشه

دیدم تار میشود. نمیفهمم کی دستش دورم حلقه میشود و ارامشی وجودم را فرا می کیرد وسرم راروی شانه اش می گذارم

فصل چهلم

انگار ابری مرا احاطه کرده است و توی آسمان قرار دارم، نه بر روی زمین. شبیه رویا بود.

اصلا اتفاق افتاد؟ همین خواستگاری کردن وکیل از طرف برادرش، آراز را میگویم.

به قیافه آراز نمیخورد خواستگار محسوب شود. نه اینکه در علاقه اش نسبت به خودم شکی داشته باشم؛ اما چهره اش زیاد مشتاق نشان نمیداد.

بهتر است کنکاش نکنم. روز سختی را پشت سر گذاشته بود. قبلش هم که توی ماشین از دستم عصبانی بود. اصلا وکیل از کجا

میدانست اگر آراز یا خاله لیلا به او نگفته باشند؟

در خانه را باز میکنم و به همراه مامان و سبحان وارد میشوم. بابا ما را دم در آپارتمان پیاده کرد و گفت به دنبال دایی میرود. با هم کار داشتند. شاید میخواستند خریدی کنند و توی شهر قدم بزنند تا دایی جلوی من بحث یگانه و اتفاقات امروز در کلانتری را پیش نکشد. کیفم را که از جالباسی آویزان می کنم، مامان میگوید:

– چه روز عجیبی بود...

در را میبندم، حرفی نمیزنم. به جایم سبحان میگوید:

– از روزی که یگانه وارد زندگی ما شده، همه اش این روزا چه روز عجیبیه...

مامان شانه هایش را بیشتر جمع میکند. شاید هنوز هم ته دلش میخواهد از یگانه دفاع کند ولی دیگر چیزی برای دفاع وجود ندارد.

البته حقیقت را اگر بگوییم، از روزی که دست یگانه رو شد و فهمیدیم بچه، بچه ی میلاد نبوده، مامان دندان طمع را از یگانه کشید و دیگر از او قطع امید کرد. مانتو و شالم را درمی آورم. مامان میگوید:

– فکر کنم شما دوتا باید مفصل واسه من یه چیزایی رو توضیح بدید.

با همان لباس بیرون روی مبل مینشیند.

- به اندازه ی کافی از صبح ادای آدم های روشن فکر و متمدن رو درآوردم.

سبحان میخندد:

– دمت گرم مامان، خیلی خوب اداشونو درآوردیا.

مامان که به او چشم غره میرود، لبخند سبحان محو میشود و به من چشمک نامحسوسی میزند.

بی حوصله تر از آنم که بخواهم چیزی را برای مامان باز کنم. خاطرات این چند سال، ذهنم را غرق کرده اند؛ اما بلاخره او حق دارد. هرچقدر هم که به خاطر یگانه در حق من ناخواسته بدی کرده باشد، نمیتوانم خوبی هایش را قبل از ورود یگانه نادیده بگیرم.

همینطور اینکه سعی میکرد تعادل برقرار کند و ناخواسته حق خواهرزاده ی بی سرپرستش را پایمال نکند. به سمتش میروم و روبه رویش، روی مبل مینشینم:

– از چی بگم مامان؟

آه میکشد:

– از اولش... از اولش که برگشتی تهران.

برای او خلاصه وار همه چیز را تعریف میکنم؛ از دنبال کار گشتنم، از تشییع جنازه ی پدر شیلا، از وابستگی به صحرا، از بیماری شیلا که از آن خبر نداشتیم و باعث شد نزدیکی من و آراز و صحرا بیش از پیش شود، و در نهایت ابراز علاقه ای آراز که از

طرف من همه جوره دفع شد. بعد هم تماس شیلا... و وصیت نامه اش.

طبیعی است که حرفی از وحید به میان نیاوردم. وحید یک راز سیاه در کارنامه ی زندگی من است؛ یک راه گریز، یک راه فرار از همه چیز مربوط به آراز. از خلاف های کوچک آراز هم چیزی نگفتم. مهم این است که خواسته یا ناخواسته او را از مسابقات زیرزمینی کنار کشیدم، آن هم با آن باخت مفتضحانه در مسابقه ی آخرش.

وقتی به انتهای حرفم میرسم، مامان چشمان پر از اشکش را میبندد و سعی میکند اشکش را پس بزند، اما قطره ای مصرانه از زیر پلک راهش را روی گونه پیدا میکند.

دستش را روی رانش میکشد:

– من نه مادر خوبی بودم، نه خاله ی خوبی... اون از یگانه که انقدر تو محبتم غرقش کردم که به خودش مغرور شد و فکر کرد میتونه جای تو رو واسه من بگیره. اینم از تو... که اونقدر ازت غافل شدم که با خودت فکر کردی دیگه مادری نداری که بخوای باهاش درددل کنی.

با ناله میگویم:

– مامان خواهش میکنم...

سبحان از پشت سر دست هایش را دور گردن مامان میاندازد:

– مامان، الان که هستی، منو ببین... منو ببین...

چند بار تکرار میکند تا مامان سرش را به سمت او بچرخاند. سبحان میگوید:

– منصفانه فکر کن مامان. منم مثل تو کامل نمیدونستم قضیه رو و الان یه چیزایی از زبون آجی شنیدم. اگه بخوام خودمو جای اینا بذارم، در عین اینکه قبول دارم آراز شاید یه مقدار عجولانه عمل کرد، از دیدگاه خودم هم به قضیه نگاه میکنم. اون یه مرده، زندگی به اونم راحت نگرفت. به نظرم این سکوت، اصلا سکوت عاقلانه ای نبود. شیلا با خودش چه فکری کرد؟ فکر کرد که اگر بگه، بیشتر ناراحت میشن؟ اما حالا نگفت. کسی خوشحال شد از نگفتنش؟ نه... فقط به همه نشون داد که هیچکس اونقدری واسش محرم نبوده که راز به این بزرگی رو بهش بگه و ترجیح داده همه در موردش فکر بد کنن.

دمی میگیرد و ادامه میدهد:

– مامان، همه ی ما میدونیم سارا بیگناهه. سارا از لحظه ورود یگانه توی زندگیش خیر ندیده، عملا کنار گذاشته شد و این تقصیر تو نیست. شاید تا همین چند وقت پیش فکر میکردم تو مقصری، ولی الان میفهمم که یگانه مار خوش خط وخال بود. یگانه اونقدر پر از عقده بود که هر کس دیگه ای جای تو بود و قلب توی سینه ش داشت، دلش واسه یگانه میسوخت. اما الان بیا به سارا نگاه کنیم. سارا حق داره به این آرامش برسه و اون آرامشو جز در کنار صحرا و آراز پیدا نمیکنه.

در دلم قربان صدقه ی سبحان میروم و دلم پر میشود از اینکه فکر میکردم او هنوز کوچک است... البته اگر قد درازش را فاکتور بگیریم.

مامان دستش را بالا می آورد و روی دست سبحان که دور گردنش حلقه شده، میگذارد:

– خوشحالم که اینجا بودی بچه. خوشحالم که هوای خواهرتو داشتی. مرسی که نبودن منو سعی کردی جبران کنی. ولی حالا دیگه خودم هستم، خودم برای جفتتون مادری میکنم.

سمت من میچرخد:

– تو در مورد پس زدن آراز گفتی، اما در مورد علاقه‌ت بهش...

لبخند غمگینی میزنم:

– دوسش داشتم مامان... اما وقتی شیلا بود، وقتی ازدواج کرده بودم، حتی تو فکرمم اجازه نمیدادم که جایی برای خودش پیدا کنه. من هیچوقت، حتی توی فکرم، به میلاد و شیلا خیانت نکردم.

لبخند بغض آلودی میزند و آرام میگوید:

– خدایا شکرت...

چند ثانیه سکوت بین ما برقرار میشود و هرکس فکر خودش را میکند تا اینکه زنگ در به صدا درمی آید و بابا و دایی وارد خانه میشوند. چند دقیقه ی اول به سلام و احوالپرسی میگذرد. با دایی روبوسی میکنم و حال همسر و فرزندانش را میپرسم.

کمی که میگذرد، بلاخره بحث به سمت یگانه کشیده میشود.

در میان بحث های آنها، اصلا به روی خودم نمی آورم که شاکی این پرونده منم.

مشغول پختن شام میشوم. سفره را که میچینم، دایی بلاخره مرا مخاطب قرار میدهد:

– سارا جان، دایی، این حق توئه که تصمیم بگیری با یگانه چه برخوردی داشته باشی. به خدا که ما هم از دست این دختر عاصی شدیم. شده نقشه هزار رنگ. نمیشه فهمید چی توی سرش داره. نمیشه از نقشه ی بعدش خبردار شد. یه لحظه آرومه، یه لحظه منطقیه، یه لحظه بهترین دختر دنیاست و بعد یه جا یه گندی ازش درمیاد که قابل جبران نیست. یگانه نه فقط به تو، که به اعتماد همه

ی ما تمام این سالها ضربه زده. حق داری نبخشیش، اما من به عنوان کسی که دایی این بچه است و بعد از مرگ پدر و مادرش در کنار مادر تو سهمی در تربیت این بچه داشتم، حق دارم که برای آزادیش تلاش کنم.

سری به نشانه ی تایید تکان میدهم، هرچند که در دلم به هیچکس حق نمیدهم جز خودم

– باشه دایی، تلاشتون رو بکنید، ولی من رضایت نمیدم.

لبخندی به رویم میزند:

– حق داری رضایت ندی سارا. اگر برای منم این اتفاق افتاده بود، رضایت نمیدادم.

دیگر صحبتی به میان نمی آید. در سکوت و آرامش و در کنار صحبت های روزمره شام میخوریم.

البته نه اینکه آن ته مه های دلم، دل سارای احمقی برای یگانه نسوزد که در نوجوانی پدر و مادرش را از دست داد و معلوم نشد هیچوقت پدر فرزندش کیست. شاید هم خود یگانه میدانست که پدر فرزندش کیست، ولی آنقدر از او قطع امید کرده بود که به میلاد پناه آورده بود. به هرحال تلاش های بابا و دایی نتیجه ای نداشت و او هیچوقت نام پدر فرزندش را لو نداد.

هنگام خواب، من و مامان در اتاق من میخوابیم و بابا و دایی و سبحان توی هال.

تا نیمه های شب فکر میکنم. مامان هم انگار خواب به چشم هایش نمی آید. هی از این پهلو به آن پهلو میشود. بلاخره با صدای گرفته ای میگوید:

– من نمیدونم چی باید بگم، سارا... نه دلایلی دارم که این قضیه رو رد کنم، نه دلم میخواد تو وارد زندگیه یه مرد اهل سنت بشی که یه بچه پنج ساله داره...

حرفش را قطع میکنم، آرام ولی محکم:

– مامان... اولا تفاوت مذهب داریم نه دین و این مانع محسوب نمیشه. دوم اون بچه پنج ساله مال خودمه.

دهانم را میبندم تا لرزش صدایم را نشنود، اما لبخند غمگینی روی لبش مینشیند وزمزمه میکند:

– ولی تو اونو به دنیا نیاوردی...

شانه هایم را بالا می اندازم و بی اختیار زمزمه میکنم:

– ولی... فکر میکنم من به دنیا آوردمش، مامان...

از پایین تخت دستش را دراز میکند. دست آویزانم را میگیرد و میفشارد صدایش بغض آلود اما پر از مهربانی است.

– الهی قربونت برم... نمیدونم... هیچ کاری توی دنیا بی حکمت نیست. شاید خدا خواسته که صحرا وارد زندگی تو بشه... شاید خواسته جای بچه ی تو رو پر کنه.

آهی میکشد و نگاهش را به سقف میدوزد:

– خدایا... به خودت سپردم. اگه این راه، راه درستشه، به خیر و خوشی به سرانجام برسون... اگه درست نیست، خودت یه راه بهتر جلو پای بچه م بذار...

هر دو آرام و همزمان زمزمه میکنیم:

– آمین...

چشمانم را میبندم. نمیدانم چه زمانی خوابم میبرد، اما صبح با صدای بابا و دایی که در

حال آماده شدن هستند، بیدار میشوم. تندتند تختم را مرتب میکنم و از اتاق بیرون میزنم. دایی همان موقع میگوید که دارد میرود سراغ یگانه، که هنوز در بازداشت موقت است.

سبحان قبل از اینکه از اتاق بیرون بیایم، صبحانه را آماده کرده. با خودم لبخند میزنم؛ چقدر داشتن یک »سبحان جیبی« در خانه لازم است! دستوصورتم را میشویم و همه با هم صبحانه میخوریم.

دایی زودتر از خانه خارج میشود. ماشین بابا را میگیرد و میرود. وقتی دارم مانتو و شالم را میپوشم، مامان میپرسد:

– کجا میری؟

متعجب نگاهش میکنم:

– مامان، یادت رفته؟ دارم میرم خونه شیلا... پیش صحرا.

مامان حرفی را در دهانش مزه مزه میکند که حس میکنم از آن خوشم نخواهد آمد. با این حال منتظر میمانم تا حرفش را بزند.

– به نظر خودت... نمیخوام بذاری به پای دخالت، ولی به نظر خودت کار درستیه الان رفتن به خونه شیلا؟

حق به جانب میگویم:

– مامان من هر روز دارم میرم.

ابروهایش را بالا میدهد.

– ولی هر روز ازت خواستگاری نکرده بودن! دیروز تازه خواستگاری کردن مامان جان.

ساکت میماند تا خودم تصمیم بگیرم. به سبحان که نگاه میکنم، شانه ای بالا می اندازد و سوییچ موتورش را برمیدارد.

– من با این کارای شما کاری ندارم. خداحافظ، روز خوبی داشته باشید.

از خانه خارج میشود. مامان خودش را به جلوی در میرساند و در را باز میکند:

– سبحان! میری تسویه حساب میکنی با ما برمیگردی یزد. بابات خودش کسب وکار داره، کلی خدم و حشم زیر دستش داره، بعد تو بلند میشی میری پیک موتوری میشی؟

نمیدانم سبحان چه جوابی به او میدهد. وقتی به بابا نگاه میکنم، بابا میگوید:

– راستش منم با حرف مادر موافقم. ما که نمیخوایم بگیم جواب نه یا جواب بله بدی،میگیم الان رفتنت صورت خوشی نداره. حداقل صبر کن یک روز بگذره یا به صورت رسمی ازت خواستگاری کنن.

– بابا آخه صحرا که از خواستگاری اینا چیزی سر در نمیاره!

مامان در حالیکه در را میبندد و به داخل خانه برمیگردد، می گوید:

– میتونی تلفنی با صحرا صحبت کنی، میتونی آرومش کنی، میتونی بگی مهمون دارم.

حالا نمیخواد حتماً بهونه بیاری که به خاطر خواستگاری پدرت نمیام.

به آشپزخانه میرود. دوباره به بابا نگاه میکنم و بابا طوری که انگار موافقتش را میخواهد اعلام کند، دست هایش را از یکدیگر باز میکند. یعنی "من چه میدانم"

بعد هر دوشان مرا به حال خودم وا میگذارند. نیمه آماده پشت در ایستاده ام، به در بسته چشم میدوزم و با خودم حرف های مامان را سبک سنگین میکنم. حالا که از زاویه دید او به این قضیه نگاه میکنم، شاید بتوانم به بهانه مهمان داشتن، امروز را به خانه آراز نروم و به قول مامان یا قدیمی ها کمی خودم را بگیرم. هرچه نباشد حکم عروس را دارم.

مانتوی نیمه پوشیده ام را از تن در می آورم و دوباره آویزان میکنم. کیفم را برمیدارم و موبایلم را از آن خارج میکنم و شماره خانه را میگیرم. خاله لیلا جواب میدهد. از او حال همه را میپرسم، مخصوصًا صحرا. میگوید کمی در خواب بیقراری کرده است.

ناراحت از این موضوع، کمی با او صحبت میکنم و در نهایت میگویم امروز اگر اجازه دهد در خانه بمانم. او هم اجازه میدهد و تلفن را قطع میکنم.

وقتی دوباره سراغ مامان میروم، قیافه اش از آن حالت گرفته درآمده و انگار از به کرسی نشاندن حرفش خوشحال است. مشغول پختن ناهار میشویم. شروع میکنم به جمع وجور کردن خانه و تمیز کردن. با مامان از هر دری حرف میزنیم. از بابا میپرسم چه غذایی

دوست دارد و او هم خوشحال پیشنهاداتش را ردیف میکند. برایش همان غذایی را درست میکنم که دوست دارد.

هنوز ساعت به دوازده نرسیده که تلفنم زنگ میخورد. وقتی شماره خانه آراز را میبینم، به مامان میگویم:

– حتماً صحراست. دیگه نتونستن آرومش کنن.

وقتی تلفن را جواب میدهم، حدسم درست از آب درمی آید. او شروع به گله گذاری میکند:

– چرا اینجا نیستی؟ چرا نیومدی؟ دیشب تنها خوابیدم...

دیشب خواب بد دیده است. حتی درست به خاطر ندارد چه خوابی دیده است؛ اما میگوید پدرش او را بیدار کرده و برایش آب سرد آورده. از عوارض آب سردش هم با من حرف میزند

– سرم درد گرفت... به بابا گفتم دیگه نباید آب سرد بده.

از توصیه های کودکانه اش میخندم. هنوز با صحرا در حال صحبت هستم که تلفن مامان زنگ میخورد. در حالی که نگاهم به اوست، به غرغرهای صحرا گوش میدهم. مامان رو به بابا میگوید:

– شماره ناشناسه.

بابا به علامت تایید سر تکان میدهد.

– خب جواب بده، مزاحم باشه قطع میکنی.

مامان به تماسش جواب میدهد. هنوز چند جمله ای ردوبدل نکرده که زیرچشمی به من نگاه میکند و به اتاق خواب میرود. حالا نمیدانم چه جور تماس با صحرا را، که قصد پایان دادن به مکالمه ندارد، تمام کنم. او را آرام میکنم و قول میدهم که به زودی پیشش بروم. با اصرار میگوید:

– اونا که مهمون نیستن، مامان لیلا میگه مامانت اینان. تو باید پیش من باشی.

سعی میکنم او را قانع کنم. در نهایت وقتی تماس را قطع میکنم، مامان از اتاق خارج میشود. چند ثانیه به من و بابا که منتظرش هستیم نگاه میکند و سپس میگوید:

– آراز بود... شمارمو از لیلا گرفته بود.

با ابروهای بالا انداخته سعی میکنم سکوت کنم تا مامان حرفش را بزند. بابا میپرسد:

– چی کار داشت؟

مامان بادی به غبغب می اندازد و سعی میکند با غرور حرف نزند، اما کاملا در رفتارش غرور مشهود است. روی مبل مینشیند و میگوید:

– ازم اجازه خواستگاری گرفت. گفت امروز عصر بیان برای جواب قطعی.

مامان به من نگاه میکند و سپس رو به بابا میگوید:

– جواب قطعیمون که مشخصه... مگه نه سارا خانم؟

بعد باز منتظر به من چشم میدوزد. لبخند خسته ای میزنم و میگویم:

– نمیدونم والا...

بابا میخندد. کاملا حکم نمایشی بودن این خواستگاری را درک میکنم. مامان بابا را از خانه بیرون میفرستد تا میوه بخرد. آدرس میوه فروشی را به او میدهم و بابا میرود.

وقتی دایی هنگام ناهار به خانه برمیگردد، مامان جریان خواستگاری را به او میگوید و او هم اظهار خرسندی میکند.

ساعت چهار بعد از ظهر، در میان دلهره و استرسی که نمیدانم ناشی از چیست، زنگ در را میزنند.

پیراهن تابستانی لیمویی رنگی تنم کرده ام که برش های لیمو نیز در خودش دارد. شال سفیدی هم به سر دارم. مامان قربان صدقه ام رفته و سعی کرده دور از چشم
من بغضش را کنترل کند. البته دیدم که با دسته روسری اش اشکش را پاک میکند.

سبحان نیست، اما بابا و دایی در کنارم حضور دارند. بابا در را باز میکند. وکیل و همسرش، خاله لیلا، آراز و صحرای عزیزم، و دسته گلی که در دستان صحرا قرار دارد، وارد میشوند. صحرا گل را به من میدهد و میگوید:

– تو نیومدی، ما اومدیم. حالا بریم بازی کنیم؟

میخندم و او را در آغوش میکشم. فکر میکند به خاطر او آمده اند، نه به خاطر پدرش.

حالا که جمعیت زیادی در خانه ام حضور دارند، کوچکی خانه ام بیشتر از پیش به چشم می آید.

جلوی خاله لیلا احساس بیش از حد معذب بودن میکنم. نمیدانم چگونه خودش را راضی کرده که اینجا حضور داشته باشد، اما برای آمدنش بیش از اندازه ارزش قائلم.

مامان کنار او مینشیند، انگار فهمیده حال سنگینی دارد و سعی میکند با صحبت، از حال سنگینش کم کند. دایی از من میخواهد بنشینم و خودش تمام وسایلی را که روی میز چیده ام یک به یک برای پذیرایی می آورد. اما دلم طاقت نمی آورد و هی بلند میشوم تا به او کمک کنم.

کمی که میگذرد، صحبت سمت وسوی جدی به خودش میگیرد و در نهایت مامان جواب«بله» ما را اعلام میکند. همسر وکیل کیفش را باز میکند، جعبه انگشتر و یک چارقد ترکمنی سبز خوشرنگ درمی آورد و آن را روی سرم میاندازد. همه به ما تبریک میگویند. همسر وکیل میگوید:

– البته ما رسممون یکم متفاوت تره، ولی چون خواهرشوهرام اینجا نیستن، به رسم شما و به گفته ی لیلا خانم بسنده میکنیم. خدا بخواد قبل از عقد رسم خودمون رو به جا میاریم مامان با لبخندی از او تشکر میکند:

– اشکالی نداره، دست شما هم درد نکنه.

به انگشتری که عایشه همسر وکیل یا بهتر است بگویم جاری بزرگم به دستم کرده نگاه میکنم. زیادی توی چشم است و درخشان.

توی دلم گرما می نشیند. نمیدانم از اول خواستگاری به آراز نگاه کرده ام یا نه، اما سنگینی نگاه او را هم حس نکردم.

بعد از اینکه انگشتر را خوب برانداز میکنم، سرم را بالا می آورم و به آراز نگاه میکنم.

انگار او هم سنگینی نگاهم را حس میکند.
برای چند ثانیه چشم در چشم میشویم.
سعی میکنم لبخند بزنم، اما عضلات صورتم همکاری نمیکنند.

روی همان مبلی نشسته است که تقریباً سه سال پیش نشسته بود. حالش با خودش نبود، به من التماس میکرد در زندگی اش بمانم. لبخند که نزدم هیچ، چهره ام گرفته تر از قبل شد.

انگار او هم به همین قضیه فکر میکرد که نگاهش رنگ غم گرفت. دلم میگیرد از این همه جدایی که بینمان قرار داشت. تاکنون هیچوقت، هرگز بین ما رابطه عاشقانه ای نبود. آراز اسیر عشق یک طرفه شد، همین. حالا که به این سن رسیده ام، نمیدانم از کجا

باید شروع کنم برای عشق ورزیدن به او.

حالا که همه چیز جفت و جور شده است و همه به این وصلت رضایت دارند. شبیه قدم زدن در خواب میماند؛ انگار هیچ چیز واقعی نیست. حتی نمیفهمم کی در مورد قرار و مدار عقد و ازدواج صحبت میکنند.

مامان میگوید:

- از نظر ما نیازی به برگزاری مراسم نیست.

اما برادر آراز اصرار دارد که حتماً یک مراسم برگزار کنیم تا خواهرهایش هم در آن حضور داشته باشند. لب به سخن باز میکنم:

- به نظرم هرچی جمع وجورتر باشه بهتره. مراسم عقد جمع و جور و خصوصی کافیه، میتونن خواهرتون همونجا حضور داشته باشن. فکر نمیکنم صحرا بخواد با این موضوع راحت کنار بیاد. بعدشم هنوز مونده تا سال شیلا

همه به صحرا که مشغول بازی با موبایل پدرش است نگاه میکنند. نگاهش را بالا می آورد، یک دور دور جمع میچرخاند، در رو به من لبخند میزند و دوباره مشغول موبایل میشود.

خاله لیلا مداخله میکند:

- هر جور که دلتون میخواد تصمیم بگیرید. نهایتش اینه که صحرا رو چند ساعتی نگه میداریم. درمورد سال شیلا هم...

آهی می کشد:

- اون که رفته... دیگه رفته دیگه!

لبخند غمگینی می زند که برای چند ثانیه باعث سکوت جمع می شود. همه زیر لب »خدابیامرز«ی گویند. آرام میگویم:

- هر مراسمی که هست، صحرا هم باید حضور داشته باشه.

خاله لبخندی به نوه کوچکش میزند:

- بازم هر جور که خودتون صلاح میدونید.

آراز در تأیید حرف من میگوید:

- منم به همون عقد ساده رضایت میدم. هرچی مهمون کمتر باشه بهتره.

برادرش میگوید:

- باشه... صحرا هم کمتر اذیت میشه، حداقل بتونه با عمه هاش روبه رو بشه.

آراز با طعنه ای ریز میگوید:

- البته اگرم عمه هاش تمایل به حضور داشته باشن.

وکیل پاسخ میدهد:

- تمایل دارن. از دیشب کله مو خوردن!

جمع، خنده آرامی میکند. قرار عقد را برای دو هفته دیگر میگذارند. از حالا بی قرار شده ام. خاله لیلا میگوید:

- سارا جان، تو این دو هفته یعنی دیگه نمیای دیدن صحرا؟

دلم میخواهد زود بگویم »بله«، اما به مامان نگاه میکنم. مامان که تعلل میکند، خاله لیلا ادامه میدهد:

- خب حالا که انگشتر دست کردیم، یه صیغه محرمیت بینتون بخونید که با خیال راحت بیای، خیال خواهر منم راحت بشه.

آراز لبخند تشکرآمیزی به خاله لیلا میزند. مامان موافقت میکند و قرار بر این میشود که یک صیغه بین ما خوانده شود. دایی با کسب

اجازه از بابا و وکیل، صیغه را بینمان میخواند. و اینگونه من و آراز، بدون اینکه با هم در مورد این زندگی صحبتی کرده باشیم، به یکدیگر محرم میشویم.

آنها که میروند، هنوز انگار منگم. صحرا دستم را میکشد و اصرار میکند که شب به خانه آنها بروم. به زور او را راضی میکنم که فردا صبح به دیدنش خواهم رفت. آنها میروند و کمی بعد که سبحان برمیگردد با لب و لوچه آویزان و دست به کمر به من نگاه میکند:

- یعنی ما جرات نکنیم یه سرویس بریم از خونه بیرون! برگردیم ببینیم خواهرمونو شوهر دادن، انگشترم دستش کردن، محرمشم کردن؟ منم اینجا سیب زمینی، یه نفرم به من زنگ نزنه که پاشو بیا؟

مامان حق به جانب میگوید:

- خودت گفتی با این بحثا کاری نداری!

خودش را مشغول جمع کردن وسایل میکند. سبحان به من نگاه میکند و میگویم:

- عقد واسه دو هفته بعده، برای دو هفته بعد مرخصی جور کن.

مامان از توی آشپزخونه داد میزند:

- مرخصی نه! میری تسویه حساب میکنی، تموم. با منم بحث نکن. اگر سارا بخواد عقد کنه، این خونه رو تحویل میده، تموم شد رفت. یا اجاره ش میدیم یا میفروشیم.

سبحان شروع میکند به بحث کردن با مامان برای اینکه این خانه را لازم دارد و میخواهد در این خانه بماند. من هم میگویم باید بفروشیم، من پول مو که از فروش ماشین گذاشته بودم، لازم دارم. سبحان مثل بچه های مظلوم اول لب و لوچه اش را آویزان میکند، بعد شروع میکند به سر و صدا کردن و مثلا قهر کردن. در انتها چون کسی او را تحویل نمیگیرد، برای شام دوباره سر سفره برمیگردد و همه با هم شام میخوریم.

بابام میگوید یزد کار دارد و فردا میرود و قول میدهد قبل از عقد خودش را برساند. اما مامان و دایی میمانند چون دایی میخواهد دنبال کارهای یگانه باشد و مامان هم که تکلیفش معلوم است.

صبح روز بعد از بدرقه بابا به خانه آراز میروم. وقتی وارد میشوم، خاله لیلا در حال جمع کردن وسایلی در کیفش است. با دیدن من لبخند میزند:

- اومدی مادر... من باید برم جایی. اگر کارم داشتی زنگ بزن، کار نداشتی هم احتمالا از اونجا میرم خونه.

_ باشه خاله. کجا میخوای بری؟ برسونمت؟

_ نه الان امین میاد دنبالم. منتظر بودم تو برسی فقط.

از او تشکر میکنم و او میرود. صحرا هنوز خواب است. مشغول درست کردن ناهار میشوم. نمیدانم چه حسی دارم... حالا

باید به اینجا به عنوان خانه خودم نگاه کنم یا نه؟

به خاطر می آورم تمام روزهایی را که در این خانه، کنار صحرا و شیلا زندگی میکردم.

دلم برای آن روزها تنگ میشود... برای وقت هایی که شیلا سرزنده و خوشخنده بود، پر از انرژی مثبت. شاید زندگی درست از همان لحظه ای که پدرش فوت کرد، به او پشت کرده بود. شاید هم حق با خاله لیلا بود وقتی توی پارک عصبانی شد و به من گفت:

- کاش هیچوقت تهران ارشد قبول نمیشدی تا پای نگین رو به زندگی دخترام باز نکنی.

نمیدانم نفرین از نگین بود؟ نفرین از قبولی دانشگاه من؟ اما هرچه بود آن روزها گذشته است. ما مصیبت های سختی را از سر گذراندیم. شیلا برای من حکم خواهر نداشته ام را داشت. امیدوارم بتوانم برای دختر زیبایش مادری کنم.

ناهار را در تنهایی با صحرا میخوریم. او کمکم میکند ظرف ها را بشوییم، البته تمام هیکل مان را خیس آب و کف میکنیم. کمی بعد ازظهر بازی میکنیم و بعد به حمام میرویم. در نهایت کنار همدیگر دراز میکشیم و آنقدر صحبت میکنیم و برای او قصه میگویم تا چشم های هر دویمان سنگین میشود و به خواب میرویم.

نمیدانم چقدر گذشته است که صدای بسته شدن در خانه، پلک هایم را از هم باز میکند.

به هوای اینکه خاله لیلا است، بی صدا از کنار تخت صحرا بلند میشوم و از اتاق بیرون میزنم. اما هنوز به وسط هال نرسیده با آراز چشم تو چشم میشوم.

به خاطر می آورم که با تیشرت و شلوار و موهای باز از اتاق بیرون زدم. ناخواسته دستی روی موهایم میکشم. دلم میخواهد برگردم توی اتاق و شالم را روی سرم بیندازم اما به یاد می آورم که ما دیشب به همدیگر محرم شدیم. مردد وسط حال میایستم و آراز به تردیدم نگاه میکند. در نهایت خودم را جمع و جور میکنم و میگویم:

-سلام

-سلام

سوئیچ ماشین و موبایلش را روی میز وسط هال می اندازد.

_ چیزی برای خوردن داریم؟

سر تکان میدهم. او به سمت سرویس بهداشتی میرود و من به سمت آشپزخانه میروم و غذایش را گرم میکنم. غذایی که البته برای خاله لیلا گذاشته بودم.

آراز وقتی از سرویس بهداشتی بیرون می آید، که من میز را چیدم. پشت میز مینشیند و بی حوصله و خسته میگوید:

_ ممنون.

وقتی مشغول غذا خوردن میشود چند ثانیه ای به او نگاه میکنم که چشم از غذا برنمیدارد. آخر سر طاقت نمی آورم و میگویم:

_ چیه؟ انگار ناراحتی! به زور شوهرت دادن؟

قاشقش نیمه راه دهانش و بشقاب میماند. با تعجب به من نگاه میکند:

_ من ناراحتم؟

_ آره.

_ منو که قطعا به زور شوهر ندادن؛ ولی فکر میکنم تو به زور شوهر کردی.

متعجب صندلی روبه رویش را از پشت میز بیرون میکشم و مینشینم:

_ هیچکس نمیتونه منو به زور شوهر بده، آراز.

_ ولی احساس میکنم که مجبورت کردم... به خاطر صحرا. اصلا هیچوقت به من علاقه ای داشتی؟

پوزخندی میزنم و میگویم:

_ خودت گفتی... اولش به خاطر صحرا. بعد تلاشتو میکنی که دل من...

حرفم را قطع میکند:

_ من زر زیادی زدم! من طاقت ندارم که اینقدر تلاش کنم تا دل تو رو به دست بیارم. دوست دارم تو هم منو دوست داشته باشی.

آنقدر مظلومانه این جمله را میگوید که دلم به درد می آید. شاید بهتر است دیگر او را اذیت نکنم. هرچه باشد و نباشد، انگشترش حالا روی انگشت حلقه ام نشسته است.
میگویم:

_ میخوای بدونی از کی ازت خوشم اومد؟

لبخند مرموزانه ای روی لبش مینشیند. آرام قاشق را توی دهانش میگذارد و سرش را به معنای »آره« تکان میدهد.

_ از روز اول کلاس ها که خودکارام کف کلاس پخش شد و تو به پسرای کلاس دستور دادی خودکارای خانم رو جمع کنن.

لبخند خنده داری روی لبش پخش میشود.
ادامه میدهم:

_ هرچند که مقصودت من نبودم، مقصودت به چشم اومدن جلوی پگاه بود.

ابروهایش را بالا میدهد:

_ اون موقع ها کله ی پربادی داشتم.

_ ولی بد نشد. حداقل برای پگاه خوب بود. تو پگاه رو نجات دادی، باعث شدی غرق نشه و همین تو رو پیش چشم بقیه عزیزتر کرد.

مخصوصا پیش چشم من و زهرا که همه ی تلاشمون رو میکردیم پگاه از امثال تارا و علی و اینا دور بشه.

قاشقش را لبه بشقابش میگذارد:

_ ولی پگاه حقش بود که نجاتش ندیم و بذارین بین همونا غرق بشه. خیلی دختر خیره سر و خودرایی بود.

میخندم:

_ اما خب من بهش حق میدادم. من از زندگی پگاه چیزایی میدونستم که اون هیچوقت جلو تو تعریف نمیکرد. مامان پگاه واقعا مامان عجیبی بود و اتفاقات ترسناکی که براش افتاد باعث شد زندگیش نجات پیدا کنه. الحدالله الانم که دوتا بچه داره.

"اهوم..." بی حواسی میگوید و من ادامه میدهم:

_ بعدشم که وقتی توی کافه با شیلا نشسته بودم و تو رو دیدم خیلی خوشحال شدم که تو تهرانی. نمیدونم... با اینکه من دانشگاه میرفتم، تو برای تیم ملی اومده بودی اما ذوق داشتم. اما همونجا، درجا تمام برنامه هام هیچی شد.

نگاهش غم میگیرد. ادامه میدهم.

_ توی دایره ی دیدت نبودم... شیلا رو دیدی.

آرام به نقطه ای جلویش خیره میشود و میگوید:

_ شیلا خیلی زود شد دنیای من... خیلی زودم همه اون تصاویر نابود شد. نمیتونم بگم شیلا زن بدی بود. شیلا عالی بود اما دنیامون با هم فرق داشت. شاید اونقدر دوسش داشتم که وقتی راز بزرگ زندگیشو از من پنهون کرد، یهویی از چشام افتاد. تلاش کردم ببینم چی پشتشه... تلاش کردم بدونم چی توی دلشه... و اون هی از من رو گرفت و رو گرفت و رو گرفت... فهمیدم هیچوقت مرد واقعیش نبودم. هیچوقت اون اندازه ای که من اونو دوست داشتم، او منو دوست نداشت.

دم عمیقی میگیرم و میگویم:

_ اینجوری نگاه نکن، آراز... شیلا اینطور تربیت شده بود. میخواست قهرمان زندگیش خودش باشه.

سری به نشانه ی تأیید تکان میدهد:

_ قهرمان بود... نبود؟ کی میتونه تنهایی از پس سرطان بر بیاد؟

هر دو بغض کرده به یکدیگر نگاه میکنیم. دلم میخواهد این جو سنگین را خاتمه بدهم.
بحث را میکشانم به خاله لیلا و میگویم:

– ولی خوشحالم که خاله لیلا منو پذیرفت. دیشب حضورش خیلی مایه دلگرمی بود.

سرش را تکان میدهد:

– آره، من ازش خواستم بیاد. بهش گفتم ازش میخوام نقش مادرم رو بازی کنه.

لبخند قدردانی میزنم:

– کار خوبی کردی. حضورش باعث آرامش بود... خیلی برام ارزش داشت.

آهی میکشد و دوباره قاشقش را برمیدارد. به او میگویم:

– بخور... اذیتت نمیکنم.

بلند میشوم تا از آشپزخانه بیرون بروم. اما هنوز از کنارش نگذشته ام که مچ دستم را میگیرد.

– اذیتم نمیکنی...

صندلی اش را کمی عقب میکشد و مرا به سمت خودش میکشد. گیج به او نگاه میکنم تا زمانی که روی پایش مینشینم. قلبم مثل قلب بچه گنجشکی محکم میکوبد و احتمالا رنگم هم پریده است. اما او راحت مشغول غذا خوردن میشود و دستش طره ای از موهایم را به بازی میگیرد.

آب دهانم را چند بار قورت میدهم. دلم میخواهد بلند شوم و ازطرفی دلم میخواهد همانجا بمانم تا غذایش را بخورد. قاشق پر را جلوی صورتم نگه میدارد.

– میخوری؟

لبخند میزنم:

– نه... من و صحرا یه عالمه غذا خوردیم. هنوز پرم...

چند قاشق آخرش را میخورد و جرعه ای آب مینوشد. سپس با صدای بم و گرمش میگوید:

– تمام این چیزا رو تصور کردم... و خیلی چیزای دیگه.

گونه هایم داغ میشود. مستقیم به صورتم چشم میدوزد و میگوید:

– دلم میخواد بهم تکیه کنی...

بلاخره خودم را جمع وجور میکنم تا جواب بدهم.

– به شرطی که تکیه گاه محکم و امنی باشی.

– چه جور تکیه گاهی دوست داری؟

کمی شجاعت به خرج میدهم. پیشانی ام را به کنار سرش تکیه میدهم و آرام میگویم:

– تکیه گاهی که دیگه مشروب نخوره...
تکیه گاهی که مسابقات زیرزمینی نره...
تکیه گاهی که چیزی رو ازم پنهون نکنه...

موهایم را نوازش میکند:

– منم همینا رو ازت میخوام. مخصوصاً مورد آخرو...

کم جان میخندم:

– من چیزی برای پنهون کردن ندارم. آراز... از زندگی من همه باخبرن.

سرش را کمی عقب میبرد و لب هایش گوشه پیشانی ام مینشیند. گرگرفتگی صورتم بیشتر میشود. انگار میخواهم از خجالت آب شوم و از طرفی این خجالت را دوست دارم.

– خیلی وقته پاکم... بعد از ماجرای تو هم که مسابقات زیرزمینی نرفتم.

– جدی؟

– آره... راستش، بین خودمون بمونه، یه شانسایی هست که شاید بتونم دوباره برگردم به تیم ملی.

خوشحال نگاهش میکنم. او هم لبخند مطمئنی میزند. لبخند کل صورتم را میپوشاند.

– خیلی خوشحالم... خیلی عالی میشه اگه دوباره برگردی. این حق توئه... تو خیلی براش زحمت کشیدی.

زیرلب میگوید:

– ممنونم...

بعد نگاهش چند ثانیه روی چشم هایم سنگینی میکند، سپس بین چشم و لب هایم درگردش میماند. پرنده ای در دلم بال بال میزند و سعی میکنم چهره ام را خنثی نگه دارم،
اما میدانم موفق نمیشوم.

– اجازه هست ببوسمت؟

به لب هایم اشاره میکند. لبخند دستپاچه ای میزنم:

– هیچوقت برای بوسیدنم اجازه نگیر...

اولین بوسه ی من و آراز مثل برخورد دو ستاره است؛ انگار انفجاری رخ میدهد و قلبم غرق در نور میشود. دیگر از آن سارای خجالتی خبری نیست. دستم را بالا میبرم و روی زاویه ی فکش میگذارم. دست او که تا چند ثانیه پیش مشغول نوازش موهایم بود، حالا پشت سرم محکم میشود.

بوسه کمی طول میکشد و وقتی از او جدا میشوم، نفسی برایم نمانده است. پیشانی هایمان را به هم تکیه میدهیم. روی نگاه کردن به صورتش را ندارم، انگار نه انگار

همین چند لحظه پیش عمیقاً در آغوشش گم شده بودم.

میخندد، عمیق و مردانه، و زمزمه میکند:

— بلاخره اتفاق افتاد.

من هم لبخند میزنم. نوک بینی ام را میبوسد و میگوید:

— میشم همونی که تو میخوای... قول میدم هیچوقت از اینکه بهم جواب »بله« دادی پشیمون نشی.

زیر لب زمزمه میکنم:

— مطمئنم پشیمون نمیشم.

دست هایش را حمایتی دورم حلقه میکند. توی سختی ها دیگر در آغوش او آرام میگیرم...

روزها مثل برق و باد میگذرند. چند روز بعد از محرمیت من و آراز، دایی بلاخره با گذاشتن وثیقه یگانه را از بازداشت موقت آزاد میکند و همراه خودش به یزد میبرد.میگوید اگر بتواند، برای عقد همراه بابا برمیگردد. همه چیز روی دور تند افتاده است.

برای خودم و صحرا لباس میخرم. انگار دخترک فهمیده خبری در جریان است.

از وقتی خاله لیلا فقط به اندازه ی سر زدن به خانه می آید، از وقتی میبیند من مقابل پدرش بی پروا و با لباس راحتی میچرخم، نگاه هایش رنگ دیگری گرفته است. حتی دیشب،

یعنی دو روز مانده به عقد، خودش سر صحبت را باز کرد و پرسید:

— میخوای با بابام عروسی کنی؟

مردد به او نگاه کردم:

— تو دوست نداری با بابات عروسی کنم؟

نگاهش بین من و عروسکش گردش کرد. انگار نمیدانست روی کدام یکیمان تمرکز کند. بلاخره نگاهش روی عروسکش ماند و آرام گفت:

— اگه تو با بابام عروسی کنی یعنی مامان شیلا دیگه برنمیگرده؟

دلم برایش ترکید. کسی که فکر میکردیم در باغ نیست، خودش صاحب باغ است. بچه اگر حرف مادرش را پیش نمیکشید، فقط به این خاطر بود که هنوز منتظر برگشتنش بود.
نمیدانستم چطور سر حرف را باز کنم.
موهایش را نوازش کردم و گفتم:

ـــ دوست داری چه جوابی بهت بدم؟

نگاهی به من انداخت و گفت:

ـــ اگه قراره با بابام عروسی کنی و مامان شیلا هیچوقت نیاد، پس من دیگه به کی بگم مامان؟

لب هایم را به زور رویهم فشار دادم تا بغضم را قورت بدهم. چند بار عمیق از راه بینی نفس کشیدم و زمزمه کردم:

ـــ دوست داری به من بگی مامان؟

با مکث امیدوارانه سرش را تکان داد:

ـــ تو ناراحت نمیشی؟

سرم را با لبخند به چپ و راست تکان دادم:

ـــ نه عزیزکم... قربونت برم. نه دختر قشنگم. بیا بغلم ببینم.

همراه عروسکش خودش را در بغلم گلوله کرد. موهایش را بوسیدم و او خودش را بیشتر به من چسباند. هر دو عمیق نفس کشیدیم.

دخترک قشنگم، دخترک زیبایم... آنقدر او را نوازش کردم و قربان صدقه اش رفتم تا تن کوچکش از تنِش خالی شد و آرام گرفت.

یک روز قبل از عقد، خواهرهای آراز همراه زن برادر و خانواده هایشان به خانها ش می آیند و رسم «بله برون» یا به قول خودشان «قاف آچما» را به جا می آورند.

با طبقه ایی پر از شیرینی های محلی مخصوص ترکمن ها، انواع پارچه ها، چارقدها، کلی طلا و زیورآلات، از کیف و کفش گرفته تا هر چیزی که فکرش را بکنی... شاید نزدیک به سی عدد سله یا به قول خودشان"ساچاق" درست کرده اند و دیگر جایی برای گذاشتنشان در آشپزخانه

پیدا نمیشود، که البته چندین سینی برای صحراجانم است.

شراره به بله برونم نمی آید، اما خاله لیلا حضور دارد؛ حتی توقع نداشتم او هم بیاید،

اما احتمالا با همان ترفند همیشگی، به جای مادر آراز حضورش را پیدا کرده است.

انگار او به آراز به چشم پسر نگاه میکند، نه داماد، و من را هم جایگزین شیلا کرده است؛ حالا ما هر دو مثل فرزندان خاله لیلا هستیم. او همه چیز را مدیریت میکند.

آقا امین هم خودش را میرساند. آخر شب، خاله لیلا اصرار دارد مهمانها را به خانه اش ببرد، اما آنها میگویند از قبل جا رزرو کرده

اند. سله ها را یکی یکی باز میکنیم؛ چندین سله مخصوص صحراست. کلی کادو، لباس، عروسک و وسایل دیگر که صحرا با ذوق تک تکشان را باز میکند و از من میخواهد روی تمام عروسک هایش اسم بگذارم.

احمقانه ترین اسمها را برایشان انتخاب میکنیم و میخندیم.

وقتی او به خواب میرود، من هم همراه مامان به خانه برمیگردم. تمام این دو هفته را کنار مامان خوابیده ام، با اینکه گفته بود ماندنم در خانه آراز هیچ ایرادی ندارد، اما حسی مانع میشود که تا قبل از عقد رسمی، آنجا بمانم.

شاید خجالت میکشم از اینکه صبح، خاله لیلا در را باز کند و مرا در خانه دختر و دامادش ببیند.

شب عقد فرا میرسد. دایی و زندایی همراه بابا از یزد آمده اند. من زودتر از آنها به خانه آراز میروم و لباس هایم را همانجا میپوشم. میگویم «خانه آراز» چون قبول نکرده ام سه دانگ شیلا به نامم شود.

خاله لیلا همان صبح بحثش را کشید و گفت بهتر است هرچه سریعتر سه دانگ شیلا را به نامم بزنیم تا وصیتش عمل شود. اما من گفتم ترجیح میدهم این سهم به نام صحرا بخورد.

اولش کمی دلخور شد، اما بعد که گفتم »فکر کنید وصیت اجرا شده و من سهمم را به دخترم بخشیده ام«، انگار خوشحال شد.

سفره عقد مختصری چیده ایم. مهمان ها یکی یکی می آیند؛ همان جمع کوچک ما، خانواده آراز و خانواده من. در نهایت، زمانی که

هنوز عاقد نرسیده، شراره همراه امین وارد خانه میشود. با دیدنش دلم آرام میگیرد. انگار آخرین مانع هم برطرف شده است. او با لبخندی غمگین به سمتم می آید. اول به مامان سلام و احوالپرسی میکند و بعد روبه رویم می ایستد:

– تبریک میگم سارا جان...

زودتر از او قدم جلو میگذارم، بغلش میکنم و در گوشش زمزمه میکنم:

– میدونم به خاطر صحرا اومدی، اما خوشحالم که اینجایی.

آهسته در گوشم میگوید:

– فقط به خاطر صحرا نیست... به خاطر تو هم هست. امیدوارم روح خواهرم در آرامش باشه.

با چشم های خیس سر تکان میدهم:

– همه تلاشم رو میکنم دخترشو خوشبخت کنم.

شراره با صدایی گرفته اما آرام میگوید:

– شیلا هم دلش میخواست خانواده آراز کنارش باشن... اما آراز این یکی رو هم ازش دریغ کرد.

دستش را فشار میدهم و آرام میگویم:

– شراره، خواهش میکنم برای خودت موضوع تازه نساز که دلت رو بسوزونی. ضمنا یادت نره که من به برادرش زنگ زدم نه آراز.

با مکث سری تکان میدهد:

– نه، مطمئن باش نمیسازم... تو خیلی با شیلا فرق داری، خیلی آروم تری. شاید اگه شیلا بود، با این وضعیت روشنفکرانه برخورد نمیکرد و خوش آمد نمیگفت.

آرام میخندد، اما من میدانم هنوز ته دلش یک بغض نشسته است مراسم عقد در کنار همه کسانی که برایم مهم هستند اتفاق می افتد. تمام مدت حضور شیلا را کنارم حس میکنم. حتی وقتی برای لحظه ای به آینه نگاه میکنم، بین خودم وآراز تصویر او را میبینم. پلک

میزنم... تصویر محو میشود. قرآن را در دست میگیرم،آیات آن را زیر لب میخوانم. وقتی عاقد برای بار سوم اسمم را میخواند و از من اجازه میگیرد، میگویم:

– با توکل به خدا و با اجازه بزرگترها... و شیلای عزیزم... بله.

میان آغوش ها و بوسه ها غرق میشویم. بغل خاله لیلا از همه گرمتر و جانانه تر است.

بی صدا گریه میکند و من هم اشک هایم را در آغوشش میریزم.

بعد از شام، خانواده آراز دوباره به مهمان سرایی که اجاره کرده اند میروند. بابا موقع رفتن میگوید:

– دخترم، راستی هر چی گشتم اون آدرسی که دادی سند خونتو پیدا نکردم. مشتری گفته باید سند رو ببینه تا قولنامه ببنده. فردا صبح اگه تونستی یه سر بیا خونه.

میگویم:

– خب همین الان میگردم، مگه شما صبح نمیخواین برید دنبال کارای قولنامه؟

بابا میگوید:

– اشکالی نداره، صبح اول وقت بیا.

آراز آرام میگوید:

– پدر جان، الان میایم که دیگه صبح از خوابتون نزنید. سارا هم بخواد استراحت کنه، صحرا رو تنها نذاره.

بابا قبول میکند. من، آراز و صحرا همراهشان به خانه مان میرویم. خیلی زود سند را پیدا میکنم و به دست بابا میدهم؛ اما درست پیش از خداحافظی، گوشی دایی زنگ میخورد. رنگ از چهره اش میپرد و نوید اتفاق وحشتناکی میدهد.

یگانه خودکشی کرده است، دایی گوشی را از گوشش فاصله می دهد و با صدایی لرزان خبر را به مامان می گوید. مامان با پاهایی که دیگر توان ایستادن ندارند روی مبل می نشیند. منگ و ناباور به اراز نگاه می کنم

اراز اخم هایش در هم گره خورده است. هیچ کس حرفی نمی زند. حتی کسی جرات نمیکند از دایی جزئیات خودکشی یگانه را بپرسد. در نهایت این آراز است که سکوت را میشکند:

– تسلیت میگم...

مامان نگاه ناباورش را به او میدوزد و با بغضی ترکیده میگوید:

– جواب خواهرمو اون دنیا چی بدم؟

بابا دستش را روی شانه ی مامان میگذارد. دایی آرام اشک میریزد. زندایی غمگین روی مبل نشسته و به ما نگاه میکند. انگار هر کسی دلش میخواهد جو را آرام کند، اما هیچ چیز برای آرام کردن وجود ندارد...

هیچکس حتی توان ناله و زاری هم ندارد. سبحان رو به دایی میگوید:

– میخوای برگردین الان؟

دایی چند ثانیه با چشم هایی خیره نگاهش میکند و در نهایت آرام و بی رمق میگوید:

– آره دیگه دایی جان... باید برگردیم. بچه ها گفتن پلیس و اینا اومدن... تموم کرده دیگه...

جملاتش بی ربط و نامنسجم اند، و همین نشان میدهد که درونش چه آشوبی ست. مامان بیصدا اشک میریزد. دایی بلاخره خودش را کمی جمع وجور میکند و نگاهم میکند:

– نباید تو همچین شبی این اتفاق میافتاد... شاید این آخرین ضربه ی یگانه به زندگی تو بود...

خیره به دایی نگاه میکنم. هرچه فکر میکنم نمیفهمم کجای زندگی مان انقدر کینه از من به دل گرفت که حتی مرگش را هم مربوط به من میدید؟ زندایی که کمی آرامتر از مامان و دایی است، آهی میکشد و میگوید:

– تو حق داری نبخشیش...

نگاهم را بین آراز و صحرا که توی بغل او آرام گرفته، میچرخانم و با صدایی لرزان اما مطمئن میگویم:

- من بهونه دارم که ببخشمش... پس میبخشم. امیدوارم روحش در آرامش باشه... امیدوارم اون دنیا کنار پدر و مادرش باشه...

مامان دیگر طاقت نمی آورد، با صدای بلند گریه میکند. دایی هم سرش را پایین می اندازد و شانه هایش بیصدا تکان میخورند. بابا چند لحظه شانه ی مامان را نوازش میکند و رو به ما میگوید:

– شما برین باباجان. منم فردا صبح بعد از تنظیم قولنامه راه میفتم میرم یزد.

میگویم:

– میخوای منم بیام؟

مامان سرش را بلند میکند و همزمان با زندایی میگوید:

– نه... تو نمیخواد بیای.

مامان با همان گریه از جا بلند میشود، به سمتم می آید و میگوید:

– برو مامان جان... برو.

او را در آغوش میکشم، صورتش را میبوسم:

– مامان... تسلیت میگم... خدا بهت صبر بده. تو رو خدا خودتو سرزنش نکن... حتی اگر خاله هم زنده بود، نمیتونست اندازه ی تو مادر خوبی برای یگانه باشه...

مامان چند لحظه در بغلم گریه میکند. در نهایت بابا ما را از هم جدا میکند و آرام ما را راهی میکند...

توی ماشین صحرا در بغل من مینشیند و آراز پشت فرمان. چند دقیقه اول در سکوت میگذرد. به همه چیز فکر میکنم. تمام نوجوانی و جوانی و لحظاتی که به دست یگانه نابود شد. حالا دیگر تمام شده است. هم یگانه... و هم خاطراتش...

- به چی فکر میکنی؟

صدای آراز مرا از فکر بیرون میکشد. به نیمرخ جذابش نگاه میکنم. جدی جدی این مرد متعلق به من است! به سختی سوالش را پردازش میکنم و جواب میدهم.

- به یگانه... به نظرت عمدا امشب خودکشی کرد که گند بزنه به عقد من؟

نیم نگاهی از گوشه چشم به من می اندازد.

- مهمه که به چی فکر میکرده؟ هرکس که قرار بوده زندگیمونو نابود کنه، بهمون آسیب بزنه، حالا تو جاییه که حقش بوده. نه که بگم مرگ حق یگانه بود ولی خودش اینکارو کرد. این از یگانه، اونم از نگین که حالا حالاها همراه همدست اش باید آب خنک بخورن.

شانه بالا می اندازم. او حق دارد. اصلا حالا چرا دارم در این شب مهم به همچین چیزی فکر میکنم؟

- نمیدونم... خدا از سر تقصیرات همه بگذره.

دوباره بینمان سکوت برقرار میشود. سرم را خم میکنم و صورت صحرا را چک میکنم. غرق خواب است. آراز میپرسد:

- خوابید؟

زمزمه میکنم.

- آره.

او هم صدایش را پایین می آورد.

- خدا کنه بخوابه تا صبح.

سرم را بالا می آورم و به او و لبخند خبیثش نگاه میکنم. کاملا خنگولانه میپرسم.

- خب میخوابه دیگه! واسه چی اینو میگی؟

شانه بالا می اندازد.

- آخه تا صبح با خاله مامانش کار دارم.

اصطلاح "خاله مامان" از کشفیات جدید صحراست که همه را به خنده می اندازد. البته الان و در جمله آراز لبخند را از لبم میرباید و گونه هایم را به دو گلوله آتش تبدیل میکند و لب به دندان گرفته لبخندم را کنترل میکنم.

آراز آرام میخندد از خجالتم.

- شبیه رویاست... میترسم یهو بیدار بشم.

چشمانم را آرام میبندم. حس خوبی دارد که او هم با من هم فکر است.

- دل تو دلم نیست که تو رو به ولایت خودم ببرم و به دوستان و فامیل نشون بدم. بریم دیدن طوفان... با بچه هامون...

چشمانم را باز میکنم و به او زل میزنم.
شیطنت آمیز میگوید:

- آره... بچه هامون. دخترا و پسرا.

ابروهایم را بالا میدهم.

- من چی ام؟ ماشین جوجه کشی؟

میخندد و دستش را بالا می آورد. در حالی که با دو انگشت لپم را میکشد میگوید:

- نه جانم... تو مادر بچه هامی.

بخش پایانی:

شهریور 1403

فروشنده دارد با آب وتاب از لباس درجه یکش حرف میزند. به سختی متوجه صحبت کردن او و آراز میشوم.

لباس قرمز رنگ یک دست را بر تن آراز میکند. حاشیه لباس از همین جا که من ایستاده ام و قامت بلندش را به تماشا نشسته ام، جوری به زیبایی آن افزوده است که چشم را خیره میکند. مرد شالی را به دور کمر آراز میبندد. چند انگشتر نقره به او نشان میدهد که برای عکس به دست کند و در نهایت یک

کارد پر نقش و نگار هم کناری میگذارد تا در لحظه عکس به دست آراز بدهد.

کلاه محلی را روی سر آراز میگذارد که خنده صحرا را در می آورد. تا به حال پدرش را با این قیافه ندیده است. از نظر من پدرش زیباترین مرد دنیاست، مردی که چفت من شده است. آراز برمیگردد و با حالت مردانه به من نگاه میکند.

- خب، چطور شدم؟

بعد از آن همه طوفان حقم است قربان سرتا پایش بروم. ولی اینجا نه، توی دلم. از بالا تا پایین نگاهش میکنم و ابهتش را با چکمه های زیبای براقش کامل میبینم. سر تکان میدهم و با لبخند میگویم:

- عالی شدی.

ابرویی بالا می اندازد و با مهربانی به من میگوید:

- تو هم عالی شدی...

نگاهی به لباس های تنم میکنم. فرم زنانه از لباس های ترکمن را به تن دارم که به کمک خانم فروشنده پوشیده ام. تقریبا لباس های مخصوص عروس خانمه ای ترکمن را پوشیده ام

نسخه بامزه دخترانه ای هم سعی کردیم تن صحرا بکنیم؛ اما آنقدر بدقلق بازی درآورد و نپذیرفت که بخیالش شدیم.

دو سال پیش که به عقد آراز درامدم، برای اینکه بتوانم در ریز و درشت زندگیمان کم نیاورم، برای اینکه بتوانم تمام آن روزهای زهرماری را فراموش کنم، چند ماهی تحت نظر یك مشاور بودم.

به واسطه معرفی آن مشاور، با یك روانشناس کودك اشنا شدم و او در صحرا، به صورت قطعی طیف ضعیفی از اوتیسم را تشخیص داد، با کمک او اوتیسم صحرا را کنترل میکردیم تا پیشرفت نکند.

برای همین بود که وقتی چیزی را نمیپذیرفت، با او کنار می آمدم و سعی میکردم در اولین فرصت با روانشناسش حرف بزنم و او را مداوم به دیدار کسانی که ببرم که برایش امن هستند، مثل لیلا خانوم،

شراره و همسرش، مثل برادرشوهرم، مثل عمه هایش که عاشق او بودند،
مثل خانواده خودم که بیش از حد به او علاقه دارند.

به پدرش نگاه میکنم، به آرازی که این روزها مشغول درست کردن روزگارش است،
مشغول به دست آوردن اعتباری که سالها بود با دست خود آن را از دست داده بود و به زودی در اردوی تیم ملی شرکت میکرد.

از روز اول تصمیم گرفت تمام جاهایی که میتواند را به ما نشان بدهد. ما را به دشت های بادگیر ترکمن صحرا برد. انجا اسب هایی با یال های بلند در دوردست می دویدند و ما در سیم دشت، آرام آرام قدم برمی داشتیم. او از کودکی اش می گفت، از

روزهایی که ترکمن صحرا سرسبزتر بود و مثل حالا به دشت های کم بار تبدیل نشده بود.

از قصه های مادربزرگش و بادهایی که همیشه خبر از دگرگونی می آوردند.

آن بوسه ای که آنجا روی گونه ام گذاشت، قدر یك جهان می ارزید. برایم چادری ترکمنی برپا کرد، با قالیچه های دستباف و چراغ نفتی که البته فقط نوستالژی بود. آتش روشن کرد و چای ترکمنی دم کرد. من را به بازارچه ی بندرترکمن برد. آن قدر مجذوب لباس های محلی و پارچه های رنگی ترکمن شده بودم که دیدنی بود.

یکی از روسری های سنتی را برایم خرید و آرام به دور سرم بست. مردم نگاهمان می کردند، لبخند می زدند و انگار همه فهمیده

بودند که این عشق ساده نیست. ما را به دیدن مسابقه ی اسب دوانی برد. شور و هیجان مردم محلی، صدای زنگ و هیاهو، من را غافلگیر کرده بود؛ اما وقتی با افتخار از اسبش طوفان گفت که سالها پیش خودش پرورشش داده بود و بعد ما را به دیدن او و کره اش برد، در چشمانش برق عشق را دیدم.

او را میفهمیدم، حتی اگر هیچوقت اسب سواری نکرده باشم.

امروز که برای تکمیل این سفر، برای عکاسی به این آتلیه محلی می امدیم ، صحرا درپشت ماشین با عروسک هایی که عمه هایش برای او خریده بودند بازی میکرد. نام یکی از آنها را به نام زن عمویش گذاشته بود و دیگری را با نام عمه اش صدا میکرد.

هر از چند گاهی برمیگشتم و با مهربانی نگاهش میکردم و بعد دوباره نگاهم را به جلو و یا به صحبت با آراز میدادم. برای برنامه ای که چیده بودم دل در دلم نبود و همین که توانسته بودم تا این لحظه به او چیزی نگویم و سورپرایزم را خراب نکنم، خیلی انرژی از دست داده بودم.

کنار هم می ایستیم، دستش را پشت کمرم می اندازد. دختر خانومی که با دوربین عکاسی مشغول است، خطاب به مرد فروشنده میگوید:

- بابا کاردو بیار بده دست آقا.

مرد کارد نقره کوب را هم به دست آراز میدهد. نفسم را حبس میکنم. لبخندی میزنم.

عکس اول را میگیرد. چشمکی به دختر فروشنده میزنم و او با سر تایید میکند. قرار شده است حتی یک عکس هم پیش طوفان بگیریم، اما من صبر ندارم تا به آنجا برسیم. رو میکنم به آراز و دختر جوان آماده میشود تا چند عکس پشت هم بیندازد.

آرام میگویم:

- یه چیز بگم؟

او نگاهش به دوربین است. کوتاه نگاهم میکند.

- جانم...

- دوسم داری؟

لبخند میزند و آرام میگوید:

- شک داری؟

دختر جوان عکسی میگیرد و رو به آراز الکی میگوید:

- تسته...

آراز سر تکان میدهد و من دوباره میپرسم:

- عاشقمی...

اشکی توی چشمم جمع میشود و آراز آرام میگوید:

- حتی نمیتونی تصور کنی چقدر...

این بار نگاهم میکند. دختر جوان دوباره عکس میگیرد. زمزمه میکنم:

- خونواده مون داره چهار نفره میشه!

حالا از لحاظ روحی درمان شده ام و ماه هاست که از ته دلم میخواستم دوباره طعم مادر شدن را بچشم، حتی با وجود میوه قلبم، صحرا.

چهره آراز اول بهت زده میشود، بعد می شکفد و بعد لبخندی به پهنای صورت میزند. بعد میخندد. در تمام این مدت دختر جوان عکس میگیرد و آنچه که میخواهم را به یادگار ثبت میکند.

پایان

۱۴۰۴تیرماه